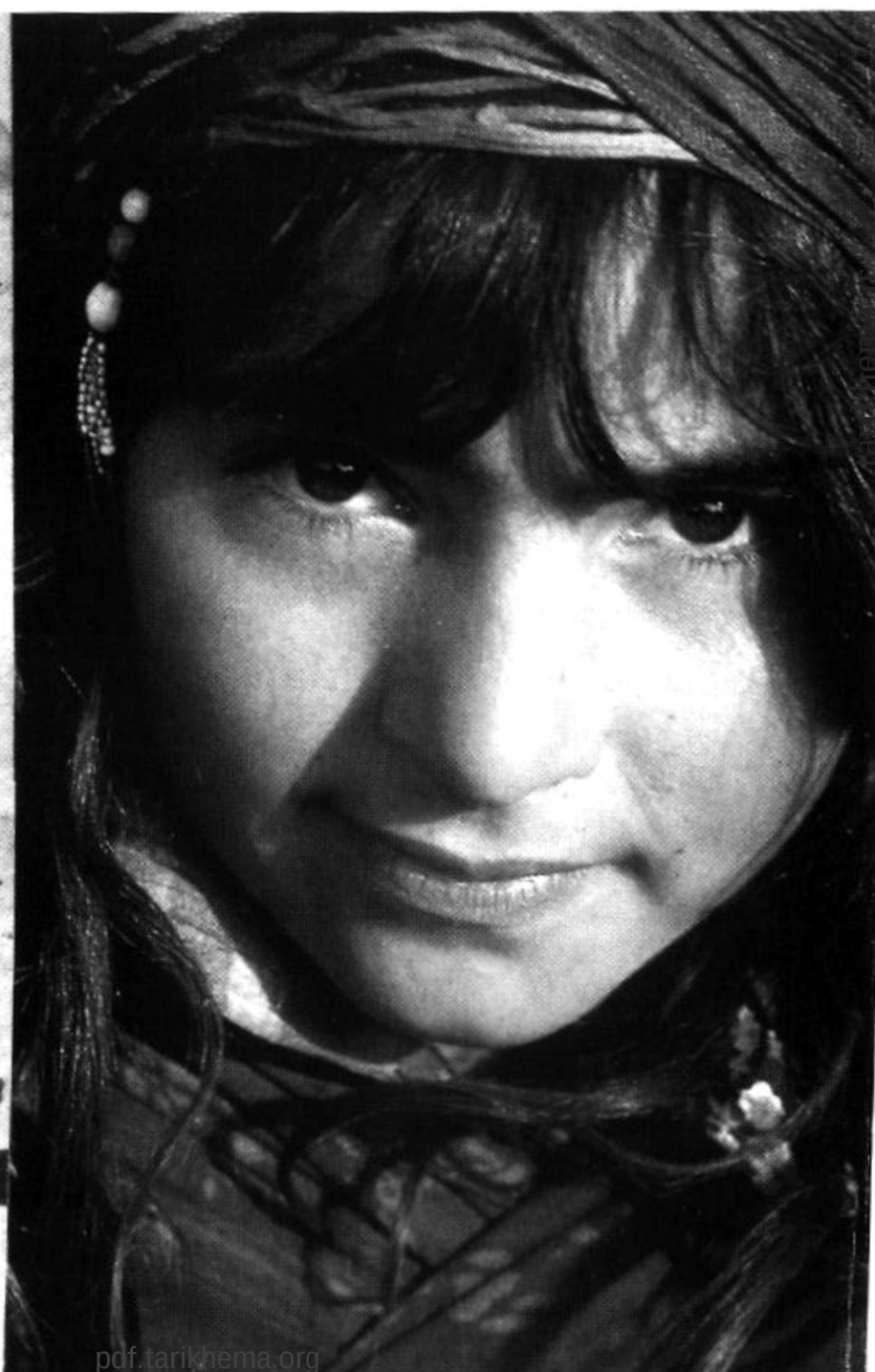


رمان

خانه ی ابری

فریدون احمد



یک داستان خیالی

خانه ی ابری

آن که دروغ می بافت، نخست خویشتن را فریفته است.
... که تجربه دشمن تخیل است!

فریدون احمد

نام داستان: خانه ی ابری
 نویسنده: فریدون احمد (ابوالحسن زاده)
 نمونه خوان: نرگس میرانی
 حروف چینی و طرح: قصه و طنز. کلن. تلفن ۷۸۶۹۹۳
 عکس های جلد: ن. کسرائیان

نوبت چاپ: اول. کلن. آلمان. ۱۹۹۶

هرگونه برداشت از این اثر و تجدید چاپ بدون اجازه مؤلف بر اساس
 مقررات کپی رایت بین المللی ممنوع است.

F.A.

P.O Box.750247

50769 Koeln

نشانی مؤلف:

تقدیم به پیشگاه همسر م، نرگس میرانی
که به پشتوانه ی دستان پینه بسته اش مرا تشویق کرد این کتاب را
به چاپخانه بسپارم. و درود به همه ی زنانی که تلاش می کنند مردان
با ارزشی بسازند.

و سپاس بی نهایت از رفیق زحمتکش چاپخانه چی، باقر، که می کوشد
نویسندگان غریب و تبعیدی را نا امید نکند.

و با یاد به اصطلاح انتشاراتی های باران، آرش، سنبله، که یا پاسخ
ندادند و یا همکاری نکردند.

نشر قصه و طنز
کلن - آلمان

يك

برقِ محله همان طور برگشت، که رفته بود. بی خبر و نور از انتظار. در آغازِ بهت و حیرتِ مردم. ناگهان همه جا روشن شد. روشنایی به دلم نشست. گویی روشنایی ذهن من برگشته بود. خودم را رساندم به خوزه. تا درگوشی بهش بگویم من رازِ مرگِ مرغِ طوفان را می دانم!

روشنائی که برگشت چشمانِ خسته ی او را دیدم که می کوشند مرا بیابند و براندازم کنند. مهمه و گفت و گوی نامفهومِ مهمان های کافه هم از سر گرفته شد. گویی برقِ آن ها قطع شده بود که تا آن موقع ساکت نشسته بودند. حالا دیگر، کم کم موضوع صحبت ها عوض می شد. این رفت و بازگشتِ روشنائی، اهمیت کشته شدن مرغِ طوفان را زیرسایه کشیده بود. تا همین چند دقیقه ی پیش، روزنامه هائی که خبر را چاپ کرده بودند دست به دست می گشتند. هر کس با دیدنِ تصاویرِ مقتولین، صدایی از گلوی خود در می آورد. ناله ای، آهی و دشنامی. روزِ روشن گلوی مرغِ طوفان را بریده بودند. گلوی منشی وفادارش را هم. به همین سادگی! هیچ ردِ پائی نیز از قاتلین به جا نمانده بود. اگر می ماند که...

روزنامه ای نوشته بود: "قاتل یا قاتلین توانسته اند به راحتی از سدِ محافظین عبور کرده و مرغِ طوفان را سر ببرند!" چه سدی آقا؟

اما تیتزر بزرگ همه ی آن ها مشترک بود: "باردیگر حکومت روحانیون

توانست یکی از دشمنانِ سرسختِ خود را در این سوی دنیا از پای در آورد. آن ها همه جا هستند!" این یکی، هم مرا می ترساند هم راضی می کرد. مثل عشق بازی های ممنوع. همان بود که آقابزرگ می خواست. بزرگ ترین و مشهورترین روزنامه ها، فوق العاده ای هم داشت: "مرغ تبعیدی را بی رحمانه سر بریدند!" و جالب تر از همه این بود که معروف ترین نشریه ی فکاهی شهر، زیر کاریکاتورِ بزرگی نوشته بود: "آیا مرغ طوفان را ذبح شرعی کرده اند یا ...؟! " آدم بامزه ای باید بوده باشد طراح و نویسنده اش.

کاریکاتور، ملائی را نشان می داد که با يك دست دامن عبایش را گرفته و با دست دیگر مرغی نحیف را سرمی بُرد. بال های مرغ زیر نعلین های بزرگ وی فشرده می شدند. دست دیگری سر مرغ را محکم گرفته بود که ملا راحت تر کارِ خود را انجام دهد. این دست از آستین ناشناسی بیرون آمده بود. در همین حال، آب از لب و لوچه ی ملا می چکید و از چشمانش شرر می بارید. مرغ، کله اش شبیه مقتول بود. کار روزنامه ها همیشه آسان است. تند و سریع حل و فصلش می کنند و می روند سراغ تیتِر بعدی.

مرد لاغری که پا روی پا انداخته بود از روی روزنامه سر بلند کرد و با پوزخندی گفت: "کجای این مرغ پیر شبیه مرغ طوفان ست؟" و درحالی که جمجمه ی بزرگش روی گردن نازکش لق لق می زد استکانِ کنیاکش را برداشت و انداخت بالا. من دیگر نگاهش نکردم.

قهوه خانه چی دستمال بزرگ و سفیدش را روی پیشخوان کشید و گفت: "ازبوره ی جنگ به این ور سابقه ندارد!" قطع ناکهانی برق را می گفت. همه منظور او را فهمیدند. چون یکی دیگر از مشتری ها با صدای بلند تأیید کرد: "حق با پروفیسوره! ازجنگ به اینور سابقه نداره!" چراغ آویزِ بزرگ و قدیمیِ سقف را با نوک دماغش نشان داد. غیبش اش

تکان خورد. آب دهانش را پرت کرد روی خاک کف قهوه خانه.
 من هنوز در دام حرفی بودم که بی اختیار از دهانم پریده بود.
 مانند پرنده ی گران بهائی که بر اثر غفلت تو، از قفس گریخته باشد. آرزو
 کردم یا نفهمیده باشد چه گفته ام و یا جدی نگرفته باشد آن چه را که
 شنیده است. پشیمانی چقدر سرد و نامطبوع است! کسبِ شخصیت
 مجدد برای من بسیار گران تمام می شد!

پنداری تیغ قاتلین مرغ طوفان چنان تیز و بُرنده است که رگ آرامش
 قهوه خانه را نیز بریده بود. چرا که در میان سکوتِ موج آنجا، ناگهان
 پروفیسور ناله ای کرد و: "بی شرف ها اول با ضربه ای بی هوشش کرده
 و بعد در کمال خونسردی رگ هایش را زده اند. هربو را!" و استکانش
 را با ظرافت و دقتِ آدم های کارکشته، برداشت و رفت بالا. نفهمیدم کی
 پُرش کرده بود دیواره. ماجرای برق فراموش می شد.

قهوه چی مانند مادر بزرگ های مهربان و دنیا دیده، چانه ی خود را
 از روی ستون دستش، از پیشخوان برداشت و: "نه عزیزم، چرا بیشرفها؟
 کجا دیده شده به يك ببر به خاطر شکار آهوئی بگویند بی شرف؟"
 من پیشِ خودم گفتم: "و کجای دنیا رویاهی را به جرمِ شکار
 خروسی محاکمه کرده اند؟ کدام ببر باباجان، کدام آهو؟"

روی دیوارها، نورتا نور پُر بود از استخوانِ ماهی ها. آرواره های
 بازمانده ی کوسه ها. یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، کوچک و بزرگ.
 از هر طرف کوسه ها حمله ور بودند. خیال می کردی در محاصره هستی.
 از در و دیوار استخوانِ کوسه می بارید. شاید برای ترساندن مشتری
 ها. نکند برای یادآوری امنیت؟ امنیتِ خاک آلوده ی درونِ قهوه خانه! جائی
 که همه چیز می نوشیدند جز قهوه. و قهوه را برای رفع خماری. هرچه
 بود، این جا از دریانوردها خبری نبود. و از شکارچی های کوسه!
 از دیوارِ زمینه ی پشتِ پیشخوان تابلوی دختر برهنه ای آویزان بود

که برخلاف آن استخوان های چنـدش آور، دلیـذیر بود و دلریـا. دختر تنها و غریبی که در میان آن همه خشونت به دام افتاده باشد. هر چند که خندانده بودندش و لوندی هم کرده بود موقع عکاسی، اما همه می دانستند که حالا دیگر تنهـاست. چاره ای هم نداشت، باید دل این مردان خسته و بی کار را به دست می آورد. هر بار که قهوه چی رو به ما می ایستاد دیگر نمی دیدیش. مرد، بلند و پهن بود. با شکمی برآمده. بوکسوری بازنشسته. از آن سنگین وزن ها. پنداری دخترک از فرصت سود می جست و خود را پشت او پنهان می کرد. بخشنامه های دولتی و لیست قیمتها هم دیگر دیده نمی شدند وقتی رویه رویت می ایستاد. اندازه ی استخوان بندی سروصورتش دست کمی از استخوان کوسه ها نداشت. نمی دانم تا به حال کسی را از هم دریده بود. روی رینگ؟

میز و صندلی ها چوبی بودند و کهنه اما محکم. از همان ها که از آزمون زمان روسفید در آمده اند. با روکش های چرمی سیاه رنگ. رنگ و رو رفته و ساییده. زخمی و خراشیده. انگار بارها به عنوان سپر و یا وسیله ی حمله مورد استفاده قرار گرفته بودند. با میخ کوبی های طلائی، با دسته ها و پشتی هائی که می توانستی راحت تکیه بدهی و آرنج هایت را ستون چانه ات کنی. صندلی های پایه بلند دور پیشخوان اما لت و پار بودند. بعضی ها هیچ روکش نداشتند. میخ هاشان درآمده بود. جای دندان های کشیده شده. اما آن ها نیز از شکل و طرح صندلی های دور میزها بودند. برادرهای قد بلندتر و بزن بهادرتر، و ناچار درب و داغان تر. خوزه را هیچ وقت روی آن صندلی های کوتاه ندیدم. روی سالم ترین پایه بلند می نشست. در انتهای پیشخوان. آخر پیچ که به دیوار ختم می شد. می چرخید و پشتش را می داد به دیوار. رو به همه. قد کوتاه بود و پاهایش به زمین نمی رسید. آن ها را تاب می داد و با بغل پای چپش می زد به کمر پیشخوان جائی که سرتاسرش را با چرم میخ کوبی

کرده بودند. سپری در برابر ضربات این و آن. من خودم هم که می نشستم کنارش، کم کم یاد گرفتم پاهایم را تاب بدهم و تق تق بزنم به دیواره ی پیشخوان. عادت. خوب دقت می کردی اگر، همه از زیر دست يك استادکار در آمده بودند. همه ی میز و صندلی ها و خودِ پیشخوان.

۲

از رادیوی عتیقه، با جعبه ی بزرگ و لاک الكل کاری شده، با پرده کشی سفید زردی گرفته، با شاسی های پهن پیانویی، صدائی در نمی آمد. روی تاقچه ی آن گوشه نشسته و از گذشته ها می گفت. خسته و خاموش. در سکوت عمیق خویش. و تنها به نشان بزرگ طلائی رنگش می بالید. چون هنوز صیقلی و براق بود. در عوض این، سیستم پخش صوت مجهز و تازه ساخت ژاپنی بود که از صبح تا شب می زد و می خواند و دلبری می کرد. بی هیچ مکث و درنگ و ملاحظه ای. ترانه ها همه از يك گروه نوازنده و از حنجره ی يك خواننده بودند. ترانه جاودانه ی عشق. در همه ی آن آهنگ های محزون، يك گیتار و يك سازدهنی و گاهی يك آکاردئون همراه صدای گرم و شکسته ی خواننده، ناله کنان خود را می کشیدند. مردی که تصور می کردی کلاه ملوانی اش را در دست می فشرد و با حسرت به جای خالی محبوبه اش می نگرد. خواننده لهجه ی غریب و نا آشنائی داشت. پس از مدت ها که تنها نشستم و به او گوش سپردم، فقط توانستم کلماتی مانند عشق، جدایی، قربانی، محبت، عظمت دریا، دوستی، گذشت و از این قبیل را بفهمم. اما نمی دانستم این الفاظ را چگونه به هم می رساند و ربط می دهد. هرچه بود، هر بار که او می خواند و روزنامه ها نیز خبر مهمی نداشتند، مشتری ها انگشت شست دست خود را تکیه گاه پیشانی می کردند و زیر لب با او همراه می شدند و بود سیگارهای بد بوشان به هوا می رفت. با گرد و غبار مخلوط می شد به ریه های ما باز می گشت. در این میان تنها خوزه بود

که تق و تق پایش را به پیشخوان می زد و با تمسخر این جماعت عاشق پیشه ی دلشکسته را تماشا می کرد. می گفت: "این ها هیچ کدام نه عاشق بوده اند و نه می دانند عشق چیست! زن های چاق و بوی پیاز و سوسیس گرفته اشان را بغل می کنند و از ترس این که نکند بچه پس بیاندازند به خود می لرزند و آبشان نمی آید!.. نه عشق، نه گذشت و نه فداکاری برای بچه! این ها فقط ادای آدم ها را در می آورند!"

با وجود این او هم مجبور بود سکوت را رعایت کند. گاهی نیز برای نشان دادن بی اعتنائی خود نسبت به آن ها روزنامه می خواند و زیر لب می غرید. نوعی دهان کجی به جمعی که برای خواننده شان احترام بسیاری قائل بودند و ترانه هایش را از برمی دانستند. خواننده ای که براساس اخبار رسمی در يك حادثه ی رانندگی درشکه، جان خود را از دست داده بود. اما کسی به اخبار رسمی کاری نداشت. ساخته بودند که او قربانی کوسه ی عاشق پیشه ی بی رحمی شده ست. جائی که صحبت دل باشد و مهر و محبوبه و عشق، تاریخ را آسوده تبدیل به افسانه می کنند. کارِ دل ست این، کار آب و گل نیست که!

نقل می کردند: او به همراه یاران خود به دنبال شکار کوسه به دریا می زند. بر اثر خیانت یکی از همراهانش قربانی انتقام جوئی کوسه ی عاشق می شود. می گفتند این نه يك کوسه عادی که يك پری دریائی افسون شده بوده است .

او نیز به سانِ هزاران شنونده ی دیگر مفتون و شیدای صدای خواننده می شود. دیگر دریا را تاب تحمل ندارد. شبی به خشکی می زند. خود را به پای خواننده می اندازد و ابراز عشق می کند. از شوق شیدائی اشک می ریزد و تمنای وصال دارد. افسوس که خواننده در بند عشق مه رویی دیگر است. زندگی، بازی عجیبی برای او تدارك دیده است. ناچار عشق پری دریائی را به تندی رد می کند و او را از خود

می راند. در این جاست که شیطان فرا می رسد. شیطان که همیشه در انتظار عاشق شدن انسان هاست. تا بار دیگر، برای هزارمین بار به پروردگار خود ثابت نماید این اشرف مخلوقات تو، موجود ضعیف و بی ارزشی است. زیرا عاشق می شود. پس با پری عاشق وارد معامله شده و روح او را می خرد و در عوض به او چهره و نیروی يك كوسه بزرگ و خطرناك را می بخشد. پری دریائی که روح خود را فروخته اما قلب شکسته اش را با خود دارد بر آن است تا در برابر هر قطره اشکی که به پای خواننده ریخته، جان انسانی را بستاند. نخستین قربانی او، همان معشوقه ی زیباروی خواننده است. او را شبی سحر می کند. با تقلید صدای خواننده او را به خود می خواند و در میان امواج دریا به دام می اندازد و ... آن جا آخر خط عشاق گم راه است.

آن شب، خواننده در میان مردم، در يك مجلس عروسی است. بی خبر از شر و بلای عشق. می گویند پری دریائی تا به حال با این ترفند هزاران عاشق بی چاره را قطعه قطعه کرده به دریائی ها هدیه داده است. برای همین ساکنین دریا از پری خود هواداری می کنند!

"نیمه های شب با صدای دل انگیز خواننده که ترانه ی عشق می خواند از خواب برمی خیزی. نوای روحانی اش از همیشه دل نواز تر است. تو را به دریا می خواند: «من در کنار ساحل چشم به راه تو ایستاده ام محبوب من! بیا و قلب مرا از این رنج و محنت رها ساز! دلبرمن، در این دریای بزرگ، من تنها هستم! مرا از این جا ببر!» از خود به درمی شوی، با حالت عشق و نشنگی از جا برمی خیزی. دقیقه ای دیگر بمانی، از پا افتاده ای، بی طاقتی می کنی خود را به دریا می رسانی. سر از پا نشناخته. در میان امواج خروشان دریا به خود بازمی گردی که دیگر دیر است. فرشته ی مرگ به رویت خندیده. و کوسه ی بزرگ ترا هدیه داده به اهالی دریا. "... البته تکه پاره.

سرانجام خواننده که از کارهای وحشت انگیز او به تنگ آمده، بر آن است تا به رهبری سایر عاشقانِ داغدار برخیزد تا به دریا یورش برند. می خواهد خون خواهی را جانشینِ خون خوری کند. پس بر بهترین و محکم ترین کِشتی زمان می نشینند و راهی انتقام می شوند. دل به طوفان سپردن و نگران، چشم به امواجِ دوختن نیز عاشقانه است. اما پری دریائی پیشاپیش از قصد ایشان آگاه گشته و آماده ی پیشواز است. به شکلِ دختر زیبائی که هوش از سر و توان از زانوان هرملاحی می رباید، چون این، بر آنان ظاهرمی گردد. پس از هفته ها در به دری و آوارگی و بی زنی. همه دل به او می بازند. اکنون زمان، زمانِ جنگ تن به تن پری دریائی و خواننده ست. آن ها با هنر و زیبائیِ خویش به رزم می نشینند. پری با طنازیِ خویش یاران او را به خواب می کشد. و او باید با صدای خویش ایشان را از سحر و جادو باز دارد. ساعت ها آواز حماسه ای می خواند و ایشان را بیدار و هوشیار نگه می دارد. کم کم خستگی، بی طرفانه از راه می رسد و... گریبان انسان ها را می گیرد.

در این میان ساده ترین و ضعیف ترین روح جمع، به دامِ حریف حيله گر افتاده است. او شاعر جوان و نامجوئی است که پس از به خواب رفتن یارانش، با پری دریائی به گفتگو و نجوا می نشیند. شاعر، خواهان جاودانه شدن اشعار خویش است. باور نمی کند موجودی به این زیبائی و ظرافت، يك هیولا باشد. در دامن او می آساید و می پذیرد که رهبرشان را کت بسته به نزد او بیاورد. در عوض پری دریائی نیز وعده ی جاودانه کردن ترانه های او و صدای خواننده را می دهد. «و تا خودِ جاودانگی، ابناء بشر از شنیدن ترانه های من از حنجره ی تو، خوشبخت خواهند بود. و به این ترتیب من و تو برای ابد در قلب ایشان باقی خواهیم ماند!» شاعر جوان درحالِ بستنِ دستان خسته ی خواننده چنین می خواند و او را با شادی تحویل وی می دهد. و... اکنون خواننده در پای عشق شوم

پری دریاها قربانی می شود. جاودانه.

قهرمان به قعر دریا فرو می رود اما صدای او باقی است. می خواند که به ساحل باز گردید و از محبوبه های خویش در برابر دسیسه های شاعران پاسداری کنید...!" و این چنین است که کافه چی ها و می فروش ها اموراتشان می گذرد. و ماجرا هم چنان ادامه دارد.

خوزه می گفت این داستان را کسی ساخته که بی شك با شاعران خرده حسابی داشته. شاید خواهر و مادرش را يك شاعر عاشق از راه به در برده، بله!.. و می خندید. بی آن که به اخم سایرین اهمیتی بدهد. از آن گذشته، ما جائی نشسته بودیم که دریا فرسنگ ها و فرسنگ ها از ما دور بود. می گویند کار شعرا همین است دیگر! در آرامش بنشینی و از طوفان بگویی! پس می توان در خشکی نشست و خود را با افسانه های دریائی سرگرم ساخت. "آزادگی و عشق که دریائی و بیابانی ندارد!" این جمله را قهوه چی بارها گفته و از آن ژست های متفکرانه گرفته است.

"درست! فقط آزادگی و عشق دریائی که می گوئید مانند بقیه چیزهای دریا کمی خیس و لیز است!" و این جواب خوزه به اوست.

۳

چشم به دهان بازمانده ی کوسه ی بزرگ بود. روزگاری چه ابهتی، چه برو بیایی داشته است این. چه طعمه هائی که از این دروازه نگذشته! چه هراسی در دل صیاد ها ایجاد می کرده! حالا این طور خاموش! استخوانی پوکیده و رنگی و لاک زده! نمی دانستم نام این نوع کوسه چیست. پس، با اشاره انگشت نشانش دادم و گفتم: "می بینی عاقبت کار را! جاودانگی بازمانده!" برویچه ها خندیدند. نمی دانم به لهجه ی من و یا معنای حرفم را گرفته بودند. خوزه گفت: "این که موجود بی آزاری بوده، ببین سر ظالم ها چه خواهد آمد!"

کسی تحویل نگرفت این اسپانیولی از کار افتاده را. بازارش گرم

نبود. به حضورش عادت کرده بودند. مانند حضور آن رادیوی پیر. از این که همیشه لطیفه های تند و متک های ضد بشریش را بشنوند کسی راضی نبود. اما اگر هم ساعتی دیر می آمد سرجایش بنشیند، همه نگران می شدند. مانند کسانی که به میگره ی مزمن دچار باشند. اگر دو روزی سراغشان نیاید وحشت مرگ می آید و جانشینش می شود. مثل عادتِ مادرم به درد. مثل عادت زن کدخدا به گریه.

اشاره به روزنامه های ولو شده روی میزها کرد و مرا جلو کشید. با کمال تعجب دیدم علاقمند است. می خواست مرا وا دارد از ماجرای مرغ طوفان بگویم. گیسوانم را که با نخ بسته بودم باز کردم.

قهوه چی فهمید. دو استکان کنیاك گذاشت جلوی ما. به گل فروش پا کوتاه لنگی که تازه از راه رسیده بود اشاره کرد که ساکت باشد و هی بی خودی دور نگردد. این جا گل خریداری ندارد. به مرد چاق نشانم داد و گفت: "این شرقی غریب را ببین! هر بار که گیسوانش را روی شانه ها رها می کند و ریشش را می خاراند حرفی برای گفتن دارد! بهتر است به زنت خبر بدهی امشب دیرتر می روی سراغش!"

۴

اما من با آن ها کاری نداشتم که. من به کار خودم می رسیدم گوشم به این حرف ها نبود. هنوز درگیر کار این روزنامه ها بودم که پس از يك سال به هر بهانه ای می رفتند سراغ ماجرا. پس از سر بردن مرغ طوفان بارها این جا و آن جای دنیا اتفاقات بسیار مهمی افتاده. جنگ و آدم کشی های فراوانی رخ داده، حکومت ها برای باقی ماندن بر اریکه قدرت چه کارها که نکرده اند! اما هنوز بازار ما شرقی ها با قصه های غم انگیز ناکامی ها و دل شکستگی هاما ن گرم است. و بازار این غربی ها با این ادعاها و کامپیوترهاشان گرم تر.

زیر عنوان: "بزرگترین جنایت ده ی اخیر" هنوز می رفتند سراغ مرغ

طوفان. در يك برنامه ی تلویزیونی مصاحبه ای کرده بودند با چند تن از مامورین امنیتی و دادستانی ها. اظهار نظرهای عجیب و غریب. از هر زاویه ای مسئله را می شکافتند. از هر رنگی برای جذابیتش سود می جستند. نمی دانم چطور می توانند بعضی از این ماموران و مقامات تا این اندازه خیره چشم و بی حیا باشند. رئیس پلیس منطقه با رنگ و روی پریده و صدای لرزان می گفت: "ما همه چیز را می دانستیم. پیشاپیش به او هشدار داده بودیم!" يك دروغِ مسخره!

وزیر امنیت داخلی به عصبانیت تظاهر می کرد و مشت روی میز می کوفت که: "من ماه ها پیش از آن به این رئیس پلیس دستور داده بودم مراقبت ها را تشدید کنند و محافظین را دوبرابر نمایند!" دروغی دیگر. محافظین حوصله شان سر رفته بود از بی کاری.

دادستان مربوطه با حالتی طلبکارانه می گفت: "البته باید همه ی آمد و شد کنندگان، بازرسی بدنی می شدند که می شدند!" یعنی چه؟ کسی نبود از او بپرسد: آخر جناب دادستان تو که نمی توانستی آشپزخانه و دستشویی او را هم خلع سلاح کنی که! و از رنگ و بویِ دستان کسی به توانائیش در آدم کشی پی ببری!" حالا که دیگر همه می دانستند ایشان را چطور از پای در آورده اند.

در میان این همه گفته های سبک و بی مایه، تنها يك مامور ساده ی پلیس در مصاحبه ای با يك روزنامه نگار گمنام حرفی زده بود که تا حدی می توانست به حقیقت نزدیک باشد. او که خواسته بود نام و چهره اش برای خوانندگان ناشناس باقی بماند می گفت: "به نظر من باید به درون تاریکی رفت. به حریم خصوصی قریانیان داخل شد! شاید آنجا بتوان به حقیقت دست پیدا کرد!" اما چگونه؟ ننوشته بود و در جواب پرسش دیگری گفته بود: "آری در تاریکی خانه ی ابری او چراغ حقیقت کورسو می زند. پیش از خاموش شدنش باید آنرا یافت!" بی شك، او هم

شاعر مسلک و عاشق پیشه بود که از این کلمات ظریف و احساسی سود می جست. خانه ی ابری!.. کورسوزدن چراغ حقیقت!.. هه..!

این ستون ها را با دقت می خواندیم و سیگار دود می کردیم. من نمی دانستم این مامور پلیس کجاست آیا باید او را هم پیدامی کردم و..؟

خوزه شبیه پدرم بود. او مرا به آن قهوه خانه کشاند. روزی که در خیابان پدرم را دیدم که قد کوتاه شده بود و پیر، دنبالش راه افتادم تا رسیدم به این قهوه خانه. ماندم و از مشتری های دائمش شدم. چشم های درشت و سیاهش در زمینه ی زرد بیماراش. پُف زیر آن ها و سایه ی ابروان پرپشتش مرا به یاد پدرم می انداخت. دنبال جای دنجی بودم که قرارگاهمان باشد برای پیش برد کارها. که سر از این جا در آوردم. دیگران را نیز به این جا خواندم. هر که آمد و دید، نپسندید. تنها من ماندم و کهنه شدم. حالا دیگر سر و وضعم با در و دیوار این جا می خواند، خیال می کنم اگر غریبه ای در را باز کند تصور خواهد کرد من نیز بخشی از آرایش و اسباب این جا هستم. در چهره ی اهل این پاتوق، چهره ی بوستانم را می بینم و از نفرتی که آن ها به عنوان یک بیگانه به من دارند، کامل می شوم. همان نفرتی که نه در کلام و رفتار که تنها در رنگ نگاه هاشان نهفته است. و لبخندهای مهریانشان. حضور من بی وجود آن نفرت معنا ندارد. آن ها تصور می کنند من را فقط با نفرت می توان شناسائی کرد و... هر بار بر شیطان لعنت می فرستادند من تنم می لرزد. که هر گاه از چیزی دلخورند به من لعنت می فرستند. چند بار پیش آمده که خوزه خواسته از من دفاع کند. آن اسپانیولی سرکش و ناشناس، از من شیطان شرقی غریب دفاع کند. ایشان نمی دانند، آن که دایم در آتش است، پاک است.

دو

سرنیش هرخیابان این شهر يك قهوه خانه است. بی شمار. من این جا را انتخاب کردم. قرار بود يك جائی را، دنج و بی سروصدا بیابیم تا در موقع لزوم آنجا بنشینیم و حرف بزنیم. گفته ام انگار يك بار؟ شاید از سردر ساده و کهنه ی اینجا خوشم آمد. شاید هم از فضای گرد آلود و تاریکش. هر چه بود او نقش قطعی داشت. خوزه، که شکل پدرم بود و آن جا پشت پیشخوان نشسته بود و با لهجه ی اسپانیائی اش به هرچه خائن و آرمان فروش بود فحش می داد. آن غروب نمی دانم چه بحثی در میان بود که ما داخل شدیم. همه ساکت شدند. آن که همراهم بود رو تَرش کرد و خواست برگردد. گفت: "بوی گند ماهی می دهد این جا!"

وقت ورود بوی تند روغن سوخته به مشام من رسید. اما چند لحظه بعد در فضای صمیمی و دنج آنجا غرق شده بودم. فریدون می گفت: "نمی دانم تو در این بیغوله چه صمیمیتی حس می کنی!"

اما من از جاهای خیلی مرتب و آراسته و زرق و برقدار خوشم نمی آید. از همان کودکی. با آن که به قول دیگران اشراف زاده ام. خودم را غریبه حس می کنم آن جور جاها. تازه چه دوستی؟ کسی دیگری را نداشتم و در واقع او کارمند من بود نه دوست من. هر که بود زیرك بود و خوب توانسته بود زبان دل نازلی را بیابد. خوب می توانست درکوتاه ترین مدت به کسی نزدیک و آشنا شود. با من هم همان طور

رفتار می کرد. انگار از کودکی باهم دوستیم. می توانست ساعت ها از خاطراتش و از خاطرات مشترکمان تعریف کند! چنان خون گرم و روان که باورت شود. و من هم به ناچار تا مدت ها در دام او اسیر بودم. تا آن که پس از پیش آمدن آن ماجراها و تمام شدن طرح و نقشه مان گذاشتمش کنار. تازه، خوزه را هم پیدا کرده بودم که مثل پدرم می توانست ساعت ها در ظاهر غرغر کند و در باطن ساکت و آرام بنشیند و به حرف ها و درد دل های بی پایان من گوش دهد. راستش وقتی دیدم او چطور با لهجه ی غلیظ خود گفت وگو می کند و با پروفیسور وارد جر و بحث می شود، من هم جرأت پیدا کردم که با زبان آموزشگاهی و کتابی ام شروع کنم به حرف زدن. شاید حضور او فضای کهنه و گردآلود قهوه خانه را برای من قابل تحمل می کرد. گفتم که. و آن ترانه های غم انگیز. و آن افسانه ی عشاق دل سوخته. و آن لحظاتی که احساساتی می شدم و بغض راه گلویم را می گرفت و ...

۲

نمی دانم همان روزی بود که برق محله قطع شد و یا روز دیگری که آرام خودم را رساندم به خوزه و گفتم من از راز قتل مرغ طوفان خبر دارم. نه! باید مدتی گذشته بوده باشد. به هر حال، عاقبت رازم را گفته بودم. داشتم خفه می شدم. رابطه ام با همه به ویژه با گذشته ام قطع شده بود. باید با یکی حرف می زدم. یافتن نازلی و دستیابی به او و درکنارش غنودن که آرامم می کرد. از دست رفته بود دیگر. دروغ چرا؟ از روز نخست هم احساس غریبی کردم.

ارث و میراث پدری را که جا به جا کردند دیگر نوام نیاوردم. پس از دریافت اجازه خروج، با خودم گفتم "برادر حالا دیگر کسی را نداری که به خاطر رو در بایستی و ملاحظه ی بزرگ تری و احترامش از آینده ات بگذری. یا الله تکان بخور خودت را برسان به گذشته ی از دست رفته ات!"

خیالم به نازلی بود. و بعد، آقابزرگ.

نازلی بود که از سرِ عقد قهر کرد و رفت یعنی فراریش دادند. مادر و اخوی گرامم که از آن روز دیگر نمی توانم نامش را بر زبان بیاورم. تمام تشکیلات ما را به هم زدند و رفتند. مادرم سگته کرد و افتاد. يك طرف بدنش فلج شد. هر بار که نگاهم می کرد بارِ يك دنیا را روی شانه هایم می گذاشتند. درحالی که گناهکار اصلی خودش بود. خودش خواسته بود که عروسی من و نازلی به هم بخورد. ولی انگار باور نمی کرد ممکن است در اجرای نقشه اش پیروز شود. خودش می دانست. همه می دانستند که من و نازلی با هم ازدواج می کنیم. اما گویا در کتاب شعله ور سرنوشت ما داستان دیگری نوشته بودند.

پدرم از دهاتشان برای ما دختر پانزده ساله ای آورده بود که هم در کنار خدمت کار دیگرمان کار کند هم ... چطور بگویم؟ که البته مورد استفاده ی نورچشمی مادر بود. آری، اخوی گرام! پس انداختن فرزندان ناخواسته از کلفت و نوکر و این و آن هم از فن و فنون نوشته شده در همان کتاب بود. بیشترِ ما نمی توانستیم بفهمیم کدامیک از مادران ما اصل هستند و عقدی، و کدام تقلبی و صیغه ای، در آینده هم خواهند بود آدم هائی از نسل ما که بیهوده تلاش خواهند کرد تا به نسل و نژاد خود ببالند. بی آن که بدانند مادرشان از کجای دنیا بوده است!

تحفه ای که پدر همراه خود از شکار و سرکشی سالیانه اش آورد دخترکِ گوشتالو و خوش آب و گلی بود. خیال می کردی اگر کمی بیشتر دهانش را باز کند گونه هایش ممکن است پاره شوند. باسنِ بزرگ و برجسته ای داشت. و گیسوانی که تا کمرگاهش می رسید. نگاهش می کردم و با خود می اندیشیدم در میان آن کوه ها و صخره ها، در میان آن همه نکبت و خشونت چگونه چنین موجودِ شهوت انگیزی خلق شده است؟ و او را با دختر کدخدا مقایسه می کردم. يك قربانی دیگر در

مقابل چشمانم بود و دست و بال من بسته. از طرفی، باید برای رسوا نشدن، هم رنگ جماعت شد، مگر نه؟

به گذشته که می نگرم حتا يك مورد به خاطر نمی آورم که كوچك تری در برابر بزرگ تری ایستاده باشد و نه گفته باشد. خُردش می کردند. به یاد نمی آورم هیچ کدام ازما، درحفظ و مراقبت از سنت هایمان کوتاهی کرده بوده باشیم. اگر هم نارضایتی بود و ناخرسندی، آن قدر درسینه می ماند تا به شکل قهر و خشونت طغیان کند و بیرون بزند.

۳

تابستان ها می رفتیم بیلاق. املاک پدری پدرم. با سلام و صلوات ما را می بردند و درخانه ی سنگی باغ بزرگ ده، نگهداری می کردند. از بزرگ و كوچك می آمدند و ما را، به گفته خودشان، زیارت می کردند. برادر بزرگ ترم رسیده نرسیده سوار اسب، اسب که نبود. قاطری می شد و می افتاد به جان کوه و کمر. کوه و کمر که نه! خانه ی این و آن. بارها دخترهای دم بخت را سر چشمه و مزرعه غافل گیر کرده بود. سخت می شد سر در آورد که چطور همیشه تعداد زن های ولایت بیشتر از مردها بود. از هر سوراخی يك دختر و زن رنگ پریده می آمد بیرون. پس مردهاشان چه می شدند؟ بعضی خودشان هم راضی بودند اما چند بار هم افتضاح شد. خبرش را برای پدر و مادرم می آوردند. و من همیشه از دهان خواهر و خدمتکارمان از ماجرا با خبر می شدم. می گفتند "تو حرف را از دهان آدم می قاپی! اما به کسی نگو، آفرین!"

آن روز هم گویا برادر نازنینم مشغول دسته گل به آب دادن بود و ما بی خبر. تا پیش از آن مخفیانه تا پستی بلندی های اطراف ده می رفتیم ولی هنوز نتوانسته بودم قلعه را بباییم. خوب به خاطر دارم تازه مشقم را نوشته و از دست آموزش زبانِ فرنگی خلاص شده بودم. آن روز را می گویم. روزی که طعم تلخ و شیرین اکتشاف و جستجو را حس کردم.

با پسر کدخدا و چند تن دیگر از هم سن و سال ها قرارداداشتیم به دیدن قلعه ی قدیمی منطقه برویم. می گفتند اجنه و ارواح آن جا ساکنند. اگر شب ها گوش تیز می کردی می توانستی صدای ساز و آوازشان را بشنوی. گاهی هم برای مرده هاشان عزاداری می کردند. می گفتند اگر کسی از آن ها کمک بخواهد برایش انجام می دهند اما در عوض پاهای او را تبدیل به سُم می کنند که همه بدانند او از ایشان کمک طلبیده است. حکایت خورده شدن جیبِ فرمانده ی پاسگاه ژاندارمری توسط ساکنین قلعه تا جایی معروف بود که در شهر هم دهان به دهان می گشت. شهرتِ ایمانِ آن ها از کفر ابلیس مشهور تر بود. و کارا تر.

می گفتند يك بار فرمانده پاسگاه محل در تعقیب یکی از اشرارِ آن حوالی، بی اجازه پا درون قلعه می گذارد. صدای ناشناسی به او هشدار می دهد که باز گردد. اسلحه و پوتین هایش را بگذارد و با اجازه وارد شود. فرمانده ی ژاندارمری محل که آدم کردن کلفت و بزنی بهادری بود به این حرف ها می خندد و فحاشی می کند. همراه دو تن از ژاندارم ها می روند داخل. می گویند بر اثر استنشام بوی عطری که در قلعه پراکنده بوده بی هوش می شود. پس از به هوش آمدن خود را لخت و عور می یابد. تلو تلو خوران از قلعه می گریزد. با بهت و حیرت مشاهده می کند که جیبِ ژاندارمری قطعه قطعه شده است و بسیاری از قطعات آن ناپدید. به دنبال افراد خودش می گردد اثری نمی بیند. به هر ترتیبی بوده به پاسگاه بازمی گردد. دو تن ژاندارم همراهش را می بیند که پیر شده با چهره ای آشفته درگوشه ای مات و مبهوت نشسته اند. تعریف می کنند که چطور عده ای از ساکنان قلعه جیب را در مقابل چشمان ایشان خرد کرده و بلعیده اند: "همه شکل آدمیزاد بودند، تنها توفیرشان با آدم، سُم هاشان بود!" استوار از نگاه آن ها ترسیده بود.

تا آن روز اجازه نداشتم تنها از باغ بیرون بروم. اما حالا دیگر هفده

ساله بودم و پدر و مادرم اجازه داده بودند همراه پسر کدخدا در اطراف ده کمی گردش کنم. من هم از فرصت استفاده کرده می خواستم در قدم اول به دیدن قلعه بروم. کاردِ بزرگ شکاری پدرم را از کمر آویختم و چراغ قوه هم همراه برداشتم. پسر باغبان هم چماق بزرگی با خود آورده بود. چند تن دیگر از بچه ها با ما می آمدند که هرکدام به نوعی مسلح بودند. از همه جالب تر پسرکدخدا بود که به جای کارد و چماق و سنگ، کتاب آورده بود. دیوان حافظ را! درپاسخ خنده ی من و دیگران گفت:

"بابام می گوید این اجنه از شعر و موسیقی خوششان می آید، مگر نمی بینید شبِ احیا و عیدِ نوروز چه بزن بکوبی راه می اندازند؟ اگر در وضعیت خطرناکی قرار بگیریم می توانیم برایشان شعر بخوانیم تا کمکمان کنند. از چاقو و چماق که کاری بر نمی آید!.. سرکار استوار هفت تیر و تفنگ داشته و هیچ کاری نتوانسته بکند!"

پسرکدخدا شش هفت ماهی بزرگ تر از من بود. سواد داشت. نمی فهمیدم در آن ده و کوه و بیابان از کجا می توان چنین آگاه و با ذوق بود. می گفتند میرزای آینده ی دهات این منطقه خواهد شد. اما او بعدها به پایتخت آمد و درس را ادامه داد. حالا پزشک متخصص زنان است. مطب دارد. درمانگاه دارد. همان طرف ها. یعنی داشت آن وقت ها. حالا که مدت هاست دیگر بی خبرم.

من گفتم: "اگر بهشان برخوردیم و از کارد و چماقمان خوششان نیامد می گوئیم برای شما نیست از ترس گرک و جانور آورده ایم!" همه این تدبیر مرا پسندیدند. چاره ای نداشتند. ارباب زاده بودم. راه افتادیم. با پسر کدخدا جلو جلو می رفتیم. می ترسیدیم اما ترس مطبوع و هیجان انگیزی بود. من عاشق ماجراهای کشف اماکن مرموز و ناشناخته هستم. نمی دانستم در سر همراهانم چه می گذرد اما من تصمیم داشتم اگر توانستیم ایشان را ملاقات کنیم ازشان بخواهم تا چنان نیروئی به من

اعطا کنند که بدون ترس از پدرم و بدون کمک خانواده ام بتوانم وارد خانه ی نازلی بشوم و برش دارم و پرواز کنم. برویم درگوشه ی خلوت و ساکتی با هم زندگی کنیم. همیشه مزه ی توت فرنگی لب های او در دهانم بود. تدبیری هم برای سُم هایم اندیشیده بودم. می رفتم خارج، نزد همان پزشکی که بینی خواهر بزرگم را عمل کرد و به جای آن برج کج و کوله ی روی صورتش بینی زیبائی آفرید. هرچقدر پول می خواست می دادم و اوهم سُم هایم را تبدیل به پای انسانی می کرد. تا آن روز هم می توانستم کفش های برادرم را بپوشم که به قول پدرم اندازه ی قبر بچه بود. هیچ کس نمی توانست از راز پاهای من آگاه شود. با دوستانِ دهاتیم قسم خورده بودیم که رازِ یکدیگر را فاش نکنیم. نوعی نگرانی دلچسب. رنج شیرینِ عشق بود آیا؟

پسر باغبان با وجود زبان دراز و حرف های گنده گنده اش اندامی ریز و ضعیف داشت. همیشه از دیگران کُتک می خورد. دائم چماق و تیزی همراه داشت. و دائم زیر یکی از چشم هایش کبود بود. زورش به کسی نمی رسید و خوب بلد بود اما فحش و بد و بی راه بدهد و لیچار ببافد. احترام مرا داشت و در حضورم کمتر بددهنی می کرد. با برادرِ بزرگم بیشتر اُخت بود. گاه و بی گاه با او در تاریکی های شب های بلند ده گم می شدند. هر بار از او می پرسیدیم راستی فلانی تو از قلعه ای ها چه خواهی خواست؟ - نام اجنه و روح را نمی آوردیم. می گفتند با شنیدن این حرف ها دلخور و ناراحت می شوند. گردنِ نازکش را شق و رق نگه می داشت و پاسخ می داد: "یک هیکل گنده و زور زیاد تا خواهر و مادر دشمنانم را پشت و رو کنم و حسابم را با نامردهای مادر قحبه برسم!" اما نمی گفت این نامرد و ناکس ها و دشمنانش کی هستند. جواب های او باعث می شد دیگران بخندند و دستش بیاندازند. و هر بار می رفت زد و خورد شود که با تذکر پسرکدخدا و من ساکت می شدند. برای همین

کمتر با همسن و سال هایش همراهی و دوستی می کرد. پنج شش نفر بودیم. درست در خاطرم نیست. ریز و درشت. اما هرچه بود به یاد دارم درمیانه ی راه یکی دو نفر باز گشتند. مثل این که غروب و تاریکی را بهانه کردند و یا چیزی دیگری. شاید هم دعوایشان شد؟ نکته جالب دیگری که همیشه ذهن مرا مشغول می کرد همین بود. در ده همه افراد خانواده از بزرگ و کوچک صاحب مسئولیتی بودند. جز بچه های خیلی خرد و شیرخواره. پسر بچه ها مسئول بردن دام ها به چرا بودند. دخترها شیر می نوشیدند و جوراب می بافتند. زن ها هم که پیش از طلوع آفتاب اینور و آنور می رفتند و کار می کردند. و مردان ده یا جلوی قهوه خانه سینه کش آفتاب چک و چانه می زدند و دود می کردند یا سر زراعت، توی بیابان بودند. و بعد ها فهمیدم که از همین جا رو به شهر های بزرگ غیبتشان می زند. و ما، من و برادر و خواهرهایم هیچ کاری نمی کردیم جز درس خواندن و آموختن پیانو و زبان فرنگی. آن هم با هزار عشوه و ناز.

بیشتر راه را درسکوت طی می کردیم. فقط پسرکدخدا گاهی چند جمله ای از خانواده اش می گفت. دلش برای خواهرش می سوخت. اجازه نداده بودند بیشتر از کلاس پنجم دبستان درس بخواند. درخانه کار می کرد و منتظر شوهر. او را دیده بودم چند بار فقط. دختر زیبا و محجوبی بود. از پس سال ها دخترک نازک اندام و خنده روئی را به خاطر دارم که در شستشو و نظافت خانه و کارهای زنانه و آوردن آب گرم برای مادر و خواهرم کمک می کرد. او هم ناکام از دنیا رفت.

۴

«پشت به آفتاب می رویم. همه چیز را روشن و آشکار می بینم. از زیر پاهای ما گرد و خاکی که برمی خیزد همراه باد می رود. به سمت چپ. به سوی آن تکه ابری که به زمین چسبیده. آسمان آبی و صاف و درخشان

است. با آن که ساعتی بیش به غروب نمانده همه جا می درخشد. از تپه ی کوچکی با شیب ملایم پائین می رویم. دیگر پرهیب قلعه را می بینیم. برجی و دیواری. اکنون دیگر طپش قلب هامان راحس می کنیم. نفس ها سنگین شده. هِن و هِن می کنیم دیگر.

دور و بر قلعه پرنده پر نمی زند. هیچ چیز نیست جز تَك درختی خپله. آرام آرام، با آهنگ گام هامان تَك درخت بزرگ تر می شود. انگار با کاغذهای رنگی تزئینش کرده اند. سرخ و سفید و سبز و سیاه. رنگارنگ. رنگ ها کاغذی نیستند. حالا می بینم. پارچه اند. تکه تکه. پاره پاره. از همه رنگ. می ترسیم به قلعه نگاه کنیم. هوش و حواسمان را داده ایم به تَك درخت بَزَك کرده. مثل يك عروس دهاتی تنها مانده. يك پهلوی ایستاده. از پهنا رشد کرده است. تنه ای ستبر و کوتاه، شاخه های کشیده و جان دار. برگ های سبز. سبز سبز! زمینه ای مناسب برای دخیل های رنگارنگ. و سایه ای گسترده. سایه ی تَرَحْم خداوندی. این جاست آسایشگاه ارواح و اجنه؟ در چند قدمی تَك درخت ناگهان قلعه رامی بینیم که چه قدر به ما نزدیک شده. گویا خزیده و آمده و خودش را به ما رسانده است. چند گام دیگر برداری در آستانه دروازه فرو پاشیده اش هستی. سکوهای دو سوی دروازه فرسوده و ساییده، در آغاز نابودی اند نابودی که هزار سال شاید به درازا بکشد. کاشی های فیروزه ای شکسته. دیوارها ریخته و برج تَرَك تَرَك. مغلوب منجنيق زمان. مفتوح زمان. و آوازاها. صداها و نواها ... گوش می دهیم. ناچاریم. برای پوشاندن صدای به هم خوردن دندان هامان مجبوریم به صداها ی مانده از گذشته گوش بسپاریم. نزدیک می شوند. از زیر سُم های نا پیدایشان خاک به هواست. تصور می کنی کاروانی نامریی در حرکت است.

آری. پس این بود آن افسانه! کسانی می خوانند. دَف. نی. آواز مردی. دَف و نی و آواز مردان. ه. و هی...ه...و...هو... خروش هم آوایان.

این که نزدیک می شود چیست؟ نمی بینیم. می شنویم. ضربات مهیج دَف. دام دام دام دادام، دادادام، دام دام دام... از پس سرِ ما آمدند. کاروانی از خوانندگانی در حال نو؟ و جرینگ جرینگ زنجیرها... نمی دانستم. تنها گرد و خاکِ حرکتشان را می توانستم دیدن. با آرامش نزدیک می شوند. گام گام گام گام... گ...ا...م... هو...هو...هو...هو... دام دام دام دام... و از کنارمان مثل نسیم می گذرند و وارد قلعه می شوند. ردِ نواهاشان می ماند. آن چه از عبور ایشان در فضا مانده، مات کرده ما را.

قیژ قیژ دروازه. و غبار مانده از عبورشان» زانوانم تا می شوند. چشمانم را می بندم. بارها و بارها تا این جای این کابوس رؤیا را دیده و از خواب پریده ام. اما می دانم يك شب تمامش را خواهم دید. تمامش خواهم کرد. چشم که باز کردم سرم روی زانوی پسرکِ خدا بود. خسته و نگران نگاهم می کرد. از دیگران خبری نبود. بچه ها گریخته بودند؟

صدای سم اسب می آمد. یورتمه. زبان چوب شده ام را با تلاش بسیار جنباندم: "قلعه ای ها؟" پسرکِ خدا با لبخندِ خاک آلوده ای گفت: "نه! ارباب داره میاد! بابات"

تَرک پدرم که نشستم. پسرکِ خدا دست به سینه ایستاده و ما را می پایید. زیر سایه ی سنگین تَک درخت و نگاهِ پدرم جاش گذاشتیم. و قلعه سر جای خود پیر و شکسته استوار بود. احساس کردم صدها چشم از شکاف ها و روزنه های دیوارها به من دوخته شده اند. می خندیدند. تلاش کردم بگویم: "بازهم می آئیم!" نمی دانم گفتم یا نه؟ رنجیده بودم. چیزی توی دلم، توی مغزم تاب برداشته بود. پیکره ی زرین خواسته هایم خراش برداشته بود. آن غرور موروئی ام نهیب زد: "نه! تو نباید بترسی! تو باید غیر از دیگران باشی!"

سه

از همان فرودگاه که هواپیما چرخ زد تا که نشست و ایستاد و گفتند پیاده شوید چشمم می‌دوید. بایستی نازلی را در میان مردم می‌یافتم. شاید از مستی بود این انتظار من. نمی‌دانم. گفته بود نمی‌آیم که. از بالای مرز بود پنداری. مهمان دارها یکی یکی حجاب هاشان را برداشتند و خنده و طراوت به چهره‌ها بازگشت که من درخواست کنیاک کردم. کنیاک خالص و گرم. یکی، دوتا، سه تا، تا ششمی یادم هست. و چشم‌های لوچ مهماندار. دیگر همه چیز را دوتا و چهارتا دیدم. تا که مامور گمرک بازویم را گرفت و فشرد در عالم دیگری بودم. گذرنامه و روادیدم را بارها زیر و رو کردند. شاید باورشان نمی‌شد این بابای مست و از پا افتاده به دعوت یکی از وکلای نامی شهرشان وارد می‌شود. انگار باور نکردند. تا این که از بلندگو نام مهمان دارم را خواندند و او آمد از درگمرک تحویل گرفت. یا چطور شد؟ نمی‌دانم. چند بار او را و هم مامور گمرک را بوسیدم نمی‌دانم. و دیگر او را ندیدم. ندیدمش و حالا یادم نیست چه ریختی داشت. من آدم زیاد کنجکاوی نیستم که. تا داخل ماشین بزرگش شدیم حالم به هم خورد عاقبت. سرپیچ اولی، بالا آوردم. یا که سراشیبی بود؟ از کودکی این طور بودم. تو ماشین استفراغ می‌کردم. سرپیچ‌ها و

ترمزها دلم آشوب می شد. حالا که مست هم بوده ام. انگار یکی در خواب و بیداری می گفت: "مگر از قحطی و گرسنگی فرار کرده ای بی نوا؟" و من برایش آواز می خواندم. نمی دانم چه می خواندم اما هرچه بود سبکترم می کرد. خودم را رها شده می دیدم. و آزاد یعنی؟ نمی دانم که. صبح بعد، زود از خواب بیدار شدم. سردرد نداشتم. از بوی گند دهانم حال بد می شد. کلافه بودم. نمی دانستم کجا هستم. اتاق خواب بزرگ و مرتبی بود. از لای پرده های سنگین مخمل بیرون را نگاه کردم. حیاط کوچک و تمیزی بود. با باغچه ی جمع و جور که گل های سرخ داشت. و گل های زرد. تا دلت بخواهد... شستم با خبر شد!... آری باید خانه ی خودش باشد. این نازلی ست که عاشق گل زرد است پس، امانتی را به مقصد رسانده بودند. بی جهت سرگیجه گرفتم.

خودم را انداختم به حمام. نیم ساعت بعد تر و تمیز و ترگل و ورگل منتظر بودم که خبرم کنند تا برای صبحانه بروم. اما بیش از سه ربع منتظر ماندم و کسی نیامد. نتوانستم خودم را نگهدارم و با شکم خالی سیگاری روشن کردم. دیگر روی پا بند نبودم. پس چه شد؟

زدم بیرون. هم گرسنگی و هم هیجان دیدار نازلی دیوانه ام کرده بود. و سرگیجه. سرگیجه ای که هنوز هم با من است. ردیف اتاق خواب ها بالا بودند. بسیار شبیه خانه خودمان بود. مقایسه که می کردم من در اتاق خواب پدرم باید خوابیده بوده باشم. و این اتاق پهلویی باید اتاق مادرم باشد و آن یکی اتاق خود من و... ناگهان تق و پوقی شد و پشت بندش نوای دل انگیز موسیقی آرامی طنین انداخت. از وردی بود گویا.

صدای کشیده شدن نعلین هائی روی موکت به گوشم نشست. صدای پای مادرم. مادرم که اول صبحی می رفت سراغ خدمتکار در آشپزخانه. سرکشیدم. زن میانه سال و چاقی بود که تلاش می کرد طوری راه برود که صدای پایش را نشنوند. تک سرفه کردم. سر بلند کرد و صبح بخیر

گفت. "تا پنج دقیقه دیگر صبحانه حاضر است!"

تلاش کردم درست و مرتب حرف بزنم. اولین باری که به يك زبان بیگانه در خارج از وطنم می خواستم صحبت کنم. البته غیر از مست بازی دیروز که نمی دانستم به چه زبانی گفت و گو کرده ام. "ببخشید نازلی خانم هم بیدار شده اند؟" خدمتکار از نیمه راه بازگشت. در جای قبلی ایستاد و نگاهم کرد. متوجه نشده بود چه گفته ام. يك بار دیگر جمله را مرتب کردم و پرسیدم. خندید مؤدبانه. و پاسخ داد: "البته! ایشان مشغول ورزش هستند تا پنج دقیقه دیگر می رسند!"

چنین به نظرمی رسید که همه ی مشکلات تا پنج دقیقه دیگر حل خواهد شد. برگشتم به اتاقم. سیگار را خاموش کردم. در حالی که دستانم از هیجان می لرزیدند هدیه ای را که سال ها پیش برای نازلی خریده و پنهان کرده بودم از چمدانم درآوردم. بار دیگر سر و وضع خود را در آئینه دید زدم و به خودم عطر زدم. پاشیدم. "آدم ورزشکاری مثل او بی گمان از بوی سیگار بدش می آید!" و مشتاق و منتظر نشستم به ثانیه شماری. درست می گفت. درست روی پنجمین دقیقه صدایم کردند. از بالا نگاه کردم. زیباترین و دلپسندترین موجود دنیا را دیدم. با تن پوشی از ابریشم صورتی مایل به قرمز. آغوش باز کرده بود و لبخند می زد. تا آن لحظه گیج بودم و نمی دانستم دیوانه ی او بوده ام. نزدیک بود بعد از گیر کردن پایم به برآمدگی کف چهارچوب در، با کله سقوط کنم. سر از پا نشناخته پریدم. و به این ترتیب پایم به مهم ترین و پیچیده ترین واقعه ده سال گذشته بند شد. البته از نظر این ها!

۲

هوای اتاق خواب دلپذیر بود. کف دستش را کشید روی جوش خوردگی بخیه های زیر دنده هام و پرسید: "بعدازمن آره؟" گیسوانش را افشاند و روی تنم. مورمورم می شد. دستم را از

زیرِ کمرش کشیدم که بتوانم سیگار روشن کنم: "بعد از تو خیلی اتفاق ها افتاد!" خودش را از مسیر بود کشید کنار و: "برام تعریف می کنی؟"
 "همه رو؟ یا که فقط این تیکه رو؟" و به یادگار آپاندیس اشاره کردم.
 "حالا از همین شروع کن تا بعد کم کم همه رو برام بگی! تیکه تیکه!"
 "این ساده ترینش بود. هیچی، آپاندیس عمل کردم!"

"پس چرا جاش هولناکه؟ ببین من هم اینجا عمل کردم. قابل مقایسه نیست!" سایه ای باریک را روی تنش نشان داد. به اندازه پنج شش سانتی متر. داشت محو می شد. دستم را کشیدم رویش و کمی فشارش دادم. بعد، بارها و بارها بوسیدمش.

"خوب، فرقِ تکنیک و پزشکی شرق و غرب همینه دیگه! تازه مال من چرك کرده بود و جوش نمی خورد. می گفتند از چربی شکمت است، بعد فهمیدیم لوازم اتاق جراحی ضد عفونی کامل نبوده!.. چربی شکم ها!"
 "یعنی اوضاع تا این اندازه وحشتناک شده؟! کدوم بیمارستان مگه بودی؟" و با يك حرکت توده کیسوانش را پس زد و روی زانو نشست.
 پوست کشاله ی ران هایش زیر شکمش کمی چروک می خورد. بارها بوسیدمشان. "همون جائی که همیشه می رفتیم. که گویا آقا بزرگ سی درصد از سهامش را داشت! همون پاتوقِ همیشگی قوم و خویش!"
 "باور نمی کنم. مجهزترین بیمارستانِ پایتخت به این روز افتاده باشه! وحشتناکه!.. نه؟"

"وحشتناک تر از این هم خیلی چیزها هست! نمی دونم نمی دونم چطور میشه آن همه بدبختی و گرفتاری رو برای مردم فراهم کرد؟ انقلاب، جنگ، دسته بندی، احتکار و هزار درد و بدبختی دیگر! خوب شد که تو نبودی تا ببینی چه برسر مردم آمد!"
 "خبرهاش را از رادیو و تلویزیون که می شنیدم دلم می خواست پرواز کنم و خودم رو برسونم اون جا!"

"اخبار!.. هه خیلی خوش باوری!.. اخبار!" و بود کردم.
 "تو خیلی سیگاری کشی ها! این طور نبودی تو!" و سیگار را نیمه
 تمام از لای انگشتانم گرفت و توی زیرسیگاری فشرد.
 سرم هنوز گیج می رفت. "دلت می خواست پرواز کنی و بیایی ها! کجا
 پیش کی؟" و مچ دستش را گرفتم و فشردم.

"می خوای باز تکرار کنم که چقدر دلم برات تنگ شده بود؟!"
 "آره آره! هزار بار دیگر هم که تکرار کنی برام کمه! تو که نمی بینی
 من چه کشیدم! اگر خیال تو نبود اگر امید رسیدن به تو نبود مطمئنم که
 نمی تونستم آن همه گرفتاری و نامردمی رو تحمل کنم. از در و دیوار
 گرفتاری و نکبت می ریخت. از درون، از بیرون! نه آسایشی، نه تفریحی و
 نه پوستی که سنگ صبوریت باشه. تکلیف خانواده را هم که خودت خوب
 می بینی به کجا کشید آخر! و اخوی گرام که..." و به سیگار ناتمام نگاه
 کردم که سرد می شد.

"آره، خیلی وحشتناک بود. وقتی من این جا شنیدم که چه شده چند
 هفته گیج و منگ بودم... گیج و منگ تو البته!" خندید. و دیوانه ترم کرد:
 "راستی چی بود ماجرا؟" چنان خیره شد که تازه شد همه ی دردهام.

شکوه آلوده پرسیدم: "همین جا روی تخت برات تعریف کنم؟"
 نازلی ساعت کوچک روی پاتختی را نگاه کرد و: "آره! هنوز وقت
 داریم!" و آسوده دست گذاشت زیر چانه اش.

"خیلی خُب هر طور که تو بخوای! اما نباید جلوی سیگار کشیدنم را
 بگیری! اوقاتم رو تلخ می کنی!" چشمانم را چپ کردم که به دل نگیرد.
 هرچند جدی می گفتم. با حرکت سر نشان داد که شرطم را پذیرفته
 است. خودم را کشیدم بالا و تکیه دادم. سرش را گذاشت روی زانویم
 و: "شکمت حسابی بزرگ شده آقای پشمالو!.. خوب به خودت رسیدی!"
 "بادِ غم و غصه ست! مادر می گفت از بی غیرتیه! خُب می خوای

تعریف کنم یا که بریم تو مبحثِ زیباییِ اندام و... این چیزها؟"
 "نه، نه، ساکتم! تعریف کن!" مثل بچه های پای قصه مادر بزرگ ها،
 نشست به انتظار. از نگاهش شوق و کنجکاوی می بارید.

سیگاری با آسودگی روشن کردم. و ...
 "پس از چندماه آن تظاهرات و میتینگ ها که تو ابتدایش را دیدی تبدیل
 شد به ماجرای يك انقلاب درست و حسابی! شما هم که بیرون آمدید دیگر
 خودم را تنهای تنها حس می کردم. راستش از روزی که از خانه ی ما،
 از سر عقد فرار کردی، دیگر تنها شدم ...
 پرید وسط حرفم: "فراریم دادند! خودت که خوب می دونی! وگرنه من
 آمده بودم که برای همیشه پیش تو باشم!" و حرصش را سر گیسوانش
 در آورد. با سرعت و مهارت جمعشان کرد و عقب راندشان.

۳

"کسی ازما فکرش را نمی کرد بولت آقابزرگ بولت مستعجل باشد.
 مادرم ازقله ی کوه شهرت و افتخار پائین نمی آمد. گرچه عاقل ترها با
 شك و تردید به اوضاع نگاه می کردند. اما روشن بود که نظم تازه ای در
 پیش است... گروه زیادی بی سر و صدا دارائی هاشان را پول کردند و
 از معرکه گریختند. هر صبح می شنیدی که فلان کس و بهمان کس دیگر
 نیست. و خبرش را از این جا و آن جا می گرفتی. انگار بمبی منفجر شده
 بود و مردم را پخش و پلا می کرد این ور و اون ور دنیا!

او که افتاد، شرایط خیلی فرق کرد. خوب شد که تو نبودی تا ببینی.
 عاقبت خانه نشینمان کردند. آقابزرگ هم که آمد این جا شانس آورد.
 بزرگانی را زدند و انداختند نگو و نپرس! حرمت همه چیز از دست رفت.
 گروهی نوجوان بی تجربه تفنگ به دست و کور و خشمگین می خواستند
 حکومت خدا را برقرار کنند. و کردند... شاید!.. اینطور می گویند که!..
 ... عده ای سودجوی جنایت کار هم در این آشفته بازار راه افتاده

بودند و از آب گل آلود ماهی می گرفتند. با تن پوش انقلاب! يك شب، چند نفر با لباس پاسدارها و کمپته چی های انقلاب ریخته بودند خانه ی سرهنگ همسایه روبه روئی ما. یادت که هست! همان که دختری همسن و سال تو داشت. فرح! هم به مادر و هم به دختر تجاوز کرده بودند و هم، هرچه طلا و نقره و پول و جواهر بود برده بودند. اون بی انصاف هم انگار موزه جواهرات در خانه ش راه انداخته بود...! بی چاره ها تا چند ماه افتاده بودند تو رختخواب. به هرکس هم گفتیم کاری نکرد. شاید هم نمی تونستند! بعد هم که سرهنگ توی زندان فهمیده بود ماجرا را، زده بود به سرش. گفتند خود کشی کرد آخر... شاید حقش بود. نمی دانم. می گفتند ازمامورین شکنجه و بازجویی زندان های آن دوران بوده. چه می دانم!... سرم را با موسیقی و کتاب هایم گرم کرده بودم و کم تر از خانه بیرون می آمدم. صلاح هم نبود. اوایل خیلی شلوغ پلوغ بود. گفتم که... هنوز نه حکوت قبلی بساطش را بر چیده بود، نه حکومت تازه از راه رسیده سوار کار شده بود. ما هم با شرایطی که داشتیم نمی دانستیم باید عاقبت، کدام طرف را بچسبیم. خودت که می دانی نه از به اصطلاح طاغوتی ها بودیم و نه از مذهبی های تازه به دوران رسیده! اما بالای شهرنشینی و مال و منالمان ممکن بود بالای جانمان شود. پدر خیلی بوندگی می کرد. هرچند حسابی توانسته بود دارائیش را جمع و جور کند و بخواباند. باز دلش راضی نمی شد که هر روز سری به این و آن نزنند و از اوضاع با خبر نشود و روزی نبود که با لب و لوچه ی آویزان بر نگرند. یا خبر فرار فلان دوست و همکارش را می آورد و یا خبر تیرباران شدن فلان قوم و خویش را و مصادره کردن اموالش را.

عاقبت سراغ ما هم آمدند. کش مکش شد. نه زیاد. ما کوتاه آمدیم. چاره دیگری نداشتیم که! من و پدر را بردند و چند شبی مهمانشان بودیم. اخوی گرام هم که معلوم نبود کجاست. امیدوار بودیم از معرکه

گریخته باشد. اصرار کردیم. آنقدر که، اجازه دادند با شوهرخواهره تلفنی تماس بگیریم. وقتی فهمیدند ما با آخرین نخست وزیر حکومت پیشین قوم و خویش هستیم وضعیت عجیبی پیش آمد. یکی می گفت بی معطلی اعدامشان کنید بروند پی کارشان! دیگری می گفت مسئولیت داره. آن یکی بروپر نگاهمان می کرد... ساعت ها. انگار موجودات عجیب الخلقه ای را به دام انداخته باشند. گاهی هم ما را می نشاندند وسط و دوره مان می کردند که از آقابزرگ تعریف کنیم. می گفتند تعریف کنید ببینیم این مرغ طوفان چه جور موجودی بوده؟ از اخلاقش، از رفتارش، آیا معتاد است؟ چند بار ازدواج کرده؟ سرگرمی هاش چه بوده؟ چند تا بچه داره و در خانه و خلوت چه می کرده؟.. می گویند بچه باز بوده! بوده؟ آن دیگری می گفت نه بابا خانم باز و قمارباز بوده!.. بوده؟ نبوده؟ و... از این جور سئوالات دیگر!.. آن اوایل، پدر براشون با حوصله و صمیمانه تا جائی که می توانست حرف می زد و تلاش داشت زیاد هم خود را از اعضای نزدیک خانواده ی او نشان ندهد. می گفت که اختلافات عقیده ای و مسلکی و مسائل دیگر باعث شده بود که سال ها و سال ها یک دیگر را نبینند. راست می گفت. اما نه همه ش را!.. کم کم جلسات بازجویی خسته کننده و مسخره شد. من هم خداخدا می کردم بو نبرند که این آقای زپرتی که درمقابلشان مظلومانه نشست، از هم کارهای مرغ طوفان بوده... ناچار بودم در مقابل ادا و اصولشان سکوت کنم. مثل احمق ها می خندیدم. این طوری هه... هه... هه!..

... انگار ما از يك سیاره دیگر باشیم! هر ساعت از این مسئولین و فرماندهان از منطقه دیگری می آمدند و می نشستند به تماشا و بازجویی با ما. من خسته شده بودم اما او بیشتر حوصله کرد. خوب توانسته بود رد سوء ظن را از من دور کند. تا این که شب چهارم یا پنجم نیمه های شب، شنیدم که گریه می کند مرد گنده! بی چاره داشت می رسید

آخر خط و من متوجه نبودم. کی می بونه؟ من هم... آن شب سرم را کردم زیر پتوی سربازی و به رویش نیاوردم. مریض می شد و درد و بیماری هاش رو می کردند... که خوشبختانه از طرف نخست وزیر جدید سفارش نامه رسید که با قید ضمانت آزادمان کنند تا بعد. داماده آمد و ما را برد خانه... آزاد شدیم، اما ضربه ی بزرگی به پدر خورد. پس از يك عمر عزت و احترام و امر و نهی حالا می دید همان آدم های در خانه اش - که همیشه اینطور می نامیدشان - اختیاردار جان و مالش شده اند. در همان چند شب پیر و شکسته شد. ولی سرپا بود هنوز... هنوز عبای شتری اش را می انداخت روی دوشش و توی بالکن می نشست و قلیان بودمی کرد. کمتر بیرون می رفت دیگر. چپاول خانه ی سرهنگ ترسانده بودش. همیشه از شبیخون می گفت و می ترسید. از تنازع بقا و این نوع مباحث. می گفتند تو هم برو بیرون! می گفت: اینجا وطن منست اگر او رفت سیاسی بود و گناهکار. آقابزرگ را می گفت:.. من که کاری نکرده ام. اگر چشمشان افتاده به مال و اموال، می توانند همه را بردارند و مصادره کنند. من از جایم تکان نمی خورم. من از طاغوت و دربار و این جور چیزها سردر نمی آورم! تازه معلوم نیست آدم های من توی دهات راضی به این کارها باشند... بدون من غریبند، یتیمند، بی کسند!.. خلاصه اش کنم. وضعیت قابل تحمل بود هنوز. داشتیم می گذرانیدیم هرطور شده. من هم در فکر این بودم که در نخستین فرصت از معرکه بگریزم و بیایم پیش تو. کاری هم به کار کسی نداشتم. تو هم که بی انصاف، نه نامه ای، نه تلفنی، ماهی یکبار شاید!.. هزار فکر و خیال کردم من!

"خط ها خراب بود! باور کن خیلی سعی کردم. نمی شد! نامه های برگشت می خوردند. هنوز چندتایش را دارم. نشانت می دهم. باورکن! گرفتار هم بودم. حالا خودت کم کم می بینی گرفتاری هارو!"

به هوای پوشیدن، برخاست. و پوشید. یکی از ابریشم های سرخش

را. می دانست که تاب تحملش را ندارم. در برابر هجوم يك دنيا طراوت و زنانگی و زیبایی، از پا افتاده ای بیش نبودم. - آن وقت ها اینطور بودم. -

۴

... بال و پر مادر هم ریخت. زنی که تا دیروز به داشتن خونِ مرغ طوفان دررگ هایش می بالید و از قله ی شهرت و قدرت پائین نمی آمد، حالا، خموده و ساکت گوشه ای می نشست و مثنوی می خواند و خاطرات دربار قاجاری را. نگران بود. ظاهر نمی کرد. هنوز مغرور و مضروبِ تکبر! نگاهش که می کردم می دیدم روزگار و انقلابِ این پا برهنه ها انتقام من و تو را از او گرفته. کم کم شروع کرده بود که من زیاد هم خویش او نیستم و مادرم زنِ اولش بوده که صیغه بوده و رسمی هم نبوده و درحقیقت نوه ی نادرستی محسوب می شوم و... وقتی می دید کسی حوصله اش را ندارد و شنونده ای نیست باز ساکت می شد. کم کم نگرانیِ اخویِ مفقود به دلش چنگ انداخت. دیگرقضیه جدی شده بود. بیش از سه هفته از او خبری نداشتیم. تلفن و تلفن و تلفن و تلفن. پیغام و پیغام و خواهش و تمنا. هیچ کس خبری از او نداشت. داشت شایعه ی خروج او از مملکت قوت می گرفت که... يك روز در خانه را زدند. يك پاسدار!.. همه رنگشان پرید. آیا باز آمده بودند مارا ببرند؟ ترس و دل شوره مارا گرفت. برخلاف بسیاری دیگر از همقطارانِش با ادب و تحصیل کرده به نظر می رسید. سراغ مرا گرفت. خیال کردم پرونده ام رو آمده. - نازلی برگشت به کنارم. - کناریم کشید و گفت بهتراست با من بیائی تا از سرنوشتِ برادرت با خبر شوی! تا آن لحظه من یکی که هیچ نگرانش نبودم. بدم نمی آمد برای همیشه از جلوی چشمم گم شده باشد. اما عجیب بود!.. وقتی پاسداره این طور گفت داغ کردم. بعد، یخ کردم دچار يك نگرانی تازه شدم. بار نخستى بود که برای یکی از افراد خانواده دلم می گرفت. نگرانی تمامِ عالم ریخت به جانم. نمی دانم چرا.

در آن لحظات خیال کردم من از همه چیز پیشاپیش با خبر بوده ام. انگار این صحنه ورود پاسدار و گفتگوی با من را يك بار جایی دیده بودم. نمی دانم کی و کجا؟ اما می دانستم که چه شده و چه خواهد شد. نمی دانم از کجا!.. هنوز هم گاهی همان طور می شوم...

... در میان بهت و نگرانی اهل خانه لباس پوشیدم و همراه پاسدار رفتم. از شهر خارج شدیم. او مامور يك کمیته انقلاب در شهرک مجاور بود. رسیدیم و با کسی رو به رویم کرد که از تعجب دهانم باز ماند. باور کردنی بود اما من هیچ در فکرش نبودم. عجب روزگاری ست!"

"می توانی حدس بزنی کی رو اونجا دیدم؟" از نازلی پرسیدم. نازلی سر از زانویم برداشت و نشست، پایم خواب رفته بود. اما دلم نمی آمد برخیزم. هاج و واج نگاهم می کرد. "از قوم و خویش ها بود؟" "نه!" گفتم و پایم را لرزاند. "چه می دونم والله! از دوستان و همسایه های قدیمی بود؟" پایم را دراز کردم و گفتم: "نه، همیشه گفت دوست و همسایه!" با شیطننت گفت: "آها! شاید از رقبا و دشمنان گذشته؟ شاید... از رقبای عشقی ات!"

به چهره ی مینیاتوریش خیره شدم. نمی دانستم در این سال ها که از من دور بوده چه کارها کرده و کجا ها رفته است. از این صورت زیبا و دلنشین فقط معصومیت می بارید. و جدیت! گفتم: "نه از آن ها هم نبود!" و پایم را تکان تکان دادم. سرش را برداشت و با دقت نگاهم کرد: "پس چه؟ می خوای با من بیست سئوالی بازی کنی؟"

"نه! اما می خواهم بدانی که من گرچه انتظار داشتم روزی با پسر کدخدا رو به رو شوم. چون پس از انقلاب هر جا چشم می انداختی از همان تیپ ها می دیدی. و... دست برقضا پسر کدخدا بود که پشت میز بزرگی نشسته بود و چند نفر پاسدار و مامور دور و برش مثل پروانه می چرخیدند. برادر دکتر، برادر دکتر بود که از هرطرف می شنیدی. يك

زن و مرد شیک پوش و آلامد، رنگ پریده و ترسیده ایستاده بودند مقابلش و زبان می ریختند. گویا سر قمار و اینطور چیزها دستگیر شده بودند. بی خیال همه چیز، خانه شان را کرده بوده اند محل عیش و نوش همپالگی ها. خوب، شهرک خلوت و زیبا و دور افتاده بود. حق داشته اند که خیال کنند به راحتی گیر نمی افتند. پسر کدخدا مانند همان سال های نوجوانی که باهم از کوه و کمر بالا می رفتیم و قصد داشتیم به قلعه ای ها برسیم لاغر و کشیده و کنجکاو نشسته بود و گوش می داد.

زن با تنفر شوهرش نمی دانم... همان مرد همراهش را نگاه می کرد و تاکید می کرد که آن کاره نیستند و گول مهمان هاشان را خورده اند و رو در بایستی و از این جور حرف ها.

خسته شده بود. از اصرار خودش و انکار آن ها. برخاست و آمد طرف من. فهمیدم که از لحظه ی ورود، مرا دیده است. نزدیک که شد گروه گروه موهای سفید شده اش را دیدم و آن چروک گوشه چشم هایش را. اما هنوز ته مانده ی سرخی روستائی روی گونه هایش تو چشم می زد. پس از رویوسی و خوش و بش بلافاصله به میز و صندلی فرماندهی اشاره کرد و آرام در گوشم گفت "کار من نیست! گیر کرده ام بدجور!" رویوسی کردیم. می گفت "باور نمی کردم این قدر مشکل باشد بامردم طرف شدن! خیلی سخت است! از پا می افتد آدم! مگر چقدر می شود چانه زد؟"

می شد پیش بینی کرد؛ در نخستین فرصت این کارها را رها کرد و بازگشت به مطب. به درمانگاهش. به زادگاهش. چه مطب و درمانگاهی که خودش ماجرای جالبی دارد..!

نازلی سکوت مرا تاب نیاورد. زد به شانه ام و با دست اشاره کرد که ادامه بده. از چشمانش کنجکاو می تراوید. گفتم "خانم محترم گلویم خشک شد! مگه من آدم آهنی هستم؟"

"خیال می کنی چند جرعه کنیاك و آب پرتقال حالت رو جا بیاره؟"

"آره باباجون! چرا نه؟"

"پس بیارم برات؟"

"نیکی و پرسش؟"

تا برود و با سینی استکان ها برگردد، باز هم دور و برم را نگاه کردم و چند نفس عمیق کشیدم. بلی، خودش بود. این واقعیت داشت که من در اتاق نازلی، در کنار او، روی تخت او بودم. پس همه چیز شدنی است. چه شب هایی را به امید چنین ساعاتی پیچ و تاب خورده بودم! حالا دیگر این جا بودم و با نازلی بودم و تنها بودیم. می توانستم از ته دل فریاد، نه، آواز بخوانم. کسی نبود تویخم کند. دیگر طول شب دشمن من نخواهد بود. با ستاره ها و ماه، با سیرسیرك ها و کرم شبتاب ها لجاجت و دشمنی نخواهم کرد. من از نو برخاسته بودم. و شب باز جای محترم خود را در نزد من یافته بود.

چهار

آن چند جرعه نیروی تازه ای به من بخشید. اما هنوز نمی دانستم ماجرای برادرم را چگونه آغاز کنم و به پایان برم. این درست که از کودکی تا آن روز يك خاطره خوش از این به اصطلاح برادرم نداشتم. این درست که گذشته ام سرشار از نامردی و بی عفتی های او نسبت به مردم، خودم و حتی نازلی بود. اما وقتی او را چنان ضعیف و از پا افتاده دیدم و در دست پاسدارها اسیر، دلم آتش گرفت. نمی توانستم شاهد کشته شدن کسی باشم که بارها آرزوی مرگش را کرده بودم! چنین از پا افتاده و زبون! شاید این وضعیت را نوعی تحقیر و توهین به خودم می پنداشتم و شاید خون خانواده و فامیل پرستی و ایلپاتی ام به جوش آمد. اگر در شرایط دیگری از بین می رفت، تصادف می کرد و یا در زد و خوردی کشته می شد این همه دچار ناراحتی و سرافکنگی نمی شدم. تا آن روز سابقه نداشتم برادرم را يك مقام دولتی و قضائی تنبیه کرده بوده باشد. هر بار پدرم با ضمانت آزادش می کرد. خودش با تحقیر و توهین می افتاد به جانش و محرومش می کرد از گرفتن پول توجیبی و یا سواری و اینطور چیزها. اما چه فایده؟ تربیت نا اهل و گنبد و گردکان!

غروب يك روز در خانه ی بیلاقی، صدای ناله و التماس زنی به گوشم رسید. نویدم و نگاه کردم. زن کدخدا بود. مادرِ بهترین دوستم! افتاده بود روی پاهای مادرم و حقِ حق می کرد. بی انصاف نکرده بود که به داخل خانه دعوتش کند. همان جا در آستانه ی در. مادرم يك دستش را زده بود به کمر مثل همیشه. با دست دیگرش دستمال روی بینی اش گرفته بود که یعنی سرما خورده ام. گوشم را تیز کردم. زن کدخدا با آن لهجه ی غلیظش از ما کمک می خواست. قربان صدقه ی همه ی ما می رفت که هرچه زودتر وسیله ای در اختیارش بگذارند تا دخترش را که دچار خون ریزی شدیدی شده است به شهر و طبیب برسانند. عجیب بود شکایتی از کسی نداشت. می دانستم مادرم از دماغ فیل افتاده است اما او را تا این حد بی رحم و سنگ دل نمی دانستم. گیج و مات و مبهوت مانده بودم. خدا خدا می کردم که هرچه زودتر پدرم بیاید و کمک کند. هنوز طعم تلخ و زهرآلود ناتوانی را در تمام ذهنِ خسته ام حس می کنم. گفتم که!

پدر رسید. زن کدخدا مثل فنر از جا کنده شد و خودش را انداخت روی پاهای پدرم و درمیان بهت و حیرت او زار گریست. هنوز از اخوی با احترام یاد می کرد. زن بی چاره چنان پسرِ ارباب، پسرارباب می گفت که گوئی او تمام محبت عالم را نتارش کرده است. از شانه ی زن گرفت و بلندش کرد. امر کرد که دیگر نگرید و بروید دخترش را آماده ی حرکت کند تا او ماشین را بردارد و بیاید دنبالشان. انگار دنیا را به من بخشیدند. دلم می خواست کله ی بزرگ و طاسِ بابا را در آغوش بگیرم و ببوسم. اما در آن وضعیت ترسیدم که رو نشان بدهم. زن کدخدا دعاگویان رفت و مادرم افتاد به جان پدرم. لهجه ی اشرافی و گفتارِ ادبی را تا روزی که سکتہ کرد و لال شد نیز ترك نکرد: "جناب خان چه می کنی؟ هیچ می دانی که چه خاکی به سر ما خواهی کرد؟ اگر او را برسانی به مریضخانه و نجاتش بدهی هم آبروی خودت را برده ای هم

پسرت را از دست می دهی! چنین رفتار نکن، نرو!" و جلوی پدرم را گرفته و سینه ستبر کرده بود. اما پدر جواب نداد. همیشه تصمیم به کاری که می گرفت و می دانست حق دارد، به هیچ حرفی گوش نمی کرد. تلاش می کرد مؤدبانه مادر را کنار بزند و بگذرد. اما مادر عریده می کشید. خیال کن می خواست همه ی اهل ده از واقعه با خبر شوند.

"این بار دیگر نمی بخشندش! توهم که قسم خورده ای دیگر کمکش نکنی! پس رها کن مسئله را! شاید خواست پروردگار است این! در سال این همه زن و دختر از خونریزی می میرند این هم یکی! خونس که از دیگران رنگین تر نیست!" پدر دیگر طاقت نیاورد. او را مانند عروسکی پوشالی بلند کرد و روی خودش گرفت:

"خانم محترم! خون شما هم از خون دیگران رنگین تر و غلیظ تر نیست! من هرکاری به خاطر حفظ آبروی مسخره ی شما کرده باشم، قتل نکرده ام! این که پسر حرام زاده ی من کرده قتل است، جنایت است!" و مادر را گذاشت روی مبل و رفت. و او ناتوان و برافروخته با فریاد تکرار می کرد: "حرامزاده؟ حرامزاده؟.. چی؟ گفתי حرامزاده؟!"

"افسوس و دریغ که دختری به آن ملاحه و ظرافت زیرخوارها خاک پنهان شد!" این عبارت را نوشته بودم در دفتر خاطراتم با احساساتِ رقیق آن سن و سال ها.

وقتی رسیده بودند به درمانگاه شهر، پزشك درمرخصی بوده و از دست آن یکی دو بهیار و پرستار هم کاری بر نیامده بود. تا به شهر بعدی و پزشك دیگر، دخترک پُرپر زده و خودش را خلاص کرده بود. نمی دانم پدر و پسر کی و کجا گریستند که هیچ کس اشکی به چشم کدخدا و پسرش ندید؟ تنها من خشمی موقر و عمیق، نه سرکش و کور، در نگاه دوستم دیدم. سه شبانه روز آشکار و پنهان در محله عزاداری بود. ملاها و قاری را پدرم آورده بود. می آمدند از او اجازه می گرفتند. می گفتند

اول برای رفتگان شما و بعد برای روح این بی چاره ی ضعیفه ی ناکام! و می نالیدند: از اوئیم و به او باز می گردیم!

۲

ژاندارمری محل پرونده را نصفه و نیمه فرستاد دادسرای منطقه. آن جا شهادت مادر متوفی را به دلیل زن بودن و مادر بودن نپذیرفتند و عاقبت بی نتیجه پرونده بسته شد. زن کدخدا با چشم خود دیده بود که چگونه آقازاده، پسر ارباب، از پنجره وارد شده. دخترک را زیر بغل زده و برده. تا به خودش بیاید که باید به کی شکایت کند. دخترش را می بیند که زخمی و رنگ پریده در آستانه ی در است.

هیچ کس نمی دانست پرونده ی مختومه سال ها بعد دوباره به جریان خواهد افتاد. که این بار کسی نخواهد توانست با اعمال نفوذ و رشوه پرونده را پنهان کند. و مامور رسیدگی به پرونده هم برادرِ داغ دارِ مقتول خواهد بود. هیچ کس نمی دانست و اگر کسی قسم هم می خورد و پیش بینی می کرد دیوانه اش می پنداشتند. که تنها در کتاب های داستان می شد چنین داستانی را سراغ گرفت.

اگر پسر کدخدا به شهر آمد و درس خواند و زحمت کشید و پزشک زنان شد. پسر باغبانمان نیز به اصرار برادرش به شهر آمد. درس نخواند و یکی از داش مشتی های محل شد و لوطی و نوچه ی او. برای اخوی گرام هرکاری می کرد. هر کاری!! او بود که به دروغ درحضور مادر و پدرش شهادت داد که نازلی را با اربابش در رختخواب دیده است و... آن هم درست شب پیش از عقد کنانمان. با چه گرفتاری ها و مشکلاتی توانسته بودم با پشتیبانی پدرم مقدمات ازدواجمان را فراهم نمایم، بماند. مادرش، این فرشته ی دیو سیرت با همکاری برادر و نوچه هایش چه کردند به ما، بماند. هرچه بود توانستند مراسم را به هم بزنند. مادرش چنان قشقرقی به راه انداخت که گفتنی نیست! فریاد می کرد که اجازه

نمی دهم يك زن دستمالی شده، عروسِ خانواده ما شود و از آب رو و این چیزهای سینمائی دم می زد. هنوز به دولا راست شدن و چاپلوسی اطرافیان بهای زیادی می پرداخت.

۳

آری سینمائی! زندگی من و خانواده ام بسیار شبیه فیلم های درجه دوی هالیوودی شده بود. پُر از ماجراهای توخالی. دسیسه و خدعه و نیرنگ. دسته بندی و حقه و رسوائی. مادرم از این که خانواده ی نازلی از ما نیستند به نابودی من رضا بود. دروغ نمی گفت. آن ها مثل ما نبودند. پدر نازلی يك دندان ساز تجربی بود. در گوشه ای از پایتخت با يك پزشك شريك شده و دستگاه آبرومندی به پا کرده بود. مادرش خانه داری می کرد. از راه بافتن ژاکت های زیبا معروفیت و در آمد خوبی داشت. بیشتر فامیل همیشه در نوبت بودند که او برایشان چیزی ببافد.

زن و شوهر در حسرت پسر دار شدن مانده بودند. سه تا دختر پشت سر هم! یکی از دیگری زیباتر. نازلی دخترکوچك خانواده بود. همگی از همان چهارده پانزده سالگی شروع کرده بودند به کار کردن. از بافندگی و خیاطی و ماشین نویسی تا معلمی سرخانه ی پولدارها پدرش نوه عموی پدرم بود در دوران کودکی و نوجوانی ماجراهائی باهم داشته بودند. هربار به هم می رسیدند، البته پیش از آن که مادرم پایشان را از خانه ی ما ببرد، از گذشته ها می گفتند و قاه قاه می خندیدند. هر دو انگار جوان می شدند چند ساعتی.

من و نازلی و باقی بچه ها هم می رفتیم توی اتاقِ من و بازی می کردیم و دردِ دل های بچگانه. همه شان اهل کار کردن بودند. خواهرها یکی آموزگار شد و ازبواج کرد. دیگری آرایشگاه زنانه باز کرد و زن یکی از قوم و خویش ها شد و رفت. ماند نازلی که هنوز نرسیده بود و با من همبازی. یکی از هم بازی های معدود و زیبایم

برادرم دور و بر همه ی آن ها پلکیده بود. از خواهر بزرگ تر تا خود نازلی. با خواهر بزرگ تر که تفاوت سنی زیادی داشتند. کارشان به جائی نکشید. اما با خواهر دومی مدتی دوستی و معاشرت کرد. تا این که دخترک از دست ادا و اطوارهای مسخره ی اخوی به ستوه آمد و ردش کرد. يك شب در رستورانی با وجود این که همراه به اصطلاح نامزدش، یعنی خواهر نازلی، بوده خودش را به مستی می زند و به زن همراه یکی از مشتری ها بند می کند. با هیکل درشت و گردنِ کلفتش از چیزی هم نمی ترسید. و به هوای جیبِ پرش. مثل ریگ پول خرج می کرد. به هرحال جنگ مغلوبه می شود. بیشتر رستوران دارها و کاباره چی های شهر می شناختندش. بیشتر بیابا و مدیرها هوایش را داشتند. بعد ها فهمیدم برای ایجاد رعب و هراس بیشتر در دل اطرافیانش و کسب احترام بیشتر، خودش را وابسته به سازمان امنیتِ سلطان نشان می داده. یعنی طوری وانمود می کرده است که آن ها از او حرف شنوی دارند. گویا آدم های شناخته شده ی دستگاه را می آورده سر میز خود و ریخت و پاش می کرده و لوطی بازی درمی آورده. که یعنی همه دوستانش از کله گنده ها هستند. شنیدم یکی دو نفر هم نان خور داشته است... شوهر زنك طاقت نمی آورد و ملاحظه ی اطرافیان را هم نمی کند. بی رو در بایستی زنش را بلند می کرده اند ناچنس ها. بزن بزن راه می افتد آخرش...

... البته که عاقبت اخوی گرام سرحال و بی گناه از کلانتری برگشت. مرد بی چاره را بازداشت می کنند و زن را دوستان امنیتی آقا می برند که برسانندش. لقمه ی چرب را می دهند دم دهان گریه... نمی دانم، نمی دانم! قدرت است دیگر!

اما اخوی طعمه ی اصلی خود را از دست می دهد. یعنی خواهر نازلی را. غرور بیش از حد حماقت هم می آورد. جلوی چشم او

می خواسته خانم بازی هم بکند. آن هم این طور قلدرمنشانه.
عاقبت خانواده ی نازلی محترمانه به خواستگاری پدر و مادر ما جواب
نه دادند. و همین شد که ناکهان ورق برگشت. دیگر مادرم شد دشمن
خونی آن ها و... به هر ترفندی می خواست مانع از روابط ما شود. من
که طعم توت فرنگی وحشی لبان نازلی، در ذهنم نشسته بود با مخالفت
او، جری تر می شدم. چه بسا اگر پدرم می گفت نه، من هم کوتاه
می آمدم. ولی دست سرنوشت کارها را طوری ردیف کرد که کار بالا
بگیرد. آدم های رسوائی مانند مادرم و اخوی سرِ راهم بودند. نه کسانی
که سرشان به تنشان بیارزد! پدرم بی طرف، اما مایل به من در حاشیه ی
ماجرا بود. گذشته از این من پشتیبانی شخصیتی را داشتم که همه
خاندان بزرگ و پر جمعیت ما به او احترام می گذاشتند. آقابزرگ!..
بنابراین درحسرتِ روزی بودم که دستِ نازلی را بگیرم و پرواز کنم از آن
جا. از میان آن آدم ها. چه آدم هایی!..

حالا نازلی منتظر نشسته است که بگویم عاقبت کاراخوی گرامی بنده
به کجا کشید. چه بی تابي هم می کند.

من نیامده ام که خاطراتم را برای کسی بازگو کنم. آمده ام برای
بازسازی خودم. برای جمع کردن خرده های پخش شده شخصیتم. برای
به هم چسباندن گذشته و حال. برای کسب آن چیزهایی که از آن من بود
و نگذاشتند داشته باشم. زن و فرزند، خانواده و شغل و زندگی دلخواهم.
می خواهم تا فرصت باقیست برای نجات شرافت زمین خورده ام کاری
کنم. اما بخشی بزرگ از شرافتم، وجود و آبروی آقابزرگ است. در
نخستین فرصت برای دست بوسی خواهم رفت. چه بگویم به نازلی؟
من برای آزارِ نازلی نیامده ام که.

پنج

حالا که در حضور او نشسته ایم گذشت زمان را با تمام وجودم حس می کنم. پیرمرد شکسته ای که تلاش دارد هنوز شق و رق بنشیند و لرزش دستانش را با بازی انگشتانش همراه کند کسی است که سال های سال نامش دگرگون کننده ی احوال طایفه ی ما بوده است.

مخفیانه سُر می خوردیم با بچه ها و وارد اتاقش می شدیم. شب جمعه ی اولِ هرماه رسم بود که خویشان و بستگان درجه اول در خانه ی پدری آقابزرگ جمع شوند. روضه ای می خواندند آخوندها، و شام مفصلی هم تدارک دیده می شد. بازار غیبت و گفت گو و تبادل گزارشات فامیلی هم گرم بود. قول و قرارهای خانوادگی، قرار ازدواج فلان پسر با فلان دختر فامیل و یا رو کردن وصیت نامه فلان درگذشته. در کنار این امور نمایش لباس و چشم هم چشمی ها و دشمنی های زیر چلکی هم جریان داشت. البته بی سر و صدا. خاندان با آب روئی بودیم ما! هوای نفتالینی اتاق در ریه هایم مانده هنوز. از آقابزرگ بوی نفتالین می آید؟ نه!.. از گذشته هاست که بوی نفتالین برخاسته!

تابلوی بزرگی روی دیوار آویخته بود. آقابزرگ را با شغل و کلاه افسری، شق و رق نشان می داد. خیال می کردم می خواهد از قاب تابلو بیرون بیاید ولی نمی تواند. دلم برایش می سوخت که گیر افتاده آن جا.

همیشه با دیدن این تمثال مات و مبهوت می شدم. ابهت عجیبی داشت در تاریک و روشنائی های اتاق. همه می دانستند خانه بی حضور این شمایل حرمتی ندارد. پس از استیلای حزب خدا تیربارانش کردند. تابلو را. اما این که در برابر من نشسته است شمایل نیست خودش است. باهمه ی وقارش تاریخش. و... دردها و رنج ها و آرزوهایش.

با آن که بیشتر عمرش را در بیرون و درماجراهای گوناگون سیاسی گذراند و یا در زندان حکومت و غربت، اما پنداری کسی نفس های سنگین او را در خانه به یادگار حبس کرده بود. انگار همزاد مقتدر او همیشه در آن خانه قدیمی و محکم زندگی می کند.

شمشیرش را برمی داشتیم و بازی می کردیم. اوایل که زورمان نمی رسید از زمین بلندش کنیم. روی زمین می کشیدمش تا یکی می آمد و با داد و هوار بیرونمان می کرد. کم کم که بزرگتر شدیم بازی هلمان هم عاقلانه تر شد. دیگر کسی داد و بی داد نمی کرد. شاید هم همه چیز تکراری و کهنه شده بود. ما هم آرام تر و مودبی تر. شنلش را یک بار روی دوش انداختم و شمشیر را هم به کمر بستم. اما کلاهی که از خود به یادگار گذاشته بود برای سرم گشاد بود. دست هایم را از پشت به هم قلاب کردم و مانند آقا بزرگ درون تابلو اخم کردم. همان روز بود که اولین بوسه را در خلوت و در پناه سایه های سنگین اتاق، نازلی، روی گونه ام نشانند. من هنوز چیزی از این کارها نمی فهمیدم. هنوز مرد نشده بودم که. خیال کردم آقابزرگ را دوست دارد که مرا می بوسد. بیشتر در قالب او فرو شدم. اما او دیگر نبوسیدم و اخم کرد.

۲

نگاهش که می کنم می بینم چقدر دوستش دارم. از افتادن او چقدر غمگین خواهم شد. غمی که همراه آورده ام، این جا قوی تر به وجودم چنگ انداخته است. نه! نباید گذاشت این پیرمرد در برابر دشمنانش به

زانو در بیاید. آن روز که او در کاخ نخست وزیری ماند و به محاصره ی مردم افتاد، من همراهش نبودم. همراه عده ای با یکی دیگر از ریش سفیدهای هم دوره آقابزرگ رفته بودیم سراغ رئیس ستاد ارتش که ببینم عاقبت چه خاکی به سرش می خواهد بکند. مردك دور از چشم ما نشسته بود و با رفقایش طرح شکست را می ریخت. طرح بی طرفی ارتش را؟ مسخره! همان روز فهمیدم که دارند همه ی جلوه های خوب زندگی ما را می مالانند. و در این میان باید چیزی را حفظ کرد. همه چیز را از دستمان گرفتند. این یکی را به هر قیمتی باید حفظ کرد. شرفش را، خاطره اش را. ارزشش را. من هم، ما هم باید چیزی داشته باشیم تا برای فرزندانمان، نوه هایمان تعریف کنیم یا نه؟ این که نمی شود همه اش از ناکامی ها، از ماندن و حسرت هایمان بگوئیم. چنین بماند، کسی خاطراتش را نخواهد نوشت!

با انگشتانش روی دسته ی صدفی عصایش ضرب گرفته است و کف دست دیگرش را منتظر کنارش تکیه داده. منتظر لحظه ای که باید جا به جا شود. هر چند دقیقه يك بار. وسط پاش برجستگی دارد. غیرعادی. انگار چیزی اضافی آن جا گذاشته اند. چپانده اند. مثل پوشك بچه ها. پنداری نمی تواند بیشتر از این صاف و مرتب بنشیند. می خواهم بگویم راحت باشید. دراز بکشید، لم بدهید. نمی توانم. جراتش را ندارم. احترام او را همه دارند. او در دنیای ما هنوز نخست وزیر است، گویا!

پشت در ورودی، پای پله ها پرسش نامه ی کوتاهی را پر کردیم. خوب مراقبت می کردند. نبش هردو خیابان اطراف خانه هم اتومبیل های پلیس را دیدم. دو تا مامور هم که در سراسر و پای پله ها می پلکیدند. چه احترام و عزتی! خانه ای بزرگ و بسیار روشن و دلپاز. درهای بزرگ و سقف بلند. مبلمان آبرومند و محکم. ساختمان قدیمی بود، ولی زنده. رنگ های تازه. از پله ها که می آمدیم بالا، چشمم می نوید پرسش را که

دارای رتبه و جایگاهی است در دادگستری، و یا هر آشنای دیگری را ببینم. ندیدم. خیال کردم ما ناوقت آمده ایم.

گوشه ای از سالن پذیرایی را با قالی ها و چند کار نفیس صنایع دستی و نقشه ای از میهن آراسته بودند. که بیننده را به یاد وطن بیاندازند و هوای غربت را خاطر نشان نمایند. زن سومش را که يك نجیب زاده بلوند فرنگی بود سال ها پیش طلاق داده و تنها زندگی کرد. تنهای تنها که نه، آن همه رفت و آمد داشته است. بعد کمتر شده این رفت و آمدها. بعد کمتر و ...

۳

هرچند شنیده ام این روزها کمتر برای انجام مصاحبه و گفت گو می آیند سراغش. اما به هر جهت او یکی از صاحب نظرهای مسائل روز است. هم به دستور او بود که برایم دعوتنامه فرستادند.

" به هیچ وجه مایل نیستم روی تختخواب بمیرم! از تصور این که به تنهایی بمانم روی تخت اتاق انتظار بیمارستان دیوانه می شوم!"

در يك سال گذشته دو عمل جراحی مشکل را با موفقیت از سر گذرانده است. چنین به نظر می رسد. همین که هنوز می خندد، هنوز بلند و رسا صحبت می کند، که هنوز آرزوهائی در سر می پروراند، دلگرم کننده است. بینی بزرگ و عقابیش بیشتر از گذشته به چشم می زند. چون بسیار لاغر شده است. هنوز کت و شلوار رسمی می پوشد و بی کراوات کسی او را ندیده است. منشی اش هرچند از او بسیار جوان تر است اما از وقار يك پیرمرد دانا برخوردارست. لبخند مهربانی همیشه به لب دارد. از یاران قدیمی و فرزندان یکی از هم سنگران مرغ طوفان است.

" جنابعالی هنوز هم برای ما همان مرغ طوفان هستید قربان. دیگران هم همین عقیده را دارند!"

می خندد. صدای خشن و آمرانه اش به گوشم می نشیند: "عجب

کاری دادیم دستمان با خواندن آن شعر لعنتی!"

گفتم که هنوز حکومت قبلی درست و حسابی بساطش را جمع نکرده بود و هنوز حکومت تازه هم پیاده بود که رهبر تبعیدی مذهبیین انقلابی پس از پانزده سال بازگشت. آن روزها آخرین نخست وزیر سلطان، آقابزرگ بود. دو قمارباز پیر در برابر يك دیگر قرار گرفتند. یکی با انبانی از ترفندهای مذهب و پشتیبانی بسیاری از مردم، دیگری با عشق نجات میهن از ورطه ی گسیختگی و هیجان پیش آمدن فرصت غیر منتظره! همان قصه ی کهنه ی چرخ فلك و بازی های روزگار.

سال ها زندانی و تبعیدی همان سلطانی باشی که اکنون به صدارت نشانده! آیا ضربتی دیگر نبود این به پیکر آقابزرگ؟ کوششی برای نجات آب روی از دست رفته به دست کسی که از جاه طلبیش آگاه بود؟

نخست وزیر می دانست تنهاست و وطن، کشتی شکسته ای است که به او سپرده اند. با وجود این می خواست پیش از همه، مردم را داشته باشد. می گفت: "مردم را می خواهم، این مردمی که در کوچه و خیابان ها خونشان را می ریزند! می بوند و فریاد می زنند! نه این بادمجان دورقاب چین ها را!" و ما امینوار بودیم چنان شود که ایشان می خواهند. رفته بودیم به کمک آقابزرگ طایفه مان. شریف ترینشان.

مرا نیز که به برکت خواندن چند سال علوم سیاسی و حقوق بین الملل کارهای پدرم را راه می انداختم، پس از روی کار آمدن آقابزرگ دعوت کردند در کنارش بعضی مشاوره ها را انجام دهم. اما مگر فرصت دادند؟ شده بودیم چوب نو سر طلا! نه کارمندان قدیمی و بوروکرات های فکل کراواتی تحویلیمان می گرفتند و نه کارکنان اعتصابی و انقلابی خطمان را می خواندند. دفتر و دستک زیر بغل از این وزارت خانه به آن وزارت خانه می رفتیم که شاید بتوانیم کاری صورت دهیم. فرماندهی ستاد ارتش هم سازخودش رامی زد. مردك خودبین!

افسوس که آفابزرگ دیر جنبیده بود. یا باید گفت دیر سراغش آمده بودند. سلطان هم حق داشت. با سابقه ای که ایشان داشتند نمی شد به سادگی به وی اطمینان کرد. از کجا معلوم که ناگهان به جای مشروطه، جمهوری اعلام نشود. ویا سلطان زاده را سر کار نیاورند. تا چند روز پیش از ورود پیروزمندانه رهبر انقلابیون مذهبی هیچ کس باور نمی کرد که عاقبت در بحران کمبود رجل سیاسی، سراغ مرغ طوفان بروند. و او سرمست از غرور و امانده ی سالیان، باشور و شوق بپذیرد و داخل چنان بازی ای شود که بازنده اش مشخص بود. مردم بهتر از ما می دانستند.

"حالا در خلوت و تنهائی هایم بسیار اندیشیده ام. حالا درك می کنم که ملت را دو روزه نمی توان به دست آورد! تصور می کنم خطا کردم! این جا هم بی جهت خودم را آلودم به هزار بازی سیاست بازان!.. از كمك گرفتن از این و آن بگیر تا لبخند زدن به دوربین جراید!.. آن روزها کسی مرا نمی شناخت. اما من تصور می کردم همه از گذشته و حال مطلعند. اما افسوس! رژیم سلطان چنان ملت را در بی خبری و نادانی نگاه داشته بود که باورکردنی نبود... بسیاری از روشن فکرها و تحصیل کرده ها نیز نمی دانستند برای مثال ژنرال فرانکو که بوده؟ تا چه رسد به این که بدانند نیروهای مخالفش چه ماهیتی داشتند و من نیز که سال ها در کنار شریف ترین انسان های آن سرزمین جنگیده بودم چه شخصیتی می توانم داشته باشم! آری شیرازه کتاب تاریخ در وطن ما گسسته است! با تنگ نظری ها و دسته بندی ها و استبداد! امان از استبداد! امان از بی خبری! گویا بی شرم ترین افراد در وطن ما نویسندگان تاریخند!.. آن چه در میهنم بر سر ملت آورده اند بی سابقه است. شاید دیکتاتورهای مانند استالین و فرانکو و موجود وحشتناکی مانند هیتلر نیز با ملت هاشان چنین نکرده اند. حق با ملت بود. آن ها باید بساطشان را بر می چیدند... اما من، من هم یکی دیگر از قربانیان نا

آگاهی حاصل از استبداد! همه چیز را ساده پنداشته بودم! تصور می کردم با از جان گذشتگی و فداکاری همه چیز به راه و روال عادی باز می گردد!.. اما مرا بازی ندادند! در گذشته هم نخواستی بودم هم بازی کسی بشوم! به تنهایی چه کاری از دستم ساخته بود؟ خواستم خون کم تری در خیابان ها بریزند. شاید در این مورد موفق بوده ام؟.. در میان ایل و طایفه ام نیز دو دستگی و پراکندگی حاکم بود. کسی خطِ آدم های مستقل را نمی خواند!.."

روزی که اعلام کردند یکی از شخصیت های قدیمی و آزادی خواه که عمری بر علیه دیکتاتوری و خفقان مبارزه کرده است به وزارتِ سلطان در حال سقوط می رسد. مردم از خود پرسیدند که این مرد دیوانه کیست که چنین دیر به میدان می آید؟ با تعجب و تمسخر به چهره ی تکیده و خسته ی مردی چشم دوخته بودند که تلاش می کرد در مقابل نوربین تلویزیون محکم و مطمئن به نظر آید.

نویدِ قدرت نیز، به او نیروی تازه ای بخشیده بود. کمتر کسی از بینندگان باور کردند کاری از دست این پیرمرد ایلیاتی برخواهد آمد. به ویژه این که به سلطان قول داده بود رژیم از اعتبار افتاده ی او را هم حفظ کند. بیشتر روشن فکران انقلابی حاج و واج ماندند که این چگونه انقلابی ای است که از خواستِ نهائی مردم بی خبر است! از قانون انقلاب بی اطلاع است و در تلاش زنده کردنِ قوانین متروک گذشته! شاید فقط در اندیشه ی نام و قدرتِ صدارت است؟ و شاید در پی ماندگار کردن نام خود در تاریخ شکسته بسته ی این سرزمین آشفته؟ همه ی جلسات زیر زمینی و رو زمینی اهل جنبش بی نتیجه شب را صبح کردند. به هر که تلفن کردم و نظر خواستم جوابی درست و روشن نشنیدم.

ما هم که به او پیوستیم در این خیالات بودیم که در قلمروی سیاست و سیاسیون هرچیزی ممکن است. ما می دانستیم که همان روشن فکرانی

که ما را به بی خبری از اوضاع روز و قدرت طلبی متهم می کنند خود نیز هیچ گاه تصور نمی کنند روزی حکومت مذهبی قرون وسطائی به قدرت برسد! اما آقا بزرگ که در اولین سخنرانی رادیو تلویزیونی اش به تمثیل باخواندن شعری خود را مرغ طوفان خواند، بوی وحشت انگیز استبداد مذهبی را به خوبی دریافته بود. اما افسوس که آن پر و بال خسته، تاب امواج خرد کننده طوفان را نیاورد. طوفان مخرب انقلاب!

"من اکنون می فهمم زمانی که دعوت سلطان را پذیرفتم باید پیش از همه با گروه و گروه هائی کنار می آمدم. دوستان و هم سنگران قدیمی هم مرعوب قدرت آخوندها شده بودند. به هیچ وجه روی شعور اجتماعی و آگاهی ملت حساب باز نمی کردند. به ملت بی اعتماد بودند. و صد بار تأسف که حق با آن ها بود. ایشان به جای هم کاری با من و نیروهای جوان ملی، که درکمال تعجب بسیار اندک و غیرفعال بودند، یکی یکی خود را کنار کشیدند و با رهبری مذهبی کنار آمدند. و یا امان نامه دریافت کرده به گوشه ای خزیدند که چند صباح آخر عمر دیوان حافظ بخوانند و در آرامش جان دهند. اما من در بستر بیماری نخواهم مرد! خیر خیر! به هیچ وجه اجازه نخواهم داد!"

و جا به جا شد. رگه های رنج و درد در چشمانش دوید. پنداری کسی از غیب شکنجه اش می داد.

"ایکاش از جوانان آگاه و دلسوز و جانبازی مانند تو، پسر، بیشتر داشتیم! هیچ نمی دانستم، هیچ نمی دانستم..!"

آقا بزرگ را به یاد می آورم در لباس دیپلمات ها. در سرسرای کاخ نخست وزیری. پس از بازگشت از کاخ سلطان. ایستاده و به ما یاران جوان و بی تجربه اش لبخند خوش آمد می زد. هنوز قامتی استوار داشت و سینه ی ستبر. من و چند تن دیگر از اقوام و خویشان و وابستگان به ایل بزرگ آمده بودیم که آقا بزرگ را در انجام مأموریت

خطیرش یاری کنیم. خطیر نه! ناممکن! من که خیال می کردم با نصیحت و گفت و گو و قول و قرار، و دیدن چهره های مصمم ما، مردم خشمگین و عزادار از خیابان ها به خانه هاشان باز خواهند گشت. سلطان بیمار و وحشت زده پس از سپردن حکومت از هم پاشیده اش به مرغ طوفان سال خورده، از کشور خارج شد. روزنامه ها با بزرگترین حروف چاپی موجود نوشتند «سلطان رفت!» شاید آب سردی باشد روی دل های داغ خورده ی انقلابیون. و ما تلاش کردیم آن را از کارنامه ی خودمان بدانیم. مردم اما خود را پیروزمندتر از ما می دیدند. خروج سلطان را فرار او و پایان سلطنت می دانستند و ما را هیچ کاره! بازی را رهبران مذهبی برده بودند و موزیانه اعلام نمی کردند. مانند قمارباز کهنه کاری که از پس باخت های بی شمارش اکنون دست برنده را دارد و نمی خواهد ارزان رو کند. منتظر است همه ی بازیگران قمار بزرگ هر چه در چنته دارند روی بساط بگذارند تا او بتواند همه چیز را يك جا ببرد. گاه لاف می زند. گاه صورتك بازنده را به چهره می گذارد، گاه توپ می آید. گاه خود را به نادانی می زند و گاه شرمنده و سر به زیر می نشیند تا تمام حریفان به تصور پیروزی خود هرچه دارند رو کنند. از چپ و از راست. و سر آخر این بازیگر پیر و حيله گر دست برنده ی خود را رو کند. تا همه پاکبخته و شرمنده خود را کنار بکشند. و با مردم ما چنین کرد این قمارباز قهار.

"گفتند بزن این پیرمرد را!.. در آسمان بیاندازش! مگذار از تبعید باز گردد. قدرت را از او بگیر! گفتم پس ملت؟ گفتند ملت ما به عزاداری های تاریخی عادت دارد. او را که زدی ملت مات می شود. کارهای اصلاحی و رفاه و آسایش را که دیدند فراموشش می کنند. بزن! گفتم نه! او مرد خداست! دشمن و سیاستمدار که نیست از پشت خنجر بزند به این ملتی که در راهش خون می دهند!.. ولی هیئات که بود و زد!"

مرور گذشته، او را به هیجان می آورد. عصا را محکم به زمین

می کوید. آب دهانش را از روی لب ها جمع می کند و تلاش می کند خون سرد بنشیند. اما عاقبت، ناچار برخاسته و می رود. همان شکنجه گر غیبی وادارش می سازد که چنین کند.

از پشت نگاهش می کنم. کمرش دارد تا می شود. درختی پیر و بی باران مانده. با ضربه ای سرنگون می شود. یاد پدر می افتم. او هم همین قد و قواره را داشت که افتاد و دیگر برخاست.

"راستی که سرت را درد آوردم. من از روی شما دوستان و رفقایم که پاکدلانه و جوانمردانه به کمک من شتافتید شرمند هستم. بیهوده شما را نیز به مخاطره انداختم چه جان های عزیزی که از دست رفت... ولی خوشبختانه شما این جاهستی و در امنیت! چه بسا مایل باشی يك بار دیگر خدمتی در راه آرمان هایت و این پیرمرد شکسته انجام بدهی؟ ها؟ ممکن است؟" این ها را پس بازگشت از دستشوئی گفت. به نظر کمی آسوده می آمد. هرچند هنوز جا به جا می شد و قرار و آرام نداشت. میان پایش را بی جهت دست می کشید. وسواس. گفتم: "در خدمت گذاری آماده هستم! نگران نباشید برای همین آمده ام!"

لبخندی زد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. نقشه ای در سر می پروراند؟ شاید نمی خواست در اولین دیدارمان پس از سال ها، بیش از این سفره ی دل غمیش را باز کند. هرچند من اگر نمی دانستم آخرین آرزوی او چیست اما می توانستم هرچه خواست انجام بدهم. هرچه!

نزد خود دلخوش بودم که "این سال های تبعید را بیهوده تاب نیاورده. چه بسا به توافق هائی برای برپائی حکومت ملی رسیده اند. این عرب ها، این فرنگی ها چنان هم دست و دلباز نیستند که متحمل این همه دردِ سر و هزینه شوند! بی شك رویش حساب می کنند!"

نش

نازلی امروز برد و در شهر گرداندم. چه خوب همه جا را می شناخت. به گورستان بزرگ و قدیمی شهر رفتیم. چه پر پیچ و خم و چه غم گرفته بود. تاریخ در اینجا مرده و بی حرکت است. بیشتر به گردش گاهی دل گیر می ماند تا گورستانی که در هر گوشه اش آرزویی و شهری تبدیل به خاک شده باشد. خاک این جا را اگر به دست بگیری و ببوسی در عشقت شکست نخواهی خورد. مردم می گویند. چون این خاک پر از عشق و احساس و استعداد است. مردم می گویند از بس نویسنده و شاعر این جا دفن شده که از شاخه های درختانش شعر و قصه می شکفد. زمستان و تابستان. باید بتوانی حس کنی!

يك ديگر را بوسیدیم. هنوز لب هایش طعم گسِ توت فرنگی وحشی را داشت. به خود بالیدم که چنین یاری دارم. گرمائی به قلبم دوید. از زنده بودنم شاد شدم. گردش کنان به برج بلند و مشهور جهان رفتیم. از آن بالا همه چیز را خرد و ناچیز یافتیم. دلم داشت گرم می شد نمی دانم چه شد که باز به اطراف همان گورستان باز گشتیم. شاید مرگ در غربت و اندیشیدن به آن مشغول می کرد. در قهوه خانه ای نشستیم و از دور به گورستان نگاه کردیم. که مشاهیر جهان و از جمله چند نویسنده و شاعر هم وطن در آنجا خوابیده اند. تلاش می کردم مرگ خودم را مجسم کنم.

درچه شرایطی و کجا خواهد بود. نتوانستم. نارلی هم سر به سرم می گذاشت و نظم تخیلم را می ریخت به هم.

نازلی هنوز می خواهد ماجرای اخوی را بداند. تا به آخر. ردِ درد دل هامان را از آقابزرگ و گورستانِ فرنگی ها می کشاند به گذشته. باز هم آه می کشد و می خواهد غمگین ترش کنم. چشمانش لانه ی غم است گویی. در این حال اگر به هر مردی بنگرد از پا می اندازدش. سلاحی مخرب همراه دارند بعضی از این زن ها، بی هیچ مجوزی! چه شیوه ی خطرناکی دارند این ها. نگاهم می کند و می گوید: "اگر این تارهای سفید موهایت و این چروک ریزِ نورِ چشمانت نبود خیال می کردم تو آدم آهنی هستی که این همه درد و غم و رنج را تاب آورده ای!" کدام يك از غم هایم را می گوید؟ جرعه های تلخ قهوه را چنان با لذت و اشتیاق فرو می دهد که شربت عسل است. زیبایی و ظرافتش با تلخی نمی خواند:

"تعریف کن دیگه! تعریف کن و خودت روسبك كن! دیشب سری به اتاقت زدم. داشتی ناله می کردی. نشستم کنار ت. درسكوت تماشايت كردم. طوری ناله می کردی که انگار یکی شكجه ات می كرد. از تبر و خون و مادرت چیزهای نا مفهومی می گفتی! مثل این كه... مثل این بود كه می گفتی الله اكبر! یا يك همچین چیزی! چرا برای من تعریف نمی كنی كه سبك شوی ها؟" بی اختیار به یاد سرما و برودت كابوس شب گذشته می افتم: "بی انصاف چرا بیدارم نکردی؟ بیدارم می کردی و گرم می کردی! دیشب تا صبح سردم بود!"

"بعضی وقت ها می رم تو فكر. خیال می كنم نمی شناسمت! دیشب با همین فكر و خیال ها بود كه نتونستم بخوابم. اومدم سراغت! دلم می خواد از نو بشناسمت! یعنی می تونم؟.. ازخودم می پرسم همیشه!"

"عجب! اما من... نه! آنقدر زیبایی و طراوت در تو می بینم كه ایمان دارم ترا هر کسی بخواد در چند دقیقه خواهد شناخت! مثل شیشه ای

تو!" و تلاش کردم ببوسمش. اما او خودش را عقب کشید.
 "ازمردهای ساده لوح و خوش باور خوشم نمیاد!" طوری خندید که
 دنباله ی حرفش را نگیرد. و همزمان ساعتش را نگاه کرد.

"راستی قرار بود جریان گرفتاریِ اخوی را برایم تعریف کنی! چی
 شد؟ هنوز به اندازه ی کافی وقت داریم. یا تعریف کن یا بگذار برم دنبال
 فریدون و گرفتاری هام!" و طوری گردنش را چرخاند و خندید که باور
 کنی در پسِ این زیباییِ موجود بدجنسی کمین گرفته. "تازی! موهاش رو از
 پیشونیت بزن کنار!" و بی رحمانه به طاسی جلوی سرم اشاره کرد.

و در آن لحظه نمی دانم چرا سنگینیِ همان تبر را روی گردنم حس
 کردم. غریوِ تکبیر و صلوات مردم در گوشم پیچید. تنم لرزید. به
 گورستان چشم بوختم. باید آنجاها خبری باشد. باید برده باشندش توی
 همین قبرستان کهنه. آره خودشانند، همه قبرها شکاف خوردند. همه ی
 نویسنده ها، موسیقی دان ها، شعرا، همه ی عاشق ها جمع شدند به
 تماشا! الله اکبر!.. چقدر تبر!.. غریو اله اکبر!.. نه صدا از آن جا نبود. از
 همین نزدیکی، از همین جا، از درونم بود. از توی خودم بود... الله اکبر!

۲

"فضای اتاقکِ بازداشتگاه نیمه تاریک و مه آلود بود. بودِ سیگار. هیزم؟
 سیگار و بودِ سوختنِ کاغذ؟ گرد و غبار؟ هفت هشت نفر انگار افتاده
 بودند روی هم. درختان تبرخورده. از پا افتاده. بوته های خار؟
 نیمه تاریک بود و پر از غم. نگرانی. نا امیدی. از درون بازداشتگاه
 سوزی مثل تیغ! بُرنده ی امید، می تراوید و به کامت فرو می شد. آخرِ
 خط زندگی را به چشم می دیدی. سردت می شد، در آن گرما و خفقان.
 پرسید: "می خواهی ملاقاتِ حضوری..."

گفتم: "نه! از همین جا خوبه!" کمی هم صدایم را پائین تر آوردم. مایل
 نبودم مرا ببیند! فایده ای نداشت. وقت ورود ندیدمش. دیدمش و

نشناختمش. باور نکردم. مگر می شود در دو سه هفته این همه تحلیل رفت؟ با این وجود خود را کشیده بود بالای اتاق و جا گرفته بود. یعنی آن جا هم خود را شناسانده بود؟ زخمی بود. چرک و زخم و ذیلی. زیرچشم راستش به نظر کبود می آمد. موهای کاکلش که آن همه خودش را و اطرافیانش را برای شانه کردن و شکل دادنش زجر می داد و حرص می داد، حالا چرب و یخ کرده روی پیشانیش ایستاده بودند. يك کاکل منجمد. می گفت - وقتی مست و شنگول و سرحال بود - می گفت: نمی دانم زن ها اول به جییم نگاه می کنند یا به موهایم؟! می گفت بیشتر از هیکم خاطرخواه کاکلم هستند!.. حالا نشسته بود آن گوشه ی بالای بازداشتگاه و انگار نه انگار. با گردن کج. ای وای اگر مادر او را با این سر فرو افتاده و گردن کج ببیند!

پرسیدم: "نمی شود کاری کرد؟ یعنی تمام شده؟ تجدیدنظری؟ استینافی؟ پولی؟ جریمه ای؟ خون بهائی؟ واسطه ای نمی دانم، از این کارها!" صدایم را بلند کردم. چانه ام می لرزید. از سرما نبود.

لبخند پسر کدخدا بسیار تلخ و ناامید کننده بود. گفت: "این چند شب را هم به خاطر من، یعنی به خاطر تو نگهش داشته ایم! رسم اینه که پس از صدور حکم، فوری تمامش می کنند!" من هم خواستم تلخ ترین حرف زندگی را تحویلش بدهم. گفتم "نه وکیلی! نه دفاعی! شما دیگه کی هستید؟" ساکت و خاموش چنان با تعجب و حیرت نگاهم کرد که من هم خاموش شدم. دو روز بعد که جنازه را تحویل دادند دوستم محزون و ساکت بود. گفت بعد از اجرای حکم همیشه همین طور می شوم از شور انتقام دیگر خبری نیست. من می مانم و جنازه ای روی دستم.

باید خسارت هم می پرداختیم. خرج دادرسی و بهای تبر را. از روی حکم. می پرداختم که دستش را آهسته گذاشت روی شانه ام و آرام گفت: "یعنی جای دفاع هم داشت؟ هنوز نخواهیده ام از این پرسش تو!"

پاسخ نامناسبی دادم. دست خودم نبود که. غرغر کردم: "برو آقا ولمان کن دیگر! ببین چه دردی داری که خوابت نمی برد!" حالا می بینم بد کردم. او کم تر از من عزادار نبود. اما نا وقت آمده بود دعوای حقوقی.

۳

برای رضای دلِ مادر. مجلسِ ختم کوچکی دور از چشمِ اغیار برقرار کردیم که دیگر از پا افتاده بود. حیرت آور این که باز از دهات آدم آمده بود! از همین ها که صلوات می فرستند و الله اکبر می گویند. خود کدخدا نشسته پایین پای پدر و چشمانش را بسته بود. بعد نوحه خواند. چه نوحه ای و چه سینه ای زدند این ها! اشک از چشمِ خودِ خدای شادی نیز روان شد. مگر توانستم آن همه دلشکستگی را تحمل کنم؟

درپناه نور شمع ها همه چیز را می شد دید. اما کج و کوله و لغزان و رقصان. روزهای نخست جنگ بود و برق ها را می بریدند. در گوشه ای نشسته و در کار این مردم مانده بودم. چه در سر این ها می گذرد؟ دیگران، همسایه ها. رهگذران نیز به تصور این که ما از خانواده ی شهدا هستیم چشمی تر می کردند و به پیشانی شان می زدند. بختی برای سربلندی، دست داده بود! من مانده بودم و این همه موجودات حیرت آور که پسر کدخدا رسید. از چاه تنهائی بیرونم کشید. انگار نه انگار که ما برادر کشته ی يك دیگریم. گوشه ای خزیدیم. نشستیم بر بال های خاطرات و پرواز کردیم. من همیشه از تنهائی وحشت داشتم ام. گفت خیال کردم مرا از خودت می رانی!

از فشار غصه خنده ام گرفت. شانه های نحیفش را گرفتم و فشردم. اگر ته مانده های غرور اربابی نبود، بی شک در آغوشش می گریستم. من هیچ کس را از خود نرانده ام که ؟

هفت

سرانجام تندیس های اقتدار سرنگون می شوند. فردای انقلاب فرامی رسد. کمیته ها و دادستانی های انقلاب قدرت می گیرند. هم زمان با زیر و رو شدن موازین و مناسبات، پرونده ها نیز از زیر گرد و غبار فراموشی ها و سهل انگاری ها بیرون کشیده می شوند. همه خون آلود و خاک آلوده. در لحظاتی که از گردن های افراشته ی رژیم شکست خورده، خون جاری است؛ در روزهای سرخ و سیاه رو شدن دست ها و دسته بندی ها، در دوران رنگ به رنگ شدن ها، رنگ عوض کردن ها، دست گیری ها و بازجویی های عجولانه و به دار درخت آویزان کردن، فراموش شدن زندانی های بیمار و... محاکمات چند دقیقه ای و اعدام ها. پسر کدخدا، دوست من. این پزشک روستائی نیز از فرمانده هان انقلابی است. او پرونده ی خواهرش را از بایگانی دادسرای شهرستان بیرون می کشد و همراه هم قطارانش از يك کمیته ی انقلاب راه می افتند:

"در تمام مدت چهره ی معصوم خواهرکم رامی دیدم. هر بار که تنها می شدم. و همیشه نگاه عاجزانه ی مادرم درمقابل چشمانم بود. مانند دوشمع روشن. دلم می خواست مسبب بیچارگی هایشان را بیابم. با دست خودم. دلم می خواست وادارش کنم خودش با زبان خودش ماجرا

را باز گوید. خیال می کردم به این ترتیب دلِ داغ دارم خنک تر می شود. آتشِ انقلاب همه گیرشده بود. تر و خشک را باهم می سوزاند. در میان آن همه پرونده های جوراجور دیگر فرصت تمیز دادنِ گناه کار از بی گناه وجود نداشت. تند و تند پرونده ها را با اعدام ها می بستند. کارهای مهم تر و پرونده های واجب تر، شاید پرونده ی رقبای انقلابی در پیش بود! برای همین خودم با بچه ها راه افتادم برای پی گیری. سال ها با اندیشه ی انتقام و دادخواهی، هرچور سختی ای را تحمل کرده بودم. حالا نمی بایست درنگ کنم. هنوز جثه ی نحیفِ مادرم را روی دوشم حمل می کردم. چقدر از این بیمارستان به آن بیمارستان کشیدمش! همه دربان ها ما را شتاخته بودند...

خودت می دانی که پس از آن ماجراها نتوانست سرِ پا بماند. مرگ دخترش هیچ! تحقیر و توهین و فشاری که در شهرها متحمل شد از پا انداختش. بابایم که تکلیفش روشن بود. مجسمه ی سکوت! تاجائی خودش را وابسته به خانواده ی اربابش می دانست که معتقد بود جان و مال ما، مالی که نداشتیم، جانِ ما از آن شماسست! پنداری لب هایش را دوخته بودند. کر و کور و لال. نه ناله های مادرم را می شنید و نه چشمان کینه جویانه ی اهالی را می دید. تنها کار و کار و کار در سکوتِ مطلق!.. مادرم اما نتوانست آرام بنشیند. راه افتاد در این اداره و آن اداره. این پاسگاه و آن کلانتری. آن نامردها هم می چرخاندنش. چندرغاز دار و ندار خودش و خانواده را ریخت به جیب راننده های بین شهر و ده. این آخری ها تصمیم می گیرد خودش را برساند به دربار و عریضه بدهد.

حقه بازها دستش می انداخته اند. سرعریضه نویسی و رساندن به سلطان دستش می انداخته و می خندیده اند. من هم چندبار شاهد بودم. پیش از این که به کلی بکتم و ماندگار شوم. دوتائی راه می افتادیم و از پله های این داسرا و آن دادگستری بالا و پائین می رفتیم و نفرین و دعا

می کردیم. بعد ها با سرگرم شدن من، به تنهایی راه می افتاد و می رفت. شدم دانشجو!.. من که دیگر از عدالت سلطانی قطع امید کرده بودم. من بریدم، اما او هنوز در عالم خود بود و می رفت و می آمد... دیگر کم تر می دیدمش درس و کار پاگیرم کرده بود. تا این که یکی از دوستان خبر آورد او را در يك نوانخانه... گداخانه دیده است. مادرم را!.. آن روزها بعضی از دانشجوها کار نیمه وقت می گرفتند درمؤسسه های دولتی. دوستم آن جا کار می کرد...

خودم را تا برسانم کار از کار گذشته بود. من خوش خیال نشسته بودم به کتاب خواندن و جان کندن، مادرم افتاده بود گوشه ی گداخانه!..نگو بی اجازه پدرم باز راه افتاده و آمده شهر برای دادخواهی! گفتم که تا برسم کار از کار گذشته بود. سگته و.. بی شرف ها عریضه عوضی نوشته و دستش داده بوده اند. از جلوی در دفتر مخصوص سلطان می گیرندش و تحویل گداخانه می دهندش. وقتی می فهمد چه جایی گرفتار شده نمی تواند تحمل کند. می افتد... آن ها هم انداخته بودندش روی تختی شکسته در اتاقی سرد و خالی. که لابد بمیرد و آسوده شود!.. داد و بی دادی بی حاصل راه انداختم و خارجش کردم از آن خراب آباد. خانه خراب ها نکرده بودند داروئی، آرام بخشی بدهندش. دریغ از يك آسپیرین! روی دوشم می کشیدمش. از این بیمارستان به آن بیمارستان. از این درمانگاه به آن درمانگاه. به هرکسی رو می انداختم تا معاینه اش کنند. تا این که در یکی از بیمارستان های دولتی بستریش کردم. برای همیشه! لال و گنگ و لس شد. خاموش!.. تنها نگاهش! چشم هاش روشن ماندند... بگنریم!..

... تلاش می کردم خودم را با درس و کار و زندگی دانشجوئی مشغول کنم. باید می گذراندم این روزها را! از تو چه پنهان بارها به این نتیجه رسیدم که انتقام فایده ای ندارد! چنان بی عدالتی هائی بود و بر

خودم می دیدم که بود از کله ام برمی خاست... شروع کردم که آدم دیگری بشوم. با دختری از هم کلاسی ها دوست شدم. که پایم به بعضی از محافل خوش گذرانی هم باز شد. رها کردم عشق و عاشقی را... مشروب می نوشیدم. حشیش هم کشیدم تا بی خیال تر شوم... اما تا تنها می شدم. تا به ملاقات مادرم می رفتم چیزی مانند تیغی تیز روی قلبم کشیده می شد و مرا دو باره به جنون انتقام می کشید... خونم را که نمی شد عوض کنم می شد؟..

... چیزی در خونم می لولید و آرام نمی گذاشت. خودم را به بی خیالی می زدم. بدتر می شد. شاید باور نکنی، يك شب می خواستم خودکشی کنم. همه چیز را هم آماده کرده بودم. با يك آتش سوزی بزرگ هم خودم از بین می رفتم هم بخش اداری دانشکده. و شاید باور نکنی در لحظات آخر به یاد تو افتادم... یاد تو و آن ماجرای قلعه ایها. داستان ملاقاتمان با پیرمرد و... در يك آن همه چیز رنگ دیگری گرفت. دلم گرم شد وقتی به یاد آوردم هنوز انسان های خوب هم روی زمین وجود دارند. کسانی که می شود دوستشان داشت!.. باخودم گفتم هنوز دیوها نتوانسته اند همه جا را تسخیر کنند. ما هم هستیم و دیگرانی که مانند ما هستند. خودم را رساندم به حافظ. آمد: از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی - از ازل تا به ابد فرصت درویشان است!

پس از دیدار رهبر قلعه ای ها کمی عاقل شدم. درهمان محیط دانشکده پیوستم به گروهی از دانشجویان انقلابی. کسانی که برای تغییر سیستم حکومتی فعالیت می کردند. کسانی که چشم از آسمان برداشته بودند و دیگر منتظر معجزه نبودند!.. دیگر از تنهایی نجات پیدا کردم. آن اوایل در این خیال بودم که با تفنگ بیافتم به جان سرمایه دارها. از دم هرچه جانور نسناس و میکروب است از بین ببرم. راستی چرا نمی شد با تزریق يك ماده ی ضد میکروب جامعه را از شر این میکروب ها خلاص

کرد؟.. اما حالا دیگر از بوی باروت و صدای شلیکِ گلوله ها به تهوع می افتم. مگر چقدر، تا کی می شود آدم کشت؟
تا این که پیوستیم به انقلاب. ماندم درکمیده ای که از بنیان گذارانش بودم و... کم کم به فکر اخوی گرام افتادم. این طور خطابش می کنی مگر نه؟ شنیده بودم از دهانت. در نخستین فرصت راه افتادیم.
رد و نشانش را داشتیم. پرونده را از دادسرا کشیدم بیرون و رفتیم. از طریق خدمتکارتان می دانستم که در همان منطقه است...
می بخشی که بی خبر از شما با او رابطه برقرار کردم! تو که می دانی خونِ قومی و خویشی ما را چطور به هم وصل می کند! در ضمن اگر مادرت از ماجرا بوئی می برد هرطور بود مانع می شد. اگر تو در آن روزها سرِ راهم قرار می گرفتی و می گفتی رها کن! رها می کردم! برای همین نیامدم سراغت باور می کنی؟.. از نور هوایت را داشتم، اما همان نخستین روزهای گرفتاری و درس و مشق گفتم پسرِ کدخدا خودت باید تنهایی این همه را تحمل کنی! نمی توانی برو گم شو!... برگرد و گاو و گوسفند بچران! دیگر دانشجو بودم و عارم می آمد در خانه تان بیایم...

۲

آری، از دو سال پیش گویا، آن خانه سنگی را از پدرت گرفته و تبدیل کرده بود به اقامتگاه خودش و کارکنانِ شرکتش. شرکتی که با یک گروه از مهندسين خارجی راه انداخته بود. راه سازی و مقاطعه کاری. هه...! ببین برای که دارم تعریف می کنم؟! خودت که بهتر می دانی. به هر جهت آن خانه ی سنگی ما، تبدیل شده بود به شرکتکده! وقتی وارد محل شدیم اهالی خیال کردند برای رسیدگی به شکایات آن ها رفته ایم. همه از او و هم پالگی هایش شاکی بودند. آخر، کار اخوی بالا گرفته بوده. البته خارجی ها را زودتر از منطقه بیرون برده بود و اینطور به نظر می رسید که خودش هم رفته است. اهالی از او و پسر باغبان چه

قصه هائی که نمی گفتند! راست و دروغ. یکی از پاسدارهای جوان کمیته ی منطقه شهادت داده بوده که پیش از انقلاب به او در حضور خارجی ها تجاوز کرده اند!.. گفتم که کارش بالا گرفته بود.

شب ها با مهندسین و کارکنان خارجی دورهم جمع می شده اند. با همسران و زن های همراهشان. البته چندتن از اهالی هم در مقابل پول و هم خوابگی با زن ها راضی شده بودند در محفل آن ها شرکت کنند. به ویژه چند تن از جوانان آن جا پای ثابت هم بوده اند. خوب اینطور است دیگر! تا جائی که توانسته اند لذت برده اند و حالا با به هم ریختن اوضاع شاکی شده بودند. راستش وقتی این اوضاع شیر تو شیر را دیدم جا زدم. کار داشت به مسخره بازی می کشید...

... در عین حال که حدس می زدیم در محل باشد، احتمال خروج از مرزش را هم می دادیم. دیدم لجن را هرچه بیشتر به هم بزنیم بیشتر بوی گندش بلند می شود. بابا هم که خانه نشین شده بود. می گفت کمونیست ها آمده اند سر کار! از آمدنم پشیمان بودم. داشتم مقدمات بازگشتن را می چیدم. فایده ای نداشت! این همه پرونده...! اگر هم پافشاری می کردیم ممکن بود دامنه ی کار گسترده تر شود و پای قدرت و خود ترا هم بکشند وسط. این را نمی خواستم!.. تصمیم گرفتم در پای پرونده بنویسم جریان تعقیب و رسیدگی متهمین به دلیل خروج ایشان از منطقه و کشور قطع می شود که ناگهان آن اتفاق افتاد. درست شب آخر! پنداری خودش مایل بود همراه قربانیانش برود...

۳

آخرهای شب بود که صدای داد و بی داد و بگیر بگیر از هر سو برخاست. در خانه ی شما بودیم که مصادره کرده بودند و شده بود محل اطراق انقلابیون. تلاش می کردم کمتر به خانه صدمه بزنند... این را هم بگویم که بعضی گزارش ها از شنیده شدن سر و صداها ی مشکوک

در خانه ی پسرِ باغبان بود. می دانی که پسر باغبان شده بود از گردن کلفت های منطقه! چیزی مثل باج گیرها و بزن بهادرهای مافیائی! حسابش را مدت ها پیش از خانواده ش جدا کرده بود. خانه ای داشت و برو بیائی! سر راه قلعه روی تپه مشرف به دریاچه ویلای کوچک و دنجی ساخته بود. حدس می زدم که شاید اخوی و دوستانش هم آن جا پنهان شده باشند. اما نمی خواستم دستور بازرسی آنجا را بدهم. پشت گوش می انداختم... از تو چه پنهان ورود به زور و بازرسی آن جا را نیز نوعی تجاوز به گذشته محسوب می کردم. می دانستم با رو شدن دست آن ها بخشی از گذشته ی مشترکمان از بین می رود. داشت همه چیزمان یکی یکی فاسد می شد و از دست می رفت... روزی که خانه سنگی را از دست رفته دیدم دلم گرفت. فشار می آوردند که آن جا را، خانه ی شما را، میعادگاه نوجوانی هامان را تحویل امام جمعه ی منطقه بدهیم. او هم در ظاهر مایل نبود. می گفت در خانه ی غصبی نماز قبول نیست! شاید می دانست این طور بی سند و مدرک اگر باشد روزی خانه را می توان پس گرفت. چه می دانم! عاقبت خودش پیشنهاد داد که خانه را به قیمت عادلانه بخرند و پولش را به حساب رهبر واریز کنند. تا از نظر شرعی حلال باشد. بین او و وابستگانش از محل و دادستانی انقلاب از شهر اختلاف بود. من نیز در این میانه مانده بودم چه کنم؟!

با خود گفتم حق را یاد کن و برو جلو! برو آن چه که در چنته داری نشان بده! مگر تو پزشک نیستی؟! خودم را انداختم به میان معرکه. باید از این نفاق پیش آمده سود می جست. پیشنهاد کردم خانه را تبدیل کنیم به درمانگاه منطقه. يك بیمارستان کوچک. چون تا فرسنگ ها از امکانات بیمارستانی خبری نبود. دست برقضا از من پشتیبانی شد. تا این که پیش نماز و امام جمعه هم کوتاه آمدند. نمی شد به این سادگی جلوی مردم ایستاد. خودم مسئولیتش را به عهده گرفتم. دیدم چاره ای نیست. خیال

کردم شما هم راضی باشید. باشناختی که از تو داشتم مطمئن بودم که راضی خواهی شد. مگر نه؟ پدرت که نفرت سراغش. مشغول تهیه لوازم و اسبابش هستیم. سخت است اما بهتر از هیچی است. سرت را درد آوردم؟ هی حاشیه می روم ها..؟

۴

در حالِ خودم بود. اول خیال کردم این سر و صدا ها از قلعه ای هاست. اما از همین نزدیکی بود. بغل گوشم. از اتاق که بیرون زدم فوری بوی خون به مشامم خورد. معاونم گفت درخانه ی پسرِ باغبان جنایتی رخ داده است!.. از کجا می دانست؟ چند دقیقه پیش پسرکِ مشدی امید خودش را رسانده نیمه جان و خبر را آورده بود. جسدش را پای پله ها نشانم داد. از درِ ورودی تا پای پله ها خطِ خون کشیده شده بود! از دستم کاری برای او بر نمی آمد!

دلم ریخت. در همان لحظه فهمیدم که کارِ چه کسی است. بوییدیم. مامورها دور و برِ خانه سنگر گرفته بودند. از طرف خانه تیراندازی می شد. نمی گذاشتند کسی نزدیک شود. مقاومت آن ها کار خبط و بیهوده ای بود. چون عاقبت فشنگ هاشان تمام می شد. خانه هم که روی تپه بود خیلی راحت به محاصره در آمد. بچه ها با تگ تیراندازی سعی می کردند آن ها را بترسانند تا مجبور به شلیک شوند. به این ترتیب مهماتشان زودتر تمام می شد. من اسلحه همراه نداشتم. نشستم به سیگار بود کردن و انتظار. ژاندارم های منطقه هم عاقبت آمدند. ناراضی و دل گیر. مایل نبودند با يك عده انقلابی و غیرنظامی همکاری کنند. هنوز امید بازگشت سلطان را در دل ها داشتند! همان نظم کهن و جا افتاده را می خواستند. به خویی می شد آثار نارضایتی را در چهره هاشان خواند. اما چاره ای نداشتند. البته فرمانده آن ها چند روز پیش دار و ندارِ خود و پاسگاه را برداشته و گریخته بود. این ها يك عده گروهبان و

سرجوخه بودند که علیرغم میل باطنی شان بایستی ضد انقلابی ها رادستگیر می کردند. چند بار بین ایشان و بچه های ما درگیری لفظی پیش آمد که به خیر گذشت. وقتی دیدند فرمانده این یاغی های سابق و کميته چي های حاضر يك پزشك است تعجب کردند و كم كم کوتاه آمدند. می گفتند این انقلاب کار گروهی بی سواد و ولگرد و خراب کار است... تا صبح نکشید. تازه می خواست آفتاب بزند که یکی از ویلا زد بیرون. پس از دستگیری گفت که فشنگمان ته کشیده و يك زخمی هم داریم، دارد می میرد! و طلبِ عفو می کرد. بچه ها هم معطل نکردند ریختند داخل خانه و ...

هنوز ناراحتم. همین جا بگویم که من از خون خواهرم دیگر گذشته بودم. همان روزها هم با پدرم صحبت کردم. او هم گذشت کرده بود. مادر هم که دیگر چیزی از این دنیا نمی فهمید. اما پرونده و سابقه ی اخوی بسیار وحشتناک تر بود. مگر می توان این قدر خودخواه بود و سنگدل؟.. روشن شد که از همان روزی که وارد منطقه می شویم ما، او و پسر باغبان و دو تن از دوستانش به ویلا می روند و مخفی می شوند. تا این که آن شب تصمیم می گیرند در تاریکی شب از منطقه خارج شوند. چرا؟ معلوم نیست. اگر آن شب را هم تحمل کرده بودند، ما رفته بودیم. ما می رفتیم و او آسوده می توانست فرار کند. ژاندارم ها جیره خوار ارباب بودند. خودت که بهتر می دانی!..

... پسر یکی از اهالی یعنی همان مشدی امید متولی مسجد ده درمقابل پول خوبی مخفیانه نان تازه و خبر برایشان می برده. ازماجرا با خبر می شود. به این ترتیب که به او پیشنهاد می کنند در برابر دریافت پول بیشتری اسب و قاطر تهیه نماید. پسرک که هفده هجده سال بیشتر نداشته دندان گردی می کند گویا. در خیال کودکانه خود فرصت را غنیمت می شمارد. تهدیدشان می کند احمقانه!.. از آن ها سند خانه را

طلب می کند و می گوید اگر همان جا سند خانه را به نام او نکنند تا بتواند با پدر و مادرش و نامزدش به آن جا اسباب کشی نماید، می رود و لویشان میدهد. خلاصه، درگیر می شوند... تبر! با تبری زنگ زده می زنند به فرق سرش. به شدت زخمی می شود و می افتد. بیهوشی موقت. به تصور این که کارش تمام است او را از پنجره ی پشتی رو به حیاط خلوت، می اندازند بیرون. بی چاره جوانک نادان! خودش را رساند به ما و همان جا افتاد. گفتم که کاری از دست من بر نیامد!

... همه چیز دست به دست هم داد تا او گرفتار شود و من ناچار چنین شرمسارِ تو شوم. پسرِ باغبان هم به شدت از ناحیه سینه زخمی شد. تلاش کردم خون ریزیش را جلو بگیرم نتوانستم. وسایل لازم را همراه نداشتم. گلوله ی ۳ بود، می دانی که!.. همه چیز را از هم پاشانده بود... در بازجویی های اولیه، اخوی که سالم و سرحال دستگیر شده بود. ادعا کرد که پسرِ باغبان تبر را فرود آورده و او گناهی ندارد.

من فقط تماشای بودم. نمی خواستم به حساب انتقام شخصی بگذارند. همان امام جمعه منطقه پرونده را در غیاب دادستان انقلاب به عهده گرفت. مشدی امید و زنش هم آمدند. چه کردند و چه گفتند بماند. همه حاضرین را به گریه انداختند... گویا چند ماهی بوده که پسرک قصد ازدواج داشته، خاطرخواهی!.. خاطرخواه يك دختر شهری! همان قصه ی کهنه ی ما مردم فقیر! نمی دانم چرا هر چه خاطرخواهی است و عاشقی سراغ ما بینوایان می آید؟.. پدرِ دخترک شرط ازدواج را می گذارد خانه! خانه دار بودنِ داماد. از کجا؟ نمی دانم. مشدی امید هم که از دارائی دنیا به جز آن پسر چیزی نداشت جز يك قاطر مردنی. همگی هم در همان کلبه محقری زندگی می کردند که در کنار مسجد ده بود. خاطرت هست؟ همان که نهر باریکی از زیر پله هایش روان بود! بدبختانه پزشک قانونی از شهر گزارش داد که به مقتول پیش از قتل

تجاوز هم کرده اند. کار خراب تر شد. امام جمعه از من خواست که بروم ببینم و گزارش را تأیید کنم. متأسفانه گزارش براساس واقعیت تنظیم شده بود. درك کردم که همیشه هم لازم نیست هوادار فقرا باشی!!

۵

... پسر باغبان که از دنیا رفته و تنها متهم زنده، اخوی بود. حالا دیگر با پخش خبر دستگیری پسر ارباب در منطقه، پای اهالی از دور و نزدیک به قرارگاه ما باز شد. پنداری تازه انقلاب را باور کرده بودند. كوچك و بزرگ شاکی بودند. راست و دروغ. نمی دانم. یکی می گفت به دخترم. دیگری می گفت به پسر. زنی هم رو پوشانده بود و می گفت این بچه ها از اوست!.. يك جفت پسر بچه و دختر بچه را نشان می داد که از دامنش آویزان بودند. و جالب تر از همه این که پیرمردی ادعا می کرد الاغ جوانش بر اثر تجاوز پسر ارباب و دوستانش دیوانه شده و مرده است!! دیدم از همه جا بوی گند برخاسته. تصور می کردم رو کردن پرونده ی خودم بی ارزشی و بی حرمتی به خون خواهرم است. رو نکردم و ایستادم به تماشا.

همان روزها، برای گناهای سبك تر از این، بسیار کمتر از این ها، حکم اعدام و قصاص صادر کرده اند. باورکن دیگر تحملش را نداشتم. باور نمی کردم انسان ها تا این حد می توانند بی رحم باشند. خیلی سعی کردم که پای خبرنگار به آن جا باز نشود. به خاطر تو و نام خانوادگی ات!!.. خودت هم که شاهی از خبرنگار خبری نیست!!.. عاقبت خود امام جمعه هم از دست مردم به ستوه آمد. از دار و بام شاهد آمد و شاکی. حکم را صادر نکرد. گفت از عهده ی من خارج است. شبانه او را سوار کردیم و راهی مرکز شدیم. آوردیمش به شهر. جایی که مدعی دادرسی و دادستان بودن فراوان است.

بدبختانه افتاد گیر یکی از تندخوترین و بی رحم ترین قضات شرع.

همه چیز را اقرار کرد. حکم صادر شد... قصاص، توسط صاحب پرونده! یعنی مشدی امید. با تبر... او مفسد فی الارض شناخته شد!

... حالا، دارم کوشش می کنم که اینجا هم خبرنگاران نیابند. تنها قولی که می توانم به تو بدهم اینست که هرچه زودتر اینجا و این قدرت منحوس را رها کنم و بروم پی ساختن درمانگاه!.. امیدوارم هنوز در دلت جایی برای من، پسر ساده دل کدخدا، باز باشد. ها هنوز هست؟"

این سخنان دوستم بود و این ماجرائی بود که او برایم نقل کرد. دوستی که همیشه در قلبم جای دارد. اما آن روز و آن روزها چنان نفرت و یأس و نومیدی و خستگی بر جان و دلم چنگ انداخته بود که نه تنها به او که به هیچ کس نمی توانستم ابراز علاقه کنم. چه رسد به این که رو در روی کشندگان برادرم بایستم و بگویم دوستتان دارم!

حالا چطور برای نازلی بگویم نمی دانم. من راوی خوبی نیستم که.



آن شب پس از برده شدنم به نزد اخوی با حالی آشفته به خانه برگشتم. وظیفه ی سنگینی به عهده گرفته بودم. چگونه می توانستم بنشینم در برابر مادر و پدرم و ماجرا را بازگو کنم؟

دیدم نمی توانم. بهانه ی سردرد آوردم و برای چند دقیقه ازشان دور شدم. خودم را به اتاقم رساندم. تلفنی با کمیته تماس گرفتم و نالیدم که نه! نمی توانم! کار من نیست. از عهده ی من خارج است! یکی از همین مامورهایتان را بفرستید که شغلش دادن همین خبر هاست. که می تواند چشم در چشم مادر محکوم به مرگ بایستد و خبر را بدهد. نه نمی توانم! و از هوش رفتم. نه از مرگ برادر وحشت زده بودم، نه از چهره ی پف کرده و خسته ی مادر شرمم می شد، که از پدر واهمه داشتم. و ترس از پا افتادنش. ترس از نومید شدنش از پام انداخت.

ساعتی بعد همان پاسداری که مرا همراهی کرده بود آمد دوباره.

ترفند مناسبی به کاربرده بود. ساعت و انگشتی و کیف بغلی محکوم را برای پدر و مادرش آورده بود. ایشان هم که پس از دگرگون شدن حال من تا حدی به ماجرا پی برده بودند با مشاهده ی وسایل او دیگر دانسته بودند چه بر من می گذرد. و چه در انتظار ایشان است.

قرار بود صبح زود حکم قصاص در محوطه ی زندان به اجرا درآید. به جای مشدی امید که پیر و ناتوان و از پا افتاده بود، برادرش یعنی عموی مقتول حکم را اجرا می کرد. خواهش کرده بودم نوع اعدام او را به مادر و پدرم نگویند. گفتیم تیرباران! اعدام انقلابی! به اصطلاح... به هرحال، هرانقلاب، قربانیان خودش را نیز می خواهد. دل خوشکند!.. سحر برخاستم و راه افتادم. نخواستید بودم که. طاقت هم نیاوردم بنشینم. تنهائی هم سخت تر بود. مادرم زودتر از نفس افتاده بود. پدرم تا چند ماه سرپا بود. تا این که ناکهان تا شد و افتاد.

همه شده بودیم مشتری انواع و اقسام داروهائی که مدت ها بدون استفاده توی دارخانه مان خاک می خورد. از قرص آرام بخش بگیر تا داروی یبوست و استقراغ و اسهال... آن روز صبح هم مادرم را با دارو بی هوش کرده بودند. پدرم آماده ایستاده بود که با من بیاید. هرچه می خواست سینه ستبر کند و مثل همیشه اربابانه بایستد نمی شد. نیروی شوم و مرموزی او را در خود فرو می کرد و شکل و شمایلش را به هم می ریخت. هرچه اصرار کرد نپذیرفتم. پزشک خانوادگی که از نیمه شب آمده و بالای سر مادرم بود تلاش کرد او را از آمدن باز دارد. اما او نهیب زد که: "من قوی تر از این حرف ها هستم که شما خیال می کنید! من می خواهم عاقبت این پسره ی حرام زاده را ببینم. همین!" و انگار خودش هم به نیروی خود شک داشته باشد با چشمان از حلقه در آمده و پرسشگر ما را نگاه کرد.

گفتم که اجازه نخواهند داد تا کسی در مراسم... کلمه ی اعدام

ناگهان روی زبانم ماند و سنگ شد. "به هرحال پدر اجازه نمی دهند که!" نه! داشت سخت سری می کرد بیهوده. باز افتاده بود روی دنده ی لچ. دیدم چاره ای ندارم. من هم سنگ دل شدم. فریاد زدم: "چه خیال می کنی؟ مگر مراسم تودیع آقای وزیر است؟ او را می خواهند بکشند!.. آن هم با تبر! قصاص! با تبر..! می دانید قصاص چیست شما مسلمان ها؟ شما که به بهشت و جهنم معتقدید؟"

پنداری پیش از همه چیز، با تبر زدند به کمرِ سروی بلند. قامت استوارش شکست و نشست. پزشک فوری زیر بغلش را گرفت. دیگر راست نایستاد. هر دو نشستند زمین. به زانو. از فرصت سود جستم و پریدم بیرون و سوار شدم. خودم را رساندم به پسرکِ خدا که خسته و رنگ پریده چشم به راه من نشسته بود. مراسم در شرف انجام بود.



این پیراهن سفید بلند از کجا؟ یعنی که کفن؟! سفید و بلند و بی قواره. بی یقه. بی جیب! ازبور نشناختمش. کوچک و خمیده به نظرم آمد. موجودی گلوله شده. انگار فشارش داده بودند توی خودش. دوستم را نگریستم. فهمید. پاسخ داد: "خودشه!"

مرا کشید طبقه ی بالا. توی دفترِ خودش. بوی گل می داد اتاقش. بوی گل های سرِ مزار. پنجره رو به حیاط باز می شد. سفره ی بزرگی از نایلون سبزِ شفاف در مرکز حیاط، روی موزائیک های فیلی رنگ پهن کرده بودند. رنگ به آن زیبایی زمینه ی چه کارِ چندی آوری شده بود!

چیزی از چوب، یک چهارپایه ی کوتاه شاید، نه! یک کنده ی پهن درخت، راستش چشمانم سیاهی می رفتند. هرچه بود درست در مرکز سفره بود. می توانستی حدس بزنی برای چه آنجاست. محکوم...

هنوز زبانم نمی چرخد بگویم محکوم... هنوز به سفره نرسیده بود که بدنش روی زانوانش فرو ریختند. زانوانش تا شدند. چه خوب که

مادر آن جا نبود. انگار به زمین فشرده می شد. چرا چشمانش را نبسته بودند؟.. نو پاسدار قوی هیکل، بی تعارف با قدرت بلندش کردند و روی پا ایستاندنش. یکی هم با مشت زد به بازویش و اخطار داد محکم باشد!

در همان لحظه در بزرگ رو به اداره ی بازداشتگاه باز شد و جمعیت با عجله داخل شدند. با دقت و کنجکاو تازہ واردها. آمدند و درست پشتِ طناب های سبز رنگ ایستادند. کسی کسی را هل نداد جلو برود. دیگر باور کرده بودند این همان دزدِ ناموس، پسرِ ارباب است که چنین از پا افتاده است. بی اختیار در پی مشدی امید چشمانِ ترم را چرخاندم. صحنه در نظرم تکه تکه شده بود. عینکم را برداشتم پاک کردم و گذاشتم. نه! انگاری هوا تار بود و مه بود و تاریک بود. پس چگونه رنگ ها را از هم تمیز می دادم؟ همه جا سرخ و سیاه و سبز بود.

پسر کدخدا بازویم را فشرده. حبِ قهوه ای رنگی بی شکل کفِ دستم گذاشت. گفت: "بیا با چایت بخور. کمکت می کند سرِ پا بمانی! من از دیشب که دیدمت تا به حال این سومی است!" و حب خودش را بالا انداخت و چای را سر کشید. من هم بی چون و چرا اطاعت کردم. گفت: "قوم و خویش های مشدی امید و اهالی هستند با بعضی از مردم کنجکاو محل! آمده اند آب سردی بریزند روی جگرهای داغدارشان! مسکن!". با نگاهم پرسیدم: "یعنی تو هم؟"

خوانده بود. گفت: "من مجبورم این جا باشم! به خاطر تو! اگر می خواهی می توانیم برویم؟"

الله اکبر ، الله اکبر ...

مانده بودم چه بگویم که غریو تکبیرِ مردم برخاست. بعد صلوات فرستادند. حکم را شنیدند و تکبیر گفتند. فکرم را دادم به پنجره. چهارچوب آهنی داشت. با رنگ مات ضد زنگ! نشد که نگاه نکنم مرد تنومندی تبر بزرگی به دست داشت و بالای سرِ آخوی ایستاده بود.

دستش را به آسمان بلند کرده، و تکبیر می گفت. نعره می زد. تماشاچی ها هم. دقت کردم. تبر خونی بود. خون تازه. می چکید! مردم نعره می زدند الله اکبر!.. از ترس یا که از ایمان. شیشه ی پنجره ها لرزیدند. محکوم، برخاسته بود. با سری افکنده چند قدم برداشت. کجا می رفت؟ نمی دانستیم. جایی را که نمی دید. دستانش دنبال چیزی بودند. گویی در خشکی شنا می کرد. سر تسلیم نداشت گویا، اما سری به تن نمانده بود که چشمانش قصاص گر را بیابند. یکی از پاسدارها پرید جلو و با لگد زد به پشت زانوانش. اخوی سرنگون شد. روی سفره لیز می خورد و می چرخید. تا که صلوات ها و تکبیرها وادارش کردند آرام بگیرد. بعد، اندام به هم فشرده ی او روی سفره ی سرسبز با آرامش از هم باز شد. و بی حرکت ماند. قد و قامتی بود افراشته بر گستره ی سبزِ عدالت!

در سایه ی تلاوت آیات قرآن همه آرام شدند. مأمورها بیرونشان کردند. مرد تبر به دست هنوز نعره می زد. او را دوره کردند و محکم گرفتند. چند سیلی زدند. بوسیدند. آبش دادند. و او گریه می کرد که نور نگاه من رفت و صحنه خاموش شد. پسرک خدا گفت: "برادرزاده ی مشدی امید بود!"

حالا این ها را نازلی می خواهد برایش تعریف کنم. به این سادگی نمی توانم که!

هشت

این درست که من و نازلی از کودکی با يك ديگر هم بازی بودیم اما من عاشقش نشده بودم. تا يك روز که او را در حیاطِ پشتیِ خانه ی آقابزرگ که با دار و درختِ مو، پوشیده بود و دنج و پنهان بود، به دامش انداختم. یا به دامن انداخت؟ نمی دانم! هرچه بود خیس عرق شده بودیم. دنبالش کرده بودم. کلنجار رفتیم. خسته شد. دراز کشید روی زمین. روی آن سنگ فرشی که لای سنگ هاش سبز شده بود. خیلی سربه سرم گذاشته بود. جلوی بزرگ ترها ادایم را درمی آورد. از پشت موهایم را می کشید... اول که ادای حرف زدنم را درآورد. دماغم را مسخره کرد. بزرگ ترها با نگرانی دلسوزانه ای هشدارش دادند. از سرِ حوض آب آورد و رویم پاشید و گریخت. از آن فرصت ها که تنها يك بار پیش می آید دیگر رهایش نکردم. در حیاطِ پشتی غافلگیرشد. نمی توانست بگیرد. پس چندان مقاومت نکرد. دست هایش را از دو طرف روی زمین مهار کرده بودم. نمی توانستم چشم درچشمش بمانم. سرم را برای مهار بیشترِ او، روی سینه اش فشردم و برای گریز از نگاهش. گیسوانش روی سنگفرش، افشان بود. يك گل آفتاب گردان سیاه. ناگهان، حس کردم اگر

او را نبویم، او را نبوسم، اگر در آغوشم فشارش ندهم، قلبم از میان گلویم بیرون خواهد جهید لثه هام گزگز می کردند. با جسارت لبانش را نشانه گرفتم. بیهوده تقلا می کرد. عطر توت فرنگی داشت. فاصله ی دو دکه ی بلوزش را با سنجاق کوچکی بسته بود. که نکند آن دو کبوتر کوچک بیرون ببرند. پیراهنش ابریشمی بود. به هدف نمی رسیدم. جا خالی می داد. گونه هاش با داغ لبانم نشان می خورد. در میان نفس نفس زدن هامان زمزمه ای به گوشم رسید. توی گوشم می خواند: "تا گوئی دوستت دارم و عاشقت هستم نمی گذارم!"

عشق؟ عاشق؟ نه فکرش را هم نکن!

حمله را باز از نو سازمان دادم. با دندان هایم آن سنجاق لعنتی را کشیدم بیرون. با پاهام ران هایش را جمع کردم که خطائی نکند. اما لب ها؟ انگار تا صد سال دیگر قابل دسترسی نبودند. تب کرده بودم. تب کرده بود. گونه هامان داغ داغ. از چشمانش آتش می بارید. در پی کشایشی بودم نمی شد. حریف قدر بود. گفت: "درست تو چشمهام نگاه کن!" نگاه کردم. نگاه کردم و باختم. آتش گرفتم. نیرویی در نگاهش بود که زانوی هر پهلوانی را خم می کرد. سوختم. نه، آتش نبود. نوری مقدس از آمیزش عشق و شهوت! زانوانم سست شدند. گفت: "یا می گوئی دوستت دارم و عاشقت هستم یا جیغ می زنم!" هرکس دیگری هم اگر بود مغلوب می شد دیگر!

و چون آن شد که زمین خوردم. پشتم به خاک رسید. با این که بالا بودم... گنده ام را کشید بی انصاف. گفتم عاقبت آن اسم اعظم را! نالیدم و لبانش را گرفتم. عصاره ی توت فرنگی های دنیا ریخت به جانم. دست هایش را به راحتی آزاد کرد و آن دو دکه ی بالائی را هم برایش کشودم. برایم گشود. حالا آن کبوترهای وحشی پنهان، در کفِ دستانِ عرق کرده ام اسیر بودند. پرتپش! داغ داغ! جلدشان کردم...

و به این ترتیب هم بالغ شدم. هم عاشق شدم.
اگر صدای وحشت انگیزِ مادرم نبود که مرا می خواند. اکنون
صاحب بچه هم بودیم! خدا رحم کرد.

۲

"خاطرت میاد؟" فیس کردم. يك وری نگاهم کرد و: "اگر او هم صدات
نمی کرد مطمئن باش اجازه نمی دادم بیشتر پیش بری!"
"خیال می کنی!"

"توخیال می کنی! یادت نیست تا نخواستم نتوانستی بیوسیم؟"
"نقشه قبلی داشتی پس؟!.. که من رو، این دانش آموز سر به زیر و
خجالتی رو به دام بندازی، ای بی رحم!"
"آره! چقدر هم سر به زیر و خجالتی!" گفت و خواست برخیزد. مچ
دستش را گرفتم: "باورکن بودم!"

"خیال می کنی اون دخترکِ توی خونه تون رو ندیده بودم؟ همان که...
مثل گلوله بود و تن و بدن گرد و قلمبه ای داشت. همان که..."
"نه! باورکن دست بهش نزدم! هیچ تصورش رو هم نکن! نمی دونم!
شاید اشتباه بود. تا صبح با وسوسه ها و اشتیاق هایم کُنْجار می رفتم و
دست به او نمی زدم! من آدم خیالاتی ای هستم. می بونی که!"
"شاید اخوی مهلت نمی داد!.."

"شاید از آن هم بود. همان شب اول رفت سراغ دخترک بیچاره و
جیغ و دادش رو درآورد. وقتی دیدم مادرم پشت دراتاقش ایستاده و ناله
های او را می شنود و لبخندمی زند حالم به هم خورد. يك جوری شده
بود، مثل جادوگرهای توی این فیلم ها! از خوابش زده و آمده بود پشت در
اتاقِ یارو گوش وایستاده بود. با اون موهای وزوزیش! ازش بدم اومد!
حالم به هم خورد از اون همه نکبت و بی شرمی!"

توی چشمم خیره شد: "پس نرفتی سراغش؟.. بگو به جانِ تو!"

"به جانِ تو نرفتم!"

"بگو به جانِ تو آن روز توی حیاط پشتی اولین بارم بود!"

"به جانِ تو اون روز توی حیاط پشتی اولین بارم بود که دختری را

بغل می کردم!.. ندیدی چقدر ناشی بودم و هل می زدم!?"

"من هم اولین باری بود که... نه، زیاد هم ناشی نبودى که! خیلی هم

احتیاط می کردى.. بدم نیامد!!"

"پس بیا تو بغلم!"

"نه دیگه زیادیت میشه! کار و زندگی داریم! از روزی که اومدى

کارمان شده همین! بعد از هر صبحانه تازه شروع می کنیم! پاشو! ببین

ساعت چنده! مگه قول و قرار با آقا بزرگ نداری؟ من هم باید برم سراغ

فریدون. چند جا باید سر بزنیم! کار، کار و کار و پول! خوبه! نه؟ دستت

رو بکش کنار ترو خدا!.."

امروز که يك هفته ایست آمده ام کارمان شده همین. حق دارد. بعد

از صبحانه می رویم توی اتاق من و درِ دل می کنیم. چند بار خواسته ام

بگویم چرا شب ها پیش هم نمی خوابیم اما چون می دانم خواهد گفت

حکمتی در کار است صرف نظر کرده ام از این پرسش. چند بار هم

خواسته ام بگویم من از این آقا فریدون خوشم نمی آید! ترسیده ام خیال

کند به قد بلند و کمرِ باریکش حسودی می کنم. اما من، تنها از نگاهش

خوشم نمی آید. يك جور غریبی بود. هم آشنا و مهربان، هم غریبه و

بدجنس! وقتی هم لبخند بر لب داشت که واویلا..!

"بفرمائید کجاها می خواهید تشریف ببرید با آقا فریدون امروز؟"

"ها! منتظر بودم که این طور بپرسی! نمی خوام بگم حسودیت

می شه! اما تو چشمات يك چیزی پیدا شدند که یعنی حسودی!"

"خیال نمی کنی طبیعی و حق من هم باشه که بپرسم؟"

"چرا! حق توست که حسودی کنی! خوشم میاد... اما يك خرده زود

نیست این حسودیِ تو؟"

می پوشید که برود. این لباس های ابریشمی چه جذابیتهای به زن ها می بخشند! فایده ای نداشت حالا زیاد پایی شدن. مانند نجات یافتگانی بودم که پس از مدت ها آوارگی و دربه دری و تحمل گرسنگی و محرومیت، به آب و آبادانی رسیده اند. در خانه ای پناهش داده اند و گرمش کرده اند. اگر پایی صاحب خانه شوی این محبت را از دست خواهی داد. پس سکوت و تسلیم تا فرصت مناسب باید حفظ کرد. باید کمی هم سیاست داشت. غر غر کردم: "پس زوده؟"

"ببین جونم! فریدون منشی و دفتردار ماست! مثل پیشکار! البته برای من بیشتر از این هاست! منظورم اینه که چون از روز اول ورودم به غربت او به دادم رسید و راه و چاه را نشانم داد، احترام خاصی براش قائلم! همین! حالا هم می رویم دنبال جا به جا کردن پولی که جنابعالی آوردی. باید جای خوب و مناسبی سرمایه گذاری بشه! این هم فریدونه که می بونه! تخصصش..!" تلاش کردم زیاد تند نباشد لحن گفتارم: "همین!"

"دیگه داری ادای شوهرهای غیرتی رو درمیاری ها!" "آدا؟"

"خیال نمی کنی باید عجله کرد؟ اگر می خوای با من بیای تا سر راه در خونه ی آقا بزرگ پیاده ت کنم باید بجنبی!"

"چشم، جنبیدم!"

۳

رانندگی را نمی دانم کی آموخته است. ایران که بودیم؟ نمی دانم. به خاطر ندارم او را پشت فرمان دیده بوده باشم. راننده خوب و قابلی شده. البته که فرمان هیدرولیک و دنده ی خودکار هم به روانی کار کمک می کنند. اما دست به فرمان خوبی دارد. خوب سوار کار شده است!

"فریدون خیلی زحمت کشیدتا چم و خم کار را یادم داد. رانندگی تو این خیابان ها خودش تخصص می خواهد! معلم می خواهد. معلم هم

باید حوصله داشته باشد!"

"من هم شاگرد خوشگی مثل تو داشتم با حوصله می شدم دیگر!"

"بد دلی نکن دیگه!"

راستی هم. سرسام آور است این مقررات و این خیابان های باریک و پر رفت و آمد. از انس و الفتی که بین نازلی و فریدون به وجود آمده بود هم ناراضی بودم و دلخور، هم اگر منصفانه می اندیشیدم رابطه ای طبیعی به نظر می آمد. تصمیم داشتم در آینده بیشتر با او مراوده داشته باشم. شاید این کج خیالی موروئی برطرف شد.

اگر چه از نظر شرعی من و او زن و شوهر نبودیم اما از دیدگاه عرف و مدنیت از هر زن و شوهری، زن و شوهر تر بودیم. فقط مانده بود نازلی بگوید بله که پسر کدخدا با ادا و اصول در پناه اخوی داخل شد و همه چیز را به هم زد. حقش بود همان روز با هرچه دم دستم بود می زدم توی کله اش و خلاصش می کردم. اگر می دانستم عاقبتشان به آنجا می کشد بی بر و برگرد می کردم آن کار را. مادرم نه آرایشگاه رفت و نه لباس عوض کرد. برج زهرمار تمام! خواهرم از ترس او درخانه ماند و اشک ریخت. از شوهرش خبری نبود. مردك انگار غیب شده بود. از ترس مادر زنش! من مانده بودم و پدرم که از عصبانیت می لرزید و خانواده نازلی. هرچه کردند مادر بخندد نشد. پدر نازلی چه اداها که درنیاورد برای خندان او. نخندید. کسی که با يك اشاره ی بی مزه ترین آدم ها از خنده غش می کرد حالا شده بود مجسمه ی اخم. بی طاقتی می کرد. انگار گره اش زده بودند. چشم به راه بود. خشمگین و بی طاقت بود. بعدها پی بردم که منتظر کی بوده. اخوی و پسر باغبان!.. رفته بودند نمی دانم با چه کوفت و زهرماری خودشان را ساخته بودند. هنوز چهره ی برافروخته و چشمان سرخ و بی رحم اخوی را به خوبی به یاد دارم. وقیحانه نگاهم کرد و گفت: "بله درسته! حق داره!"

در جواب من که "این مردك الدنگ حرامزاده درست می گوید؟"
 آخر، پسرِ باغبان آمده بود داخل اتاق عقدکنان. بی اجازه. دستِ
 مادرم را بوسیده بود. خوشش می آمد دستش را ببوسند. تملقش را
 بگویند. دستش را بوسیده بود و رو به روی عاقد ایستاده بود. به من نگاه
 نکرد. به عاقد گفته بود: "آقا وجدانم قبول نمی کند که ساکت بمانم. من
 نمك پرورده ی این خانواده هستم وظیفه ی شرعی خودم می دانم که
 شهادت بدهم این عروس خانم پاك نیست! یعنی نجیب نیست!"
 اخوی از پشت سقلمه زده بود توی کمرش. "بله آقا و خانم های
 گرامی من شهادت می دهم که این عروس خانم..." باز ساکت شده بود.
 مادرم نعره کشیده بود: "یاالله جان بکن! بقیه اش را بگو!"

پسر باغبان آب دهانش را فرو داده بود به زور و: "بله آقا جان! من با
 چشم خودم دیدم که این خانم با پسرِ ارباب توی رختخواب بودند!" و تمام.
 و انگشتش مثل تیر ثابت مانده بود روی برادرم. کی و کجا نگفت. کسی
 هم نپرسید. و من که خون خونم را می خورد و چیزی نمانده بود که
 چشمانم از کاسه ی سرم بیرون بیروند رفته بودم توی چشم اخوی و
 پرسیده بودم: "راست می گوید این پسره ی حرامزاده ی الدنگ؟"

۴

حالا خودم را شرمگین و تحقیرشده می بینم در برابر نازلی. حق
 ندارم یعنی؟.. چه حقی دارم از راه نرسیده بازخواست کنم و ازخودم
 برنجانمش. مگر من کی هستم؟ باید پیش از این حرف ها، شخصیت
 ازبین رفته و لگد مال شده ام را باز یابم. اگر به گفته ی او دنیا، دنیای فن
 و تخصص است نه تنگ نظری و حسادت! من هم باید نشان بدهم که
 هنوز چیزی بارم هست. باید به وجود من افتخار کند.
 "راستی یادم باشد این دماغ قلمی و سر به هوا را در اولین فرصت
 غرقِ بوسه اش کنم. که اینطور از نیمرخ جذاب و زیبا است!"

"چیه، توچه فکری هستی؟ حرف نمی زنی!"

"هیچ! توفکر آقا بزرگ هستم. اگر بپذیرد کارهای مطبوعاتی و تبلیغاتی را به عهده بگیرم شانس آورده ام. احتیاج نیست مدت ها دنبال کار مناسبی بگردم! حوصله اش راندارم از صفر آغاز کنم!"

"زیاد هم روش حساب باز نکن! نور و برش آدم زیاد دارد. تازه به نظر من اگر خودمان دفتر کار خودمان را راه بیاندازیم مناسب تر است!"

"خودت می دانی که اهل کاسبی نیستم!"

نمی دانستم می داند یا نه. او که نبود تا ببیند چه گندی زدم با آن دفتر تبلیغاتی ای که به تشویق بوستانم راه انداخته بودم. آنقدر سفارش کار نسیه گرفتم و پولش برنگشت ورشکست شد شرکت. از جیب دادم خسارت بچه هارا!

آمدند گفتند: "چه نشسته ای و سرت را با این کتاب های کهنه درد می آوری؟ پدرت که راحت شد و رفت، مادرت هم که پرستار دارد و تنهایش نمی گذارند. بیا با هم دفتر تبلیغاتی مطبوعاتی بازکنیم. کار نوقی و سرگرم کننده! فایده اش چیست بنشین روزشماری کنی که چه وقت از ممنوع الخروج بودن درمیائی. کار این ها معلوم نیست که! شاید ده سال طول کشید و اجازه ندادند تو از کشور خارج شوی. بهتر است کار مستقلی راه بیاندازی که دولت هم ببیند دیگر نور و بر سیاست نیستی و شاید زودتر خلاصت کردند!"

شب ها می نشستم روی تراس خانه و با گوشی موسیقی گوش می کردم و غذا می خوردم. اشتهایم نسبت به گذشته چند برابر شده بود. بیشتر اوقات تنها بودم. درعالم خیال. چه چیزها که نمی دیدم! می خواستم آن پیرمرد بلند قامت ریش سفید را هم ببینم. نمی شد. نمی آمد به خوابم. دست و بالم هم بسته بود و نمی توانستم من به دیدارش بروم. به آن قلعه کهنه! از دهاتی ها بدم آمده بود.

مادرم را گاهی يك هفته می شد و نمی دیدم. زیاد هم مایل نبودم. دخترک کمک پیشخدمت را هم که بچه ای از اخوی به دنیا آورده بود تحملش نکرده بودم. فرستاده بودمش ولایت که جلوی چشم نباشند.

پدرم از شبی که روی آستانه ی درخانه به زانو نشست دیگر به درستی سر پا نایستاد. به سرعت تحلیل رفت و يك شب پزشك از خواب بیدارم کرد: "تشریف بیارید. حالِ پدرتان خوش نیست!"

سراسیمه لباس پوشیدم. "منتقلش کنیم بیمارستان؟"

سرافکنده بود "تصور نمی کنم نتیجه ای داشته باشد!"

دنبال دمپایی هایم می گشتم: "هرچه باشد دستگاه های لازم را

دارند! بیشتر می رسند!"

از شکستِ پوستش غمگین بود: "صحیح! اما مشکل این جاست که

او نمی خواهد زنده بماند! دیگر تسلیم شده است!"

"باور نمی کنم!" باور نمی کردم کسی که با نگاهش می توانست

جماعتی را به سکوت وا دارد چنین ساکت و ناتوان شده باشد.

نالیدم توی گوشش: "خودت می خواهی پدر؟"

"ساکت باش و گوش کن پسر! باید اقرار کنم تو یکی از پاك ترین و

شریف ترین موجوداتی هستی که درعمرم دیدم! به عنوان يك فرزند،

تونمونه بودی! هیچ گاه به پدرت جواب سر بالا ندادی جز آن شب شوم

که حق داشتی! ترا حلال می کنم. امیدوارم پروردگار بزرگ هم از تو

راضی باشد پسرم! اما باید در این لحظاتِ آخر حقیقتی را بگویم!.."

"نه بابا نگو این حرف را! تو زنده می مانی!"

"ساکت باش و گوش کن! من خودم را در پیشگاه خداوند گناهکار

می بینم. جدا از تمام گناهانی که در زندگی ام مرتکب شده ام ، بار

گناهی بزرگ روی دوشم است. که می خواهم آنرا با اقرار درحضور خود

تو سبک ترش کنم، و راحت بمیرم! خواهی نخواهی رفتی ام دیگر!.."

"نه بابا تنهائيم نگذار!"

"تو تنها نیستی! تو خدا را داری و بعد وجودِ پاك خودت را و بعد نازلی را. چه بهتر که خودت را به او برسانی. اما می خواهم بگویم که برخلاف شرع و وجدان، من همه ی فرزندانم را با يك چشم نگاه نکرده ام و همه را يك سان دوست نداشته ام. متأسفانه در انتخاب مرتکب اشتباه شدم. من باید اقرار کنم که در عوضِ مهر و محبت و فرمانبرداریت نسبت به من، آن برادرت را بیشتر دوست داشته ام. بارها و بارها به خاطر عشقی که من و مادرت به او داشتیم گناه کرده ام. حق را ناحق کرده ام که او بتواند به زندگی نکبتی خودش برسد. من متأسفم از این بابت! من حق تو را هم به خاطر او زیر پا گذاشته ام! حتا در وصیتنامه ام برای او سهم بیشتری در نظر گرفته بودم که می دانستم او بیشتر احتیاج دارد. اما او رفت و حالا تو تنها وارثِ ذکورِ من هستی! مرا ببخش پسر! مرا ببخش! من آدم عادل نبودم! بعد از اصلاحات ارضی بسیار سرسختی کردم که مالك بمانم تا خودپرستی های خودم و او رو جواب داده باشم. باور کن سودی نمی بردم هیچ، گاهی از جیب هم می دادم که او خودش را مالك بداند... امیدوارم در آن دنیا بیش از این دنیا سختی نبینم..!"

پیش از رسیدن خواهرم و شوهرش رفت. چنان آرام و سبک چشمانش را هم گذاشت که گوئی تا لحظه ای دیگر دوباره باز خواهد گشود. نشانِ هیچ درد و رنجی روی پیشانیِش نمانده بود. من هم هیچ کینه ای به او نداشتم. انگار همه چیز را از اول می دانستم. مردنِ او غمگینم کرد و تنهائیم کرد. تنهاترم کرد.

دیدم بی راه نمی گویند. دست به کار شدیم و در مدت کوتاهی دفتر و دستك شرکت را علم کردیم. بد نبود. سرم را گرم می کرد. کارهای بدی هم ارائه نمی دادیم. هم زیبا بودند طرح همامان و هم متناسب با اوضاع جامعه و موازین شرعی. يك طرحی داشتیم که بسیار دوستش

داشتم. يك پسرچه ی روستائی را نشان می داد که میان سبزه ها نشسته و با کنجکاو، يك قلعه ی مخروبه را نگاه می کرد. بعد برخاسته و به سوی قلعه می دود. کفش های محکم و قشنگی به پا دارد. این تبلیغ کفش بود. "ارزان و محکم، شما را به مقصد می رساند!"

پول بر نمی گشت. سال های پس از انقلاب. هر که هر که بود. نمی دانستی با کی طرفی. می آمدند سفارش می دادند و می رفتند. می نشستیم انجام می دادیم. طراح و نقاش و شاعر و نویسنده. همه شان هم خرج داشتند. چاپ می شد می آمد به بازار. می فرستادیم سراغ پولش. یا صاحب کارخانه و شرکت از مملکت فرار کرده بود. یا ملی اش کرده بودند و مدیران دولتی نمی پذیرفتند صورت حساب ها را. یا این که ورشکست شده بودند. و یا مواد اولیه نداشتند که کار کنند. عاقبت شرکت ورشکست شد. دیدم این جور نمی شود. بر و بچه های همکار همه لب و لوچه شان آویزان است. از دم عیالوار و گرفتار. از جیبم دادم تاوانش را و بستیم درش را.

آمدند سراغم که بیا کارخانه شیرینی سازی باز کنیم! مملکت احتیاج به شیرینی دارد! گفتم برو آقا ولان کن!

اما تنها امتیازش این بود که سابقه ام را درست کرد. به دومین درخواست صدور گذرنامه ام پاسخ مثبت دادند. و پس از کمی اصرار با گرفتن گروئی و ضمانت از مرز رهایم کردند. این ها را هم باید برای نازلی تعریف کنم.

گفتم: "می دانی که اهل کاسبی نیستم!"

ساکت شدم و تا خانه ی آقا بزرگ ساکت ماندم. پیاده که می شدم

گفتم: "از آن گذشته، خودش پیشنهاد داده!"

و امیدوار و دلخوش در برابر نگهبان ایستادم.

بخش دو

يك

برخلاف انتظارِ من آقابزرگ هنوز در مراحلِ ابتدایی آشنا کردن من با اوضاع بود. هنوز نمی توانستم به طور جدی مشغول کارشوم. بی صبری مرا انگار از چهره ام نمی خواند. شاید قرار و مدارِ روز اول را فراموش کرده بود که حرفی از کار و هم کاری به میان نمی کشید. آن روزها اینطور خیال می کردم. بیشتر از حال و روز من و آخرین وضعیتم پیش از خروج می پرسید. شاید تازه به صرافت افتاده بود که من سال ها درونِ چهارچوبِ جامعه ای زندگی کرده ام که دشمنان او بر پا کرده بودند. بار ها از مرگِ کسانم ابراز تأسف کرد. از پدرم به نیکی یاد کرد و دلداریم داد. برای مادر غصه می خورد. جوانی های او را به یاد می آورد که آتش پاره ای بوده برای خودش.

به نظرمی رسید حالش مناسب است. می تواند به خوبی از عهده ی سر کردن دوره ی نقاهت بر آید. هنوز لای پایش بر آمده بود. در يك

ساعتی که درکنارش بودم تنها يك بار خارج شد و به دستشوئی رفت. یکی دو بار هم تلفنی با کسانی تماس گرفت و ورود مرا اطلاع داد. قرار بود مهمانی بدهد برای آشنایی من با هم قطاران و دوستانش. همین برنامه ی او دل گرم کرد مرا.

نشستم جائی که بتوانم روبه روی او باشم و هم آن گوشه ی وطن را تماشا کنم. چند تابلو در کنار صنایع دستی آویزان بودند. در فرصتی که در اتاق نبود برخاستم و رفتم جلو. دست خط خودش بود. با خط زیبا و آراسته ای اشعاری از شاعران مشهور می نوشت و به یادگار هدیه می داد. این ها را برای خودش نگه داشته بود. با آب طلا بود خطوط اشعار. در مسیر نگاهت می رسیدی به قطعه عکسی از دوران اسپانیا که درکنار سایر جمهوری خواهان برعلیه دیکتاتوری فرانکومبارزه کرده بود. زیر این عکس نوشته بود "بیا تا گل بر افشانیم و گل در ساغر اندازیم."

ده نفری می شدند. شاید در يك آتش بس کوتاه، ایستاده بودند جلوی دوربین. بالباس های نا هم آهنگ. هر کدام با اسلحه ای. آن چنان به يك دیگر فشرده شده بودند که عکاس بتواند همه شان را يك جا ضبط کند. ضبط تاریخ. عکاس تاریخ. که روزی در این جا آدم حیرانی مثل من بایستد و تماشایشان کند. نمی دانستم از این گروه چند نفرشان زنده مانده است. دقت کردم ببینم آقابزرگ جوان را می توانم پیدا کنم؟ تصویر کمی زرد شده بود. و چهره ها همه جوان و بشاش مانده. ترس در چشمان کوچک و چهره ی خاك آلودشان یافتنی بود. آیا در آن لحظه می دانستند آن همه جان بازی و از خود گذشتگی حاصلی نخواهد داشت؟ آیا می دانستند جان های شریفشان قربانی بازی قدرت های بزرگ تر خواهد شد؟ آیا به این فکر کرده بودند خونی که در پای آزادی می ریزند حاصلی جز آوارگی و تبعید نخواهد داشت؟

ایستادن و تماشای من کمی به درازا کشید. آقابزرگ سبك و آرام

وارد شده و پشتِ سرم ایستاده بود. قد بلند تر از من. انگشت دراز با پوست سفید چروکیده اش را روی جوانی های خودش گذاشت و گفت: "این منم!" حدس زده بودم. درطنین صدای لرزانش از آن غرور آمیخته با بی خبری توی نگاه آدم های عکس نشانی نبود. می لرزید. جوانی با دستمال گردن بزرگی ایستاده يك دستش را روی شانه ی همقطارش گذاشته بود و يك پایش را روی بشکه ای خالی. خالی؟ نمی دانم چرا در آن لحظه احساس کردم آن بشکه افتاده، خالی باید باشد. اسامی همه ی هم سنگراناش را يك يك شمرد. تنها نام همینگوی در گوشم طنین انداخت. فهمیدم چرا صورت و اندام این مرد خنده رو که هنوز از پس پرده ی زمان می تواند بخندد به نظر آشنا بود و بونوئل! آقابزرگ با لحن غم انگیزی توضیح داد: "فیلم ساز مشهوری بود!.. و آن نویسنده را هم که می شناسی، ما برای مدتی هم سنگر بودیم! نوش به نوش!"

آرام و سبك نشست و: "همراه سه نفر از دوستانم که همگی اسپانیائی بودند پس از اعلام عقب نشینی زدیم به کوه! من به کوه و کمر عشق می ورزم! نمی دانی پسر من در این چهاردیواری چه می کشم! برف همه جا را سفید کرده بود. ما باید از دشتی که با ملحفه ی سفید برف پوشیده شده بود می گذشتیم و خودمان را به کوه می رساندیم. هنوز سوز سرد شمالی را که به صورتمان می خورد و می سوزاند روی پوستم حس می کنم. من همیشه اینطور بودم. در زندان سلطان هم خودم را می رساندم به پنجره و با حسرت بیابان راتماشا می کردم. و قله کوه های دور دست را... با آن که همه ی دوستانم از جان گذشته و انقلابی بودند اما به صحرا و در و دشت عادت نداشتند.

صاحبان املاک بزرگ، و به اصطلاح خودمان، خان های آن جا آدم بسیج کرده بودند که با ارتش فرانکو همکاری کنند. دنبال می کردند آزادی خواهان را و شکارشان می کردند... امان پسر جان! امان از کینه ی

ایلیاتی و روستائی...! هرچه در تاریخ کشیده ایم از دست این کینه های دهاتی است! هر پدرسوخته ی دیکتاتوری آمد سرکار با پشتیبانی این جماعت عقب افتاده ی روستائی آمد!..

... چه می گفتیم؟ آری زده بودیم به کوه و عقب نشینی می کردیم. باید خودمان را می رساندیم به مرزهای فرانسه. خانه و کاشانه ی من در اصل همان جا بود. رفته بودم که درکنار اسپانیائی های آزادی خواه بر علیه خودکامگی های فرانکو و فالانژها بجنگم. چه ساده دلانه در این تصور بودم که هموطنانم و هم ایلی هایم می دانند که من چگونه رفاه و آسایش دانشجوئی ام را رها کرده و در راه آرمانم می جنگیدم. هیئات که دیرترها فهمیدم این جماعت فلك زده حتا از وقایعی که کنار گوششان در جریان است بی خبرند!.. چه رسد به این سوی دنیا..! مطلبی بگویم شاید کمی باعث انبساط خاطر شود! در همان مدت بسیار کوتاه وزارت اتفاقات جالبی افتاد که ثبت کرده ام در خاطراتم. یکی را بگویم... عریضه ی بلند بالا و مفصلی را نشانم دادند. امضا و اثر انگشت اهالی چند پارچه آبادی زیرش بود. از دست پیشکار و پسر ارباب و بستگانش به خود مالک شکایت کرده بودند و از خراب کردن قنات ها و زدن چاه گلگی می کردند و دادشان به آسمان بود. از ارباب خواسته بودند که به دادشان برسد و... نکته جالب این بود که مالک کسی جز وزیر سابق دربار سلطان نبود که سال ها از کناره گیری و مرگ او می گذشت! کسی که چند سال از دوران قدرت و مکنش رفته بود، هنوز برای این جماعت زنده و ارباب باقی بود!.. این موضوع باعث خنده و مزاح برخی از دوستان شد. اما من قلبم به درد می آمد که این همه بی خبری و عقب افتادگی را می دیدم. آری پسر جان هر چه بر سر ما آمد از بی خبری و عدم آموزش آمد! در همان کوه و بیابان برهوت هم شاهد بودم که اهالی آن روستاهای دورافتاده ی اسپانیا که ما ناچار باید از میانشان می گذشتیم،

دست کمی از هم ولایتی های خودم ندارند. دو تن از همراهانمان تابِ خستگی را نیاوردند از میانه ی راه بازگشتند. و به روستائی پناه بردند. پس از اقامتم در فرانسه مطلع شدم که آن بیچاره ها همراه مهماندارهاشان به دست افراد فرانکو افتاده و پس از شکنجه به قتل رسیده اند. لوشان داده بودند...! در گزارش ها خواندم. کم نبودن

... باز که سرِ دردِ دلم باز شد! به هر گرفتاری و مشقتی بود به مرز رسیدم نامردها! پست فطرتی کردند. روشن بود که با فالانژها ساخت و پاخت کرده اند. از ورودِ اسپانیولی ها جلوگیری نمودند. مرا به دلیل آسیائی بودن و بی طرف بودنم پس از تحملِ بازجوئی های دشوار راه دادند. البته مال و مکنتی که داشتیم و خبرش را توسط تلگراف از خویشانمان در پاتخت گرفتند هم بی اثر نبود. چه بر سر آن بی چاره ها آمد نمی دانم. آری پسر جان! چه بسا از همان روزها باید سیاست و این حرف ها را می گذاشتم کنار! چه کنم که نتوانستم. در خونم بود این حرف ها. انسان همیشه مصلوبِ عقاید خویش است!"

عطر کره به مشامم رسید. و مرا به یاد گرسنگی انداخت. از بیسکویت هائی که منشی با خوش روئی آورد و روی میز عسلی گذاشت خوشم آمد. استکان چای را برداشتم و با اشتها بیسکویت ها را نگاه کردم. آقابزرگ هنوز هوشیاری اش را داشت. گفت: "گرسنه ای باباجان! بمان برای غذا!"

۲

به یاد نداشتم روی سفره ی آقابزرگ گوشت نباشد. سفره های رنگینش وردِ زبان همه بود روزگاری. کبابی، فیله ای، خورشتِ چرب و چیلی با گوشت بره و دنبه، پلو و چلوهای زعفرانی. آن کبابِ محلی که قطعه ای گوشت تنگِ تکه ای سیب زمینی و دُمبه و پیاز به سیخ کشیده می شدند را مگر فراموش می کنم!

حالا نگاه می کردم به مردی که با احتیاط تمام لقمه های کوچکی

برمی دارد و در دهان می گرداند تا دندان سفت و محکمی برای جویدنش بیابد. گوشه ی هر دو چشمش نیز قطره اشک هائی برق می زنند. لقمه هائی از سبزی و کاهو و پوره ی سیب زمینی و برش هائی از کنوی آب پز با پنیر سفید بی نمک. تعجب می کردم که چطور هریوشان، منشی هم، با لذت فراوان این غذای سبز و بی بو و خاصیت را می خورند. برای من چند تا تخم مرغ نیمرو و نان آوردند. در برابر اصرار آقابزرگ که از بیرون غذا بیاورند مقاومت کردم. همین تخم مرغ نیمرو را با پنیر سفید دوست دارم. اما حیف، پنیر بی نمک تر از آن بود که تصور می کردم. هم گرسنه بودم هم نمی توانستم چشم از آقابزرگ بردارم. با دقت و حوصله غذایش را می خورد و حرف نمی زد. البته این رسم ماست که درحین صرف غذا ساکت باشیم و حرف نزنیم. اما این غذائی نبود تا به خاطرش سکوت کنی. تا با هوش و حواس جمع به جانش بیافتی. ناچار، من هم طوری وانمود می کردم که با اشتها تر از آن هستم که می بینید. در فرصت کوتاهی از فعالیت های مطبوعاتیش و کارهائی که درپیش دارد پرسیدم. دلم می خواست صحبت را بکشانم به جریان همکاری و آینده ی هم کاریمان. وقتی با سکوت او و لبخند مهربان منشی رو به رو شدم چاره ای ندیدم که هرچه زودتر غذای مختصرم را تمام کنم. برخاستم. با اجازه، و خودم را از سرمیز غذاخوری به گوشه ی دنجم رساندم، سیگار پس از نیمروی بی رمق هم لذت بخش است.

۳

از پنجره، يك ماشین پلیس را دیدم که به آرامی از سر پیچ نمایان شد. آهسته آمد و در کنار ماشین پلیس دیگری که آن جا بود ایستاد. مامورها باهم حرف زدند. ماشینی که از قبل آنجا بود حرکت کرد و رفت و تازه از راه رسیده به جای آن ماند. راننده پس از توقف نگاهی به ساختمان انداخت و چشم چرخاند. لابد

رفتند که ناهار بخورند. هرچه بخورند اینقدر بی نمک و شل و ول نمی بایست باشد. محله پر از همین خانه ها بود. با کمی تغییر در نوع معماری هاشان. خانه ی آقابزرگ سفید رنگ بود. سفید خاك آلوده. احساس می کردم کم کم غمی ناشناس سوارِ ذهن و دلم می شود. نمی دانم. شاید هوای ابری گرفته ی آن ساعت از روز هم غم انباشته ی را سنگین ترمی ساخت. سرم را گرداندم که ببینم غذا تمام شده یا نه. آقابزرگ سر میز نبود. منشی را نگاه کردم. حالا یادم می آید که رنگش پریده بود. باز لبخندی زد و با سر اشاره کرد که الان باز می گردد. سیگار بومم را می خواستم روشن کنم که آقابزرگ از در، آمد. چهره اش گرفته و مغموم بود. با دستمالش نور دهان و سیبیش را پاک می کرد. شاید رفته بود دهانش را پس از غذا بشوید. اما چرا گرفته و ناراحت؟ به آدم هائی می رفت که پس از تهوع دهانشان را شسته باشند. سرمیز چرخی زد و دیگر ننشست. نگاهی به سفره ی محقرش کرد و آمد رو به روی من بنشیند. عقابی خسته و دست خالی از شکار به دنبال فرودگاهی امن. "خواهش می کنم راحت باش بلند نشو!"

نشستم و مردد ماندم با سیگارم.

"راحت باش، بودکن! من ناراحت نمی شوم!"

دیگر چندان مایل نبودم اما طبق عادت پکی زدم. خوشبختانه هنوز پرسش مرا در خاطر داشت. گفت: "کار که فراوان است! کاری را باید یافت که بشود رویش حساب باز کرد و امیدوار بود به نتیجه اش! می بینی که دیگر زمانِ چندان برایمان نمانده تا بیهوده هدر دهیم!"

چیزی درونم داشت می شکست که خودش ادامه داد "البته و صد البته که باید از وجود افراد باتجربه و در عین حال جوان، مانند شما بسیار سود جست. مهم این است که چطور و کجا و چه وقت! من دیگر به اندازه کافی زخم خورده و شکسته هستم که بی جهت نیروی مناسب و

مثبتی را به هرز نکشانم! و صد البته که این را همه ی نیروها و شخصیت های سیاسی انقلابی ملی ما باید در نظر داشته باشند. دیگر زمان قهرمان سازی گذشته است! باید دیگر عاقل تر و با گذشت تر بود!"

منشی میز غذا را جمع می کرد. می خواستم تعارف کنم که کمکش کنم. اما آقابزرگ را نمی شد در میان سخنانش رها کرد که. پس با نگاهی محبت آمیز و لبخندی از او تشکر کردم. خود آقابزرگ پاسخ داد: "البته که می دانیم غذا باب طبع جوان برومندی مانند شما نبود. اما همین که دور هم بودیم و می توانیم صحبت هائی داشته باشیم غنیمت است. مدت هاست که خدمتکار را آزاد کرده ایم. نیازی نیست. همین که شب ها می آید سری می زند کافی است. کار چندانی که نداریم. غذای مختصری و استکانی چای که خودمان از عهده اش برمی آئیم. اگر هم مهمان رسمی باشد پیشاپیش تدارک می بینم!"

"خوب پس من را رسمی به حساب نمی آورد. از خودشانم!!" مطمئن نبودم مشکل هزینه اش را هم نداشته باشند. چیزهائی از داخل از دهان این و آن شنیده بودم. دارائیش را که در داخل مصادره کرده و بسته بودند. درخارج هم در چند سال اول از گرفتن کمک های دولتی اجتناب کرده و از جیب خودش می پرداخت تا کفگیر ته دیگ خورده بود. هربار طلاق هم زیاد هزینه برداشته بود. به ویژه این آخری که فرنگی و پر زور هم بوده. دار و ندار غیرمنقولش را هم خانم بابت مهریه و خرجی برده. چون می دانستم ازسوی هوادارانش و دوستان قدیمی کمک های مالی به جائی می شود زیاد نگرانی به خودم راه ندادم. فرصت را مناسب ندیدم که از خودم تعارفی کنم. خودش هم که می گفت خرج چندانی ندارد. نمی دانستم خانه اجاره است یا از خودش. تا نازلی گفت اجاره ای است. درصدی از مخارج را هم پسرش به عهده گرفته بود.

"نمی توان بی گذار به آب زد! عجیب است! هنوز نمی توانم باور کنم

در میهن من گروهی به قدرت رسیده اند که اوایل الفبای حکومت را هم نمی دانستند! بسیاری از تحصیل کرده ها و دوره دیده ها، مدرسه حزبی دیده ها، دانشگاه رفته ها را زدند کنار! نباید از نظر دور داشت که عوامل خارجی هم بی اثر نبودند! سالیان سال، استعمار کهنه کار و با تجربه ی انگلیس روی فرهنگ و آداب و رسوم و از همه ی این ها بالاتر، روی مذهب ما کار کرده بود و اطلاعاتش از ما بیشتر بود. خوش خیالی است اگر تصور کنیم تئوریسین ها و سیاست مدارهای خارجی بی تاثیر بوده اند!.. من در این سالیان دور از وطن بسیار فکر کرده ام. آیا چطور شد آمریکا پشت بزرگ ترین دست نشانده ی خود را در منطقه خالی کرد؟ آیا نمی دانست چه دارد اتفاق می افتد؟..

از فرصتی که دست داد نگزشتیم و خودم شروع کردم به حرف زدن. آقابزرگ می خواست جا به جا شود و باز روی دسته ی عصایش ضرب گرفت. معطل نکردم سوار سهند گفتار شدم و:

"صد در صد حق با شماست! نباید دخالت نیروهای نامرئی خارجی را در نظر نگرفت. شاید مایل باشید دیدگاه ها و تحلیل های بخشی از روشنفکران داخلی ما را بدانید! می گویند آمریکا با کمک عوامل انگلیسی خود توانست صحنه را طوری بیاراید که روحانیون و مردم ساده و زحمتکش آن جامعه باور کنند که پیروز خواهند شد. در این راه دست به معجزه سازی و جان و جنبل هم زدند. لابد جریان تصویر آقا روی ماه و آن موی لای قرآن را فراموش نفرموده اید! هیچ کس از ما تصورش را نمی کرد حکومتی که تا دندان مسلح بود و از بزرگ ترین سازمان های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی دنیا کمک می گرفت در عرض چندماه از هم بپاشد! و این بزرگ ترین معجزه ی حکومت تازه نام گرفت!"

"دلیلش ساده است پسرجان! هیچ چیز آن حکومت از آن خودش نبود! مانند يك خرس سيرك که نه شخصیت دارد نه قدرت تصمیم گیری!

امیدش به دیگران بود و... "مهلت ندادم بیش از این سخن بگوید. خودم مملو از حرف بودم: "کاملن درست! من خیال می کنم آمریکا قصد داشت در يك حرکت ناپلئونی، در چند سال بسیاری از قدرت های مالی منطقه را از میان بردارد. همه می دانستند که ایشان توان موازنه ی پرداخت های خارجی خودشان را نداشتند و... انگلیس هم که سال ها بود از ورشکستگی می نالید. اگر کسی آمار می گرفت متوجه می شد که بیش از هفتاد و پنج درصد مؤسسات و شرکت های پر درآمد در سراسر جهان تمام و یا درصد بالائی از سهامشان متعلق به عرب ها و بعد ما و ژاپنی ها بود. شوروی که اهل جنگ جهانی و این حرف ها نبود که آمریکا بتواند به این بهانه به مقاصدش برسد و دنیا را روی سرطلبکارهایش خراب کند!.. هزار درد بی درمان گریانش را گرفته بود. ژاپن هم خودش را از آلمان جدا می کرد تا در برابر آمریکا بایستد!.. می ماند عرب ها و ما. با این ها هم که ده ها نوع قرارداد و مقاوله نامه و عهد و پیمان داشت. نمی توانست بی رو در بایستی برود سراغشان و بمبارانشان کند. پس چگونه باید خودش را از ورطه ی ورشکستگی نهائی نجات می داد؟ سلطان ما را که می دانست برخلاف تصور مردم به مردم دل گرم نیست و امیدش همان کسانی هستند که به سر قدرت بازش آوردند، سپرد دست خود مردم! بعد که سلطان رفت همه ی عهد و پیمان ها هم رفتند. آدم خون خوار و بی تعصبی مانند صدام حسین را مامور ویرانی کشور ما کرد که در نتیجه خود عراق هم آلوده شود! و بر اثر همان شکست بیافتد به جان پسرعموها و خاله زاده هایش در منطقه ی نفت خیز جهان. به باجگیری!.. متحد شدن نو آلمان بدون جنگ خاورمیانه میسر نبود. غربی ها توانستند راحت تر از آن چه که فکرش را می کردند يك کشور هفده هیجده ملیونی را درجا با تمام دار و ندارش بخرند. خونی هم از دماغ کسی نیامد! من..."

شورِ سخن رانی مرا گرفته بود و طبقِ عادت به آتشِ سیگارم چشمِ دوخته و می راندم! ناگهان متوجه آقابزرگ شدم. چشمانش را بسته بود با پاهای باز آسوده و بی خیال به پشتی مبل تکیه داده و رفته بود. آرام آرام نفس می کشید. يك خروپف ریز و منظم! منشی هم توی اتاق نبود. پس يك شاهد کمتر که چنین مَچَل شده بودم. نمی دانستم از کجای حرف های من خوابش برده. چه را شنیده و چه نشنیده! سیگارم را آهسته خاموش کردم بی صدا برخاستم. باقی نظریاتم را برای خودم بازگو کردم. حیفم آمد نگویم. و: "من خیال می کنم کار را به جایی بکشانند که همه ی عرب ها به دست بوس اسرائیل هم بروند. این عادت آنهاست. وقتی جیبشان خالی باشد با شیطان هم آشتی می کنند! همین!" و آرام روی پنجه ی پا از اتاق خارج شدم. طوری که بیدارش نکنم.

۴

منشی پا روی پا انداخته و گوشی تلفن را طوری روی شانه گذاشته بود که بتواند همزمان قلمش را هم روی کاغذ بچرخاند. سیگاری نیم سوخته در زیرسیگاری نودمی کرد. چند تارِ سبیلش هم زیر دندان های پیشینش گیر انداخته و می جوید. نشسته بود توی آشپزخانه بزرگ و مجهز ولی خاموشِ خانه. زمزمه می کرد، حرف نمی زد. از بلند بلند حرف زدن و بی خیال و راجی کردنم شرمنده شدم. در آن لحظه تازه به سکوت سنگین و آرام بخش خانه و محله پی بردم. کمی بلندتر حرف می زدم نه تنها مامورین محافظ که همسایه ها هم می شنیدند.

منشی تا مرا دید که حاج و واج ایستاده و چشمِ دوخته ام به آرامش خانه لبخندی زد و با اشاره دست و چشم و سرو کردن مرا به داخل آشپزخانه دعوت کرد. داخل شدم. دستش را گذاشت روی دهنی تلفن و آهسته طوری که من فقط بشنوم گفت: "الان تمام می شود!" و سماور و دستگاه چای را نشان داد. "الان برایتان می ریزم!" خودم رفتم. سماور به

آرامی بخار می کرد. چای ریختم. غلغل آب جوش تنها ترانه ی زنده و دلنشین آن فضا بود. خیال می کردی سِماورِ آن جا هم بایستی ساکت و آرام غلغل کند. استکان چای به دست ایستاده بودم که باز منشی لبخندزنان صندلی روبه روی خودش را نشانم داد. وقتی نشستم دریافتم که جای اصلی من همین جاست. نه آن گوشه ی غم انگیزِ داخل پذیرائی، روبه روی پیرمردی بیمار و نحیف. مور مورم شد از نوق.

فرانسوی را طوری حرف می زد که دارد ترانه ای عاشقانه را زمزمه می کند. چند بار بله بله کرد و خداحافظی و گوشه ی را گذاشت. با لحنِ مادرانه ای پرسید: "خوابید؟" و گردنش را به نشانه ی لاا کمی خم کرد. گفتم: "بله! اما باور نمی کردم..." که تا این حد در برابر خواب بی طاقت شده باشد. کسی که چهل و هشت ساعت تمام در نخست وزیری در برابر هزاران تهدید و دشنام ایستاد و پلک روی هم نگذاشت!.. این آخری ها را در دلم گفتم.

اما او تعجبم را از پیشانی ام خواند. پاسخ داد: "مدت هاست، مدت هاست که شب ها نمی تواند بخوابد! بیماری ها و به خصوص این مشکل آخری او را از پا انداخت. تا صبح ناله می کند و نمی تواند بخوابد. به دل نگیرید ترا خدا! دستِ خودش نیست. اگر بتواند همین جور نشسته يك ساعت بخوابد، همه ی ما خوش حال می شویم بی شك از حضور شما احساس آرامش کرده که راحت خوابیده ست!"

درحین سخن گفتن برخاست و از درِ اتاق سرك كشید. وقتی دیدم او این بی اعتنائی به من از طرفِ آقابزرگ را به فال نيك گرفته است، من هم لبخندی زدم و گفتم: "پس حضورِ من به ایشان آرامش داده است؟ خیلی خوشحالم از این بابت!" به جای پاسخ به من پرسید: "خوش که می گذرد؟ جایتان راحت است؟"

بعد، از این در و آن در. بعد نومین چای و چندمین سیگار. همان طور

با آهستگی و آرامش از دلبستگی خودش به آقابزرگ گفت. گفت که قسم خورده است او را تا دم آخر تنها نگذارد. نگفت چرا؟! ... گفت که بسیاری از اطرافیان و هم قطارها با دیدن بیماری و ناراحتیش او را رها کرده و رفته اند، همه هم بهانه های مناسبی داشته اند. شاید می خواست با همین "دیگران" لجاجت کند. می گفت دبیر روزنامه ی آقا بزرگ او را به بهانه ادامه تحصیلات رها کرد. يك مرد پنجاه و دو ساله که می خواست دو باره از نو پشت میز دانشگاه بنشیند تا لیسانسی را به دست آورد که در داخل از گرفتارش محروم شده بود. می گفت ولی دخترش او را بسیار دوست دارد. شاید سالی دو بار به مناسبت هایی سری بزند. شوهرش يك دیپلمات انگلیسی است و میانه ی خوبی با آقابزرگ ندارد. می گفت بعضی از کسانی که شبانه روز در این خانه بودند و خانه زاد شده بودند موقعی گریختند که شنیدند رژیم می خواهد او را از بین ببرد. نام ترور را که شنیدند یکی یکی از خانه رفتند. بعد، خندید. از خنده اش محبت می تراوید. خندید. می خندید و می گفت همین جا که ما نشسته ایم روزگاری جا پیدا نمی شد برای نشستن که يك ساعت آرامش داشته باشی! می گفت ته کشیدن بودجه ی ما نیز مزید بر علت شد. نزدیک به هفت خانواده از کنار فعالیت های ما نان می خوردند. از راننده بگیر تا خدمتکار و منشی اول و دوم و روزنامه نگار و مخبر و مشاور و مدیر روابط عمومی و از این دست مشاغل... و باز تأکید کرد که خوابیدن آقابزرگ نشانه ی آرامش و اطمینان خاطر اوست، به دل نگیرید!

و در میان سخنانش از پسر آقابزرگ تعریف کرد. می گفت هرچند از سیاست و این گونه کارها گریزان است اما حرف پدرش را می خواند. او را دوست دارد روی حرفش حرفی نمی زند. می گفت وقتی از او خواست که ترتیب ورود شما را بدهد هیچ نپرسید چرا. دعوت نامه را با مسئولیت خودش تنظیم کرد و تمام. می گفت چون در اداره پلیس دوستان بسیاری

دارد وادار شده اند همیشه مراقب و محافظ بگذارند. و گرنه با هزار بهانه از این مسئولیت در قبال دیگران، شانه خالی کرده اند!

و آه کشید. سیگار تعارفش کردم که پذیرفت. سعی کردم بیش از اندازه ی خودم و تا حدِ او، مهربان باشم. صبر کردم تا يك جانانه ای بزند. گوش تیز کرده بود که صدائی از اتاق پذیرائی می شنود یا نه. با خرسندی اشاره کرد که هنوز خواب است. پرسیدم: "بدجوری آه کشیدی! تازگی خبری شده؟"

خروار خروار شرم و خجالت ریخت به نگاهش: "می بخشید قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. نمی دانم چرا يك باره سرِ دردِ دلم باز شد و این همه حرف زدم؟ می بخشید! من چندان پرحرف نیستم."

تاکید کردم که دست بر قضا از صمیمیت او شاد شده ام تا

"می دانید، از دیروز تا به حال داریم سعی می کنیم چند تن از دوستان و شخصیت های سیاسی را دعوت کنیم تا آن جلسه ی معارفه ای را که آقابزرگ دوست دارد برای شما، به پا کنیم! اما ملاحظه می فرمائید!" و دستگاه تلفن را که خاموش نشسته و معصومانه ما را می پائید نشان داد. انگار طرف مکالمه اش را نشان می دهد.

پرسیدم: "نمی پذیرند یا مشکلی وجود دارد؟ شاید نمی خواهند با من آشنا شوند؟ باید بهشان حق داد من آدم سرشناسی نیستم که!"

گفت: "از قصد با چند تن از هم دوره های شما هم تماس گرفتم از همان دوستانی که در نخست وزیری باهم بودید! همه به کمک آقا از خطر نجات یافته و خارج شده اند، اما حالا بهانه می آورند! می دانید چرا؟"

در پی جواب مناسبی بودم که خودش پاسخ داد: "رک! می ترسند! عوامل رژیم بدجوری ترس ریخته اند به جانشان. خیال می کنند ممکن است شب مراسم بمب بگذارند!" خشم را بر چشمانش دیدم. تا آن لحظه تصور می کردی آدمی مانند او چیزی به نام خشم را نمی شناسد.

گفتم: "شاید حق داشته باشند! از همه نمی توان انتظار فداکاری و جان بازی داشت که! تازه من اهل این نوع مراسم و تشریفات نیستم!"

باز خندید و باز آن مهر و محبت به لانه اش در میان خطوطِ چهره ی منشی باز گشت: "شما اهلش نیستید ولی او را چه کنیم؟ او پای بندِ این پرنسیپ هاست! ملاحظه نمی فرمائید؟" و با دست، کوتاه و سریع، مسیر پذیرائی را نشان داد. شاید می خواست لباس رسمی و تمیز آقابزرگ را نشان دهد که با آن حال و روزش هنوز آراسته و آماده درخانه می گردد. نمی دانم چرا در آن لحظات نمی خواستم نوع بیماری هایش را بدانم، شاید نا امیدم می کرد این همه اطلاعات!

نمی دانم کجای گفتم و گو بودیم که ناگهان حس کردم يك شبح در حرکت است. منشی بلافاصله نگاهش را به طرف در گرداند. نگران مرا نگاه کرد. نگرانی و محبت! این دو چه زود زود جای يك دیگر را در نگاهش می گرفتند. از جا برخاست و از دمِ در سرك کشید. بازگشت و کلافه رویه رویم ایستاد: "بیدار شده!.. باز رفت دستشوئی!" و طوری این کلمات را بیان کرد که گوئی دردی به دردهایش اضافه شده است.

۵

با برخاستن آقابزرگ رشته ی گفت و شنید ما گسست. زیرسیگاری را خالی کرد و دیگر به سر میز باز نیاورد. من هم نگران شدم بی آنکه هنوز درست و دقیق علتش را بدانم. از آن گذشته، به او دلبستگی حس کردم. حالا می فهمیدم که جای آدمی مانند او، پس از پسرِ کدخدا، در کنارم، در زندگی ام چقدر خالی بوده! پیش از خروج آقابزرگ از دستشوئی باعجله پرسیدم: "راستی شما کی آزاد هستید؟ چقدر دلم می خواست به حرفهایمان ادامه می دادیم! می شود خارج از این جا هم يك دیگر را ببینیم؟" انگار لحن گفتارم خیلی احساساتی و ظریف بود. خودم هم فوری گرفتم. این جور پرسش ها با این نوع آهنگ را باید از يك منشی کمر

باريك و يك خانم زيبا به عمل آورد. اما من با يك آقای منشی طرف بودم که همیشه در اولین فرصت نوك سبيل هایش را می کشید زیر دندان هایش و متفکر می جوید. از همان جا، جلوی دست شوئی سرش را از روی شانه به طرفم چرخاند. با شرمندگی گفت: "من هم از مصاحبت شما خوشحال شدم! اما می دانید من بیشتر اوقات این جا هستم. باید کار چند نفر را ما دو نفری انجام بدهیم. کارمان تازه از غروب شروع می شود. نمی توانم بگویم کی آزاد هستم!"

در این لحظه آقا بزرگ گفت: "چرا شما نمی آئید این جا؟ مگر تصمیم ندارید يك بار دیگر سیاست را تجربه کنید؟ شما هم آزادتر باشید. بگردید و آماده شوید!" مرد نامرئی آمده و در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. از جا برخاستم و نخست به او و بعد به منشی نگاه کردم. منشی گفت: "با استراحت شما فرصتی پیش آمد تا ایشان را تا حدی با وضعیت خودمان آشنا کنم. همانطور که فرموده بودید!"

از این که می دیدم درد دل و گفت گوی منشی هم با صلاح دید آقابزرگ صورت گرفته دلخور شدم. باز به احساساتی شدنم لعنت فرستادم. فقط مانده بود که به پای او بیافتم و اظهار عشق کنم. یعنی من این همه تنها بودم؟ نازلی را پاك فراموش کرده بودم بی آن که بخواهم! آقابزرگ به تلخی گفت: "البته خوب بود! شما هم باید بیش از این ها باهم آشنا شوید! تصور می کنم ایشان هم از جنس شما هستند و به زودی میدان را ترك نخواهند کرد. به ویژه من نقشه ای در سر دارم که هم دشمنانم را ناامید کنم و هم دوستانم را از بی تکلیفی خلاص! و از قضا، بی شما پیش نمی رود!" مرا می گفت.

به نگاه منشی با نگاهم پاسخ دادم و هر دو کنجکاو و پرسشگر به دنبال آقابزرگ از آشپزخانه بیرون رفتیم. احساس بوگانه و شاید سه گانه داشتم. از سوئی خوشحال بودم که طبق خواسته خودم در تشکیلات

انقلابی آقابزرگ کارهای اساسی به عهده می گرفت. و می توانستم با دستِ پر نزد نازلی باز گردم و گزارش کارم را داده و فخر بفروشم. از طرف دیگر از پیدا کردن آدم محکم و مهربانی مثلِ منشیِ آقا بزرگ مسرور شده بودم. ولی احساسِ ناخوشایندِ دیگری هم آن گوشه های تاریک و تنگِ دلم پیدا شده بود. نمی دانستم چرا. آیا به این دلیل که طرزِ گفتارِ آقابزرگ آن آهنگ و ضربِ دل خواه و لازمِ مبارزه را نداشت؟ نمی دانم. یعنی آن روز نمی دانستم. به هر جهت، با سری پر اندیشه در کنار آن دو وارد اتاقِ پذیرائی شدم.

جمع انقلابی ما شکل می گرفت. چنان با آرامش راه افتادیم که انگار روی مخملی گران بها گام می نهیم. مخملی به تیرگی و عمق شب!

دو

از روزی که به عنوان آدمی از نزدیکان آقابزرگ در جریان فعالیت ها قرار گرفتم مدتی گذشت. آهنگ های ناموزون و ناهنجاری که در گوش هایم می پیچید آرام آرام به نواها و ترانه های روشن و روانی تبدیل شدند. به سرعت ذهنیت هایم تبدیل به تجربیاتی عینی می شد. داخل کشور که بودم به آسایش و امنیت اروپائی ها، به ویژه هموطنانی که توانسته بودند خودشان را نجات بدهند غبطه می خوردم. حرصم درمی آمد می شنیدم فلان شخص بی ارزش و توخالی توانسته در خارج فلان کار را بکند و یا از فلان چیز صحبت کند. می گفتم مشکلات ما را هیچ کس جز خود ما نمی فهمد. مگر می شود در آرامش و راحتی پا روی پا بیاندازی و دم از کمبود و گرانی بزنی؟!

به موازات غوطه خوردن در دنیای تیره و تاریک آقابزرگ وارد دنیای پر از راز و رنگ زن ها هم می شدم. با این که همیشه، چه در خانواده، چه در محل کار و چه در دوران تحصیلاتم با زن ها تماس داشته ام تازه می فهمیدم که سر و کله زدن با يك زن چقدر مشکل است. اگر زنی از حداقل هوش و فراست هم برخوردار باشد می تواند پشت مردی را به خاک برساند. اگر بخواهد. حالا که از آن شور و حال روزهای نخست افتاده و کمی خون سرد به نازلی نگاه می کردم، این ها را می فهمیدم. دستگیرم شده بود که برخلاف انتظار من همه ی اندیشه ی او دور و بر

من نمی چرخد. چه بسا گاهی نیز مرا فراموش می کرد. باورکردنی نبود، گاهی افکارِ آزار دهنده ای نسبت به او در سرم می چرخید. البته حس می کردم کار و فعالیت بیش از حد من و او هم می تواند این گسیختگی را تشدید کرده گره های فکری را به وجود آورد.

آقا بزرگ از روابط من و نازلی پرسیده بود. نتوانسته بودم بگویم زیر يك سقف به سرمی بریم ولی هنوز شب ها جدا از هم هستیم. نمی خواستم پیرمرد بیش از این وارد دنیای نمود و خاکستری من شود. هر بار تصمیم می گرفتم از نازلی بخواهم هرچه زودتر این فاصله را با كمك يكديگر، یعنی ازبواج رسمی، از میان برداریم با بهانه هائی پیشنهاد مرا رد می کرد. می گفت مگر اینطوری بد است؟

بدهم نبود. هر روز بعد از صبحانه و رفتن خدمتکار وارد اتاق خواب من می شدیم و ساعتی را تا پیش از وعده ها و کارهایمان در آن جا می گذرانیدیم. البته تعطیلی هم داشتیم. این اواخر بر خلاف تصورم داشتم از پا می افتادم. در کنار هم می غنودیم و درد دل می کردیم. او از گرفتاری ها و آرزوهایش می گفت. از بخشی از آن ها البته! من هم از اوضاع و احوال کارهایمان با آقابزرگ. گاهی نیز برای مهم جلوه دادن کارهامان کمی بیشتر از واقعیت مایه می آمدم و سیرداغش را می چرباندم و پیازداغش را بیشتر می کردم. از وقت گذرانی های توی آشپزخانه، چای نوشیدن و سیگار بود کردنمان چیزی نمی گفتم.

خدمتکار هر روز پس از صبحانه به خرید می رفت. او باید از بازار مواد غذائی تازه می خرید. نازلی به هیچ وجه غذای مانده یا غذاهای بسته بندی شده و یخ زده را نمی پسندید. بستنی را هم مایل بود در خانه برایش آماده کنند و از این بستنی های کارخانه ای نمی خورد. بیرون هم که می رفتیم فقط قهوه. قهوه ی تلخ و سیاه.

کارم را طوری برنامه ریزی کرده بودم که از ساعات بعدازظهر

شروع شود. پیش از ظهرها آن ها نیز گرفتارخودشان بودند. رفت و آمدی و گفتگویی. پزشك و معاینه. نگاهی به نشریاتِ داخل و خارج. نُت برداری و یادداشت های شخصی. نوشتن دفترِ خاطرات و احتمالانِ مصاحبه و تماسی با این روزنامه و آن رادیوی آپوزیسیون. بیشتر ملاقات های خانوادگی هم پیش از ظهر انجام می شد از آن گذشته دیگر مایل نبودم سرمیزِ ناهار همراه آن ها باشم و از آن غذاهای سبزِ کم کالری بخورم. گاهی خونم به جوش می آمد. با دیدن آن اوضاع! انگار آدم ها اسفنجی بودند. انگار خانه ابری بود. ابری سِتْرُون. و... می گریختم از آن جا.

خودم برنج دَم می انداختم. یکی دو بار هم در برابر چشمانِ ازحقه درآمده ی خدمتکار بساطِ آبگوشت راه انداختم. از این که می دیدم نازلی دست پخت مرا می خورد و لذت می برد کیف می کردم.

نازلی هم تا ساعات پیش از ظهر با تلفن به کارهایش می رسید. همیشه می گفت روزِ ما از ظهر شروع می شود! پیش می آمد روزهای هم که دیگر کاری نداشتیم و حرفی. چرتی می زدیم و با گرسنگی و یا صدای پای خدمتکار بیدار می شدیم. شب ها راحت نمی خوابیدم. تا این که متوجه شدم فاصله های توالی رفتنم کمتر می شود. گویا تحت تاثیر آقابزرگ قرار گرفته بودم. بعضی از بیماری ها چنین سرایت می کنند!

یاد آن هم کلاسی ام افتادم. دوران دبیرستان. که لکنتِ زبان داشت. هربار می خواست از ماجرای هیجان انگیزی صحبت کند هم زبانانش می گرفت و هم چشمانش پر پر می کردند. مدتی پوستِ نزدیک بودیم. من عادت داشتم درست توی صورتِ گوینده نگاه کنم تا حرف هاش را بفهمم. يك روز مادرم وحشت زده فریاد کشید که چرا چشمانت را می پرانی؟ و از لکنتِ زبانی که دچارش شده بودم حرف زد. پزشك توصیه کرد چون من از آن دسته افرادی هستم که زود تحت تاثیر خصوصیاتِ مصاحبم قرار می گیرم از آن به بعد کمتر به چهره ی گوینده دقیق شوم. و

حالا آیا من هم؟ که آقابزرگ را می دیدم دم به ساعت رنجور و ناراضی برمی خاست و به دستشوئی می رفت؟ اما بعد پزشك گفت این حساسیت ها و بیماری های پروستاتی مخصوص مردهاست. خواهی نخواهی دچار می شوی. زود تر یا دیر تر.

گرسنه هم بودم. شب ها. از خواب که برمی خواستم آرام و بی صدا می رفتم و از آشپزخانه چیزی برای خوردن می یافتم. سیگاری دود می کردم و باز می خوابیدم. نازلی مجبور شده بود سفارش مرا به خدمت کار بکند. اوهم چیزهائی مانند كيك، تخم مرغ پخته و کالباس برایم جا می گذاشت. گاهی می ماندم پائین. می رفتم پشت درِ اتاق خواب نازلی و گوش می ایستادم. هرچند دلم می خواست در را بازکنم و درکنارش بخوابم اما غرورم اجازه نمی داد. نمی دانم چرا. با این که دیوانه اش بودم نمی توانستم قول و قرارهایمان را زیر پا بگذارم. شاید به دلیل این که هنوز احساس غبن و فریب نمی کردم. البته يك بار دور از چشم خدمتکار که همه چیز را زیر نظر داشت. در ساعتی که نازلی، صبح زود، برای ورزش بیرون رفته بود وارد اتاق خوابش شدم به جز زیبایی و طراوت و فضای خوش بوی آن جا چیزی نیافتم. همه چیز آراسته و مرتب. انگار کسی شب گذشته آن جا نخوابیده است. کمد لباس هایش را بازکردم. همه از ابریشم و ساتن. همه رنگ. همه را بوئیدم، بوی نازلی را می دادند.

۲

غروب همان روز با نازلی به مهمانی آقابزرگ رفتیم. عاقبت توانسته بود با کوشش بسیار آن جلسه ی معارفه ای که می خواست ترتیب دهد. منشی می گفت با تأکید بر امن بودن محل و تضمین پلیس محل راضی شده اند بیایند. حتا بعضی از افراد سرشناس تر خودشان مستقیم با پلیس تماس گرفته و از آن ها اطلاعات خواسته بودند. می گفت "لابد

رویمان هنوز حساب می کنند که این بیست و چند نفر هم آمده اند. باید هنوز امیدوار بود!" به چه؟ نگفت. سیاست است دیگر!

مهمانی خسته کننده ای بود. من باید به بیست و چند نفر معرفی می شدم. با همه شان خوش و بش می کردم و خلاصه ای از اوضاع داخل می گفتم. چند تن از هم دوره هایم نیز بودند. همه موها را سفید کرده و جا افتاده. در چهره ی آن ها وضعیت خودم را می توانستم بسنجم. پس من هم تا این اندازه شکسته شده بودم! روزگار بی رحمانه پایش را بر چهره ی همه فشرده بود. توگوئی کولی زمان بی شرمانه به چهره ام چنگ انداخته و کاکلم را کنده است.

نازلی با همه گرم و مهربان بود. از گفت گو و بحث و تبادل نظر خسته نمی شد. خیال کرده بودم مهمانی های رسمی و خشک را نمی پسندد. از آن عجیب تر حضور فریدون بود. کسی که خواه ناخواه موقعیت یک رقیب را برای من داشت. با یک خانم میانه سال عینکی آمده بود. فرنگی. سنگین و رنگین. یکی دوبار رد نگاهش را گرفتم. نازلی را دید می زد.

احساس عجیبی پیدا می کردم وقتی می دیدم محبوبه ی من توی چشم مردان دیگر هم هست. معجونی از حسادت و خشم در مایه ای از شور و عشق و شادی به رگ هایم می نوبد. لذت و نفرت از داشتن چنین یار زیبا و مورد توجه ای گیج و منگم می کرد.

در این میان حال و روز آقابزرگ از همه جالب تر به نظر می رسید. آن پیرمرد رنجور و خسته تبدیل شده بود به یک فرد سیاسی فعال. مردی که برای آینده نقشه های زیادی داشت. کم تر از صحنه دور می شد. در میان مهمان ها می چرخید و گاه سر به سر خانم ها می گذاشت. با عصایش بازی می کرد و حرف های زیبا از روزهای زیبای آینده می زد. یکی دوبار هم با عصا زد به شانه ی آن پیرمردی که هرچند با سر و وضع آراسته اما باچشمان وحشت زده نگاهش می کردند. به راحتی

می شد از بعضی چهره ها نگرانی و تظاهر به آرامش را خواند. بعضی ها نیز چنان نگاهش می کردند که عتیقه ای را کارشناسی.

بازوی نازلی را گرفتم و آرام کشیدمش کناری. داشت تند و تند در باره ی خرید برخی اجناس کمیاب با خانمی که همراه فریدون آمده بود حرف می زد. حرف که نه ! جروبحث می کرد. از این که چنین به زبان خارجی مسلط بود تعجب کردم . لذت هم بردم البته.

گفتم: "خسته نباشی! خیلی غرق معاملات هستی!"
گفت: "حسودیت میشه؟"

از این جواب بی جا و احمقانه اش جاخوردم. اولین بار بود که چنین برقِ وحشت را و حماقت آمیزی را در چشمانش می دیدم. زبانم بند آمده بود که خودش پی به بی مزه گی پاسخش برد: "می بخشی! چرند گفتم مگه نه ؟ تروخدا به دل نگیر! از دستِ این زنیکه مسخره ی سلیطه!"

با شنیدنِ این یکی بیشتر جا خوردم. نمی توانستم درک کنم که او هم از این فحش ها می داند. او می توانست به همان شیوایی که سخنان زیبای عاشقانه بر لب می آورد فحش هم بدهد. چیزی درونم تَرک خورد. به رویم نیاوردم. تلاش کردم که به رویم نیاورم این شکستگی را. این مشکل دائمی من است. از اشخاص مورد علاقه ام در ذهنِ خودم آن چنان موجودات ایده آل و منزّه ای می سازم که با نخستین خطایشان دلم می شکند. ساکت شدم و یادم رفت برای چه او را کنار کشیده ام. گفتم "تروخدا حرفت رو بزن! این جور هم نگام نکن حالم خوب نیست!" صدایم گرفت. انگار از ته چاه کسی را صدا بزنم: "مزاحمت نمی خواستم بشم! فقط خواستم خواهش کنم با آقابزرگ هم حال و احوالی بکن. همین!" و به گوشه ای خزیدم.

می دانست چطور رفتار کند. دست انداخت زیر بازوی آقابزرگ و چسباند به خودش. پیرمرد، جوان شده بود. گونه ی نازلی را بوسید.

رفتند کناری و برایشان نوشیدنی بردم. منشی از دور نگاه می کرد و لبخند می زد. گویا از راه افتادن معبودش خوش حال بود.

بعد رفتم سراغ آن هم نوره ای هایم. تنها آمده بودند. زن هاشان ترسیده بودند بیایند. گفتند اهل سیاست نیستند. ممکن بود! از هر دری حرف زدیم. از سخنانشان فهمیدم که حالا دیگر راه و روش مبارزه انقلابیون و تشکیلات های سیاسی اپوزیسیون تغییر می کند. گروه هایی از مخالفین دارند به هم نزدیک می شوند. رقبای قدیمی. دیگر نمی شود روی شخصیت هایی که يك بار به صحنه آمده و آزموده شده اند حساب باز کرد. باید روش های تازه ی مبارزاتی را آموخت. با از هم پاشیده شدن اردوگاه سوسیالیسم بسیاری از صف بندی ها تغییر کرده است... و این درست نیست که هی از گذشته دم بزنیم و خواسته و ناخواسته از شکست هامن تعریف کنیم... و انتشار افکار و عقاید جوان ترها واجب تر از چاپ و انتشار خاطرات گذشتگان است و...

دوستی که آن روزهای پرمخاطره با من همیشه همراه بود و چند شب پس از آقابزرگ از کشور خارج شد، ریش پر پروفیسوری گذاشته بود. می گفت دکترایم را گرفته ام و در صدد منتشر کردن يك نشریه پیشرو و رادیکال هستم. مقدمات کار را چیده بود و به طور ضمنی از من دعوت کرد در راه اندازی این نشریه کمکش کنم، به ویژه از نظر مالی کمبود داشت. جوابش را موکول کردم به آینده. در این بین نگاهی هم به آقابزرگ و نازلی انداختم. خنده ها محو شده بود. با حالت جدی اما نه زیاد خشک با هم حرف می زدند. آقابزرگ دستش را روی شانه نازلی گذاشته بود. درگوشی چیزهایی می گفت. تا که ساکت شد. لبخند رنگ پریده ای بر لبان زیبای نازلی نشست. حس کردم مؤدبانه دارد سخنان آقابزرگ را تأیید می کند. و متأسفانه. بعدها درك کردم که توافق مناسبی نبوده این گفت و گو.

دوستم اضافه کرد: "برای فعالیت سیاسی باید انگیزه داشت! با تکیه بر آنچه در زمانِ خودش هم چندان کارساز نبود نمی توان پیش رفت!"

نمی دانم چرا تا این اندازه مرا خنگ و نادان می پنداشتند. به راحتی می شد منظور ایشان را فهمید. لازم نبود اینقدر مسئله را بیچانند.

چرخ میانه همان ها زدم. می خواستم اگر چند جمله ی کوتاه هم که شده با یکی از آن پیرمردها صحبت کنم. این یکی که تنها به دامش انداختم از آن کسانی بود که از دوران نوجوانی در اپوزیسیون و درخارج ازکشور زندگی کرده بود. هر بار برای مدت کوتاهی وارد می شد. با دیدن اوضاع شیرتوشیر و پیچیده ی داخل، خارج می شد. ادعای رهبری نداشت. از آن کسانی بود که پیشنهاد نخست وزیری را پیش از آقابزرگ رد کرده بود. از آن هائی که حافظ می خوانند و حال می کنند. از آن آدم هائی که شجره نامه ی همه را دارند. پس از احوال پرسى های متداول مرگ پدرم را تسلیت گفت و به زیرکی از ماجرای برادرم گذشت. من می خواستم ساکت باشم که او بیشتر حرف بزند. اما چندان به قضیه آب و تاب نداد. پوست کنده و صریح. سرش را جلو آورد و گفت: "بهترست بیش از این ها مراقب باشید. آقا چیزهائی از پشت پرده ی حکومت فعلی می داند. این درست است! هواخواهانی در داخل دارد، این هم درست! اما در شرایطی نیستند که بشود رویش حساب باز کرد. از من نشنیده بگیرید! من دوست پنجاه ساله ی ایشان هستم. خوب می شناسمشان. مراقب باشید يك بار دیگر انرژی و جوانی اتان را مفت از دست ندهید. باید با چشم باز اوضاع را سنجید. درمجامع سیاست جهانی حرفی از ... از این شخصیت ها درمیان نیست! می خواهم بگویم مانند آن خریداری باشید که همیشه مراقب است جنس مانده و فاسد نخرد! بعضی از ما فروشنده ی باانصافی نیستیم! البته که بودن اطلاعات در نزد مخالفین برای حکومت فعلی خطرناك است. اما هرکسی آن اندازه که

ادعا می کند نمی داند!"

درحین صحبت هر بار که می خواست بدانی منظورش آقابزرگ ست ابرویش را طوری کج می کرد که مسیرش به او می رسید. بانمک و شیرین رفتار می کرد. شیرینی توی خورش بود بدجنس!

یاد سخنان دیروز آقابزرگ افتادم که می گفت تصمیم دارد بزودی اطلاعات و اسناد و مدارکی را چاپ و منتشر کند که رژیم را رسوا نماید. او از چنان مدارکی یاد می کرد که پایه های هر حکومت دست نشانده ای را به لرزه درمیآورد. حکومت فعلی را برخلاف بسیاری از ما دست نشانده می دانست. مدرک داشت. این طور می گفت.

آقابزرگ نازلی را رها کرده بود. مرا صدا زد و گفت می خواهم ترا با یکی از امرای بلند پایه ارتش که تا همین چندسال پیش مشغول کار بوده آشنا کنم. مردی بود کوتاه قد و چاق. از من چاقتر و فربه تر. از نگاهش خوشم نیامد. مردمک هایش می چرخیدند و نگاه ثابتی نداشت. حین صحبت نوك كفش هایش را نگاه می کرد. پدرم می گفت از آدم هائی که نمی توانند خیره در چشمان کسی نگاه کنند باید حذر کرد. نمی دانستم آقابزرگ هم این توصیه را شنیده بود یا نه؟

با تواضع می خندید و در برابر سخنان آقابزرگ که تأکید داشت وی اطلاعات بسیار مهم و دستِ اولی را در اختیارش گذاشته، گُرنش می کرد. من چیزی نگرفتم از او... سر چرخاندم که نازلی را ببایم. نبود. پس از چند دقیقه شاد و شنگول داخل شد. دیدم زنِ همراهِ فریدون هم تنها ایستاده است در گوشه ای از مجلس.

۳

تاریکی رسید و تا چراغ ها روشن شد مهمان ها يك باره راه افتادند که بروند. انگار حکومت نظامی اعلام کرده بودند. گویی با هم قرار داشتند. من و منشی و آقا بزرگ با فاصله ی یکی بوقدم کنار هم ایستاده

بودیم جلوی در. منشی با يك دست در را گرفته بود. به نشانه احترام. چون در همان طور هم باز می ماند خودش.

بیشتر آقایان ریش سفید یادی هم از پدر وی می کردند. با مهمان ها دست می دادیم و از آمدنشان تشکر می کردیم. بعضی ها هم آقابزرگ را می بوسیدند. چنان از صمیم قلب خداحافظی می کردند که توگوئی آخرین دیدارمان است. با خارج شدنِ هر مهمان، روشن بود که باری به دوشِ آقابزرگ گذاشته می شد.

برخلاف او، من - و شاید منشی - نیز هر چه از تعداد مهمان ها کاسته می شد سبک تر می شدم. در طول مهمانی بارهای بسیار سنگین و مسائل بسیار پیچیده ای پذیرفته بودم. حالا می خواستم تنها باشم. چند جرعه کنیاك و قدم زدن زنده ام می کرد. با رفتن هر مهمان قامت آقابزرگ كوچك و کوتاه می شد. هنرپیشه ای که نقاب و گریم نمایش را پاك می کند. تبدیل می شد به همان کسی که آن جا رو به روی خاطراتش، كنچ دیواری نشیند. و آرزو می کند يك امشب را سیر بخوابد و چرت زنان در بارگاه خدای خواب و آسایش بولا و راست می شود. که در این حال می توانی چانه درازش را ببینی که چگونه در نرمی لثه ها و گونه هایش فرو می روند و... تو، بلند می شوی و پاورچین همراهِ منشی اش که آرزو می کند بیشتر بخوابد، از اتاق خارج می شوی.

وقتی آن رفیق پنجاه ساله و آن امیر سابق ارتش می رفتند آقابزرگ غمگین تر شد. سیاستمدارِ پیر دست مرا در دستِ عرق کرده اش نگه داشت و گفت: "مؤفق باشید انشاءالله! و چشمکی زد. یعنی ك شك!؟"

آخرین نفرات ها فریدون و زنِ همراهش بودند. نازلی آن ها را تا نزد ما مشایعت کرد و بازگشت و خودش را انداخت روی راحتی.

با کمال تعجب دیدم فریدون با آقابزرگ رویوسی محبت آمیزی کرد و برای او آروزی سلامتی نمود. با من هم دوستانه دست داد و خواست که

يك بار مهمانش باشم. يعنى باشيم. با نازلى. اين را فراموش كرد بگويد.
آقابزرگ از صحنه انگار كه محو شد. من و نازلى بى سر و صدا از
منشى خداحافظى كرديم و آمديم. تا در خانه به غربت خودم در ميان اين
آدم ها مى انديشيدم. آخر من بسيار دير وارد گود شده بودم.

نازلى در سرسرا، جائي كه هميشه نو دل مى ماندم كه كجا بروم. يك
سره بالا به اتاقم؟ و يا بنشينم و صحبت كنم، دستم را گرفت. گفت: "امروز
صبح شيطونى كردى ها!.. تو چشمانم نگاه كن و راستش رو بگو!" بعد
در برابر نگاه پرسشگر و متعجب من ادامه داد: "رفتي بودى تواتاقم، بى
اجازه، مگه نه؟ اى شيطونِ فضول!"

بعد با ديدن ابهام در چهره ام اضافه كرد: "اتاق بو گرفته بود! بوى
ترا! من حس بوياييم خيلى قويه نمى لونيستي؟" و خنديد. با محبت ردم
كرد بروم بالا. مى دانستم، بوى سيگارم جامانده بوده.

اما من ديگر درخانه نماندم و لباس راحت پوشيدم و زدم بيرون تا
ميخانه اى بيايم. براى تنهائيم. در بين راه دلم براى خودم سوخت. چقدر
احمقانه انديشيده بودم. انگار كه جا قحطى باشد. كجا پناه برده بودم!..

با صدای خنده ی رهگذرى به خود آمدم. انگار بلند بلند فكر كرده
بودم. ديوانه ام پنداشته بودند يا كه مست؟ هرچه بود نگاهم مى كردند.
تند كردم كه از معرکه بگريزم. با هر گام بيشتر در شب فرو مى شدم.
نگاه مى كنم. مى بينم. ابريشم سياهى گسترده اند بر تكه پاره هاى زنگ
زده و پوسيده ي دنيا. ابريشمى سياه كه تيغه هاى بُرنده ي نورِ زندگى،
هم چون جواهر بر آن بدرخشند. تكه تكه، اين جا و آن جا. و در پرتو اين
انوارِ رقصان و گريزان آيا مى توانستم راهى بيايم؟ پيلى پيلى مى رفتم.
مى رفتم و مربع هاى پياده رو را مى شمردم. آن ها نيز بازیشان گرفته
بود و هي از زير پايم مى گريختند. يكي دو بار هم نوك كفشم گير كرد به
برآمدگى هاى حاصل از ناهموارى سنگ فرش و... سكتدرى خوردم.

سه

زمان حلال بسیاری از مشکلات و ناهنجاری هاست. و پول. داغ پول! عشق؟... "هممه ای، خندیدند. بزمی بود، برچیدند!"..

نشان خود را روی زندگی آقابزرگ گذاشتم. وارد شده بودم و بی نتیجه نمی شد خارج شوم. با منشی قرار گذاشتم سرانجام. سر سه راهی ایستاده بودم. چشم به راه. هوا خیس بود. بارانکی می بارید. بی جا. طوری می بارید که دلخورت کند. با ادا و اصول. چند قطره روی دماغت. چند قطره روی سرت، درست جائی که دارد طاس می شود. ساکت می شد. تا سر بلند می کردی که ببینی می بارد یا نه؟ چند قطره روی پیشانیت. چند قطره روی کت و شلوارِ موردِ علاقه ات. روی لاله ی گوشت. روی شیشه های عینکت! همین چنددقیقه پیش با دقت و وسواس پاکش کرده ای که همه چیز را بهتر ببینی. بعد، بفرما!.. حالی را که با زحمت کسب کرده ای، می گیرد.

از آن آسمان های سفید رنگ پریده بود. که به طوسی می زند. که انگار زمان ثابت مانده است. نه روز است دیگر و نه شب! خورشید دل نمی کند دامنش را برچیند و برود. ابرها نیز خسته تر از آنند که همه ی آسمان را بپوشانند. شب هم جانش بالا می آید تا برسد. پا در هوا. کدر و بد ترکیب. غریب گش!.. که نور چراغ ها کم مایه و بی رمق می ماسند روی در و پیکر زمان. ساعات خستگی روز! انگار همه خسته و بی زارند از زندگی. دنبال بهانه ای هستند برای گریه. یا گوشه ای کز کنند و...

بروم داخل و منتظر باشم، یا همین جا بمانم تا بیاید و با هم برویم؟ نمی دانستم. از این که با ورودِ توی تازه وارد چند تا سر می چرخند و نگاهت می کنند خوشم نمی آید. از کودکی دلم نمی خواست به جاهای غریب بروم. تازه وارد را طوری نگاه می کنند انگار از مریخ آمده، یا که شاخ و دم دارد. این هم از خصائلِ آدمی زاد است. با جا گیر شدن در مکانی حس مالکیت هم می آید سراغش. ما می گوئیم حقِ آب و گل داریم برای خودمان! اگر خودش چند ثانیه زود تر رسیده باشد نسبت به نفر بعدی امتیاز و حقِ ویژه قائل است. چه خون هائی هم می ریزند آدم ها سرِ این حقِ آب و گل!

از همان روزها که راه افتادم تا دور از لاله و پدر و مادر سری به این جا و آن جا بزنم، فهمیدم بهتر است تازه وارد با يك كهنه وارد همراه باشد. آن وقت کمتر برایت با نگاه هایشان شاخ و شانه می کشند. در پناه او می توانی زودتر جا بیافتی. نمی دانم. شاید بر اثرِ این حسِ نامطبوعِ غریبگی ست که احساسِ مالکیت می آید به سراغت. می آید و مالکت می شود تا مالك شوی آن جا را. و چه احساسِ شومی است این. این احساسِ مالکیتِ ما عوضی ها!..

نازلی درست و حسابی نتوانست از قضیه سر در آرد. تا از حمام بیاید بیرون و از من بپرسد کجا؟ من آمده بودم بیرون. این مدتی که رفته بود

سفر، فرصتِ خوبی بود برای خیلی چیزها. از همه مهم تر در این مدت توانستم آن احساسِ شوم را درخودم مغلوب کنم. من حق نداشتم نسبت به او احساسِ مالکیت داشته باشم. چون شرایطِ بیرونی با اوضاع و احوالِ فکری من تفاوت داشت. خیلی هم. اگر من در محیطی بزرگ شده بودم که زن می تواند ملكِ طلقِ مرد ها قرار گیرد این جا با زنی رو به رو بودم که نه تنها از نظر اجتماعی که از نظر شخصیتی هم با مردها برابر و شاید در مواقعی يك سر و گردن بالاتر بود. چند روز گذشته را با تنهایی و آرامش به خیلی از جنبه های با ارزشِ زندگی ام اندیشیدم. با گذشت زمان افکار و عقاید آبا و اجدادیم بازمی گشتند. مراقبشان بودم ولی چه فایده! دستِ خودم نبود که. برابری را نیاموخته ام.

۲

يك تاکسی آمد و کنار خیابان ایستاد. چند قدم پائین تر. گفتم خودش است. اما زنی بود که پیش از خودش چترش نمایان شد. بعد تو تا ساقِ پای کشیده و زیبا. بعد يك خرمن گیسو و عطر و آرایش و جذابیت. نگاه کرد که کسی نگاهش می کند یا نه. زیرکی و بختِ زنانه در ارزیابی اوضاع! من داشتم براندازش می کردم. نه! داشتم با نگاهم، با خیالم، می خواباندمش روی زمین، همان جا زیر باران. و غرق بوسه اش می کردم و ... پیش از این که به شوقِ نگاهم پاسخی بدهد، مردی با لباس دربان ها از درِ هتل بیرون نوبد. نه! پرید! چتر روی سر خانم گرفت و از راننده ی تاکسی تشکر کرد. تاکسی سنگین و آهسته راه افتاد. پنداری نمی خواست دل بکند از آن جا. وارد هتل شدند. بوی عطرش هنوز زیر باران مانده بود و مقاومت می کرد.

در حالِ آخرین چك و چانه زدن با خودم بودم که دیگر داخل شوم. بی جهت داشتم اندام و اندازه های آن زن را با نازلی مقایسه می کردم. نازلی لاغر و تر و فرزند بود. مثل این ماشین های کورسیِ مسابقه ای. زیبا،

جذاب و سریع. اما این خانمی که هنوز عطرش توی فضای مجمله ام بود مثل این ماشین های بزرگ هشت سیلندر و تشریفاتی بود. بزرگ، جادار و محکم و خانوادگی. خانوادگی!..

باری، تصمیم گرفتم پیش از آن که تبدیل به موش آب کشیده شوم بروم داخل. از دربان هم شرم می کردم زیر چادر در ورودی هتل بایستم. او هم از پشت شیشه با نگاه "چند مرد حلاجی؟" مواظبم بود. وسوسه شدم. پا به پا کردم.

پا به پا کردم داخل شوم که صدای منشی در جا نگهم داشت: "پوزش! راستی که پارکون! نمی دانی چطور گرفتار شده بودم! بیست دقیقه دیر کرده ام! من آدم بدی هستم نه؟ ببخشید!"

او از آن دسته آدم هایی بود که خودشان بهتر از هر کس دیگری خودشان را دادگاهی می کنند. بی آن که تو سر زنشان کنی. و چه تنبیه ای بالا تر از تنبیه خود انسان که خودش به جان خودش بیافتد. به جز عقب که از وحشت سوختن درمیان شعله های آتش خویشتن را نیش می زند، جانور دیگری را سراغ ندارم که مانند انسان آگاهانه دست به خودکشی بزند. این هم از خواص اشرف مخلوقات است دیگر! اگر انسان آگاه و با شعوری باشی چنان دمار از روزگار خود درمی آوری که نگو و نپرس. گفتم: "اختیارداری! داشتم سیر و سیاحت می کردم. جای باصفائی است! خوشم آمد!" خواستم بگویم اگر نمی آمدی دستم بند شده بود که نگفتم. پرسید: "چرا نرفتی داخل؟.. زیر باران!.."

"اوضاع سر و ظاهرم چگونه؟ خیلی ریخته بهم؟"

زیر نور چراغ شمعی های تاقی گنبدی شکل سر در هتل براندازم کرد. استادکارانه: "نه! میزان میزان! مثل همیشه!" دلم نمی خواست برجستگی شکم بی هنرم بیشتر از این توی نوق کسی بزند. برای همین تا می توانستم دادمش تو.

گفتم: "راستی هم، جای دنجی است! يك قهوه خانه هم این نزدیکی ها دیده ام آن جا هم به دلم چسبید!" در دل گفتم ایکاش اسمش را نپرسد. "اسمش چیست؟"

"اسمش را نمی دانم همان که از در و دیوارش آرواره های کوسه و نهنگ و ماهی آویزان است! کمی بومی دهد اما دلچسب است. اگر روزی بخواهم پاتوقی انتخاب کنم می روم آنجا!"

"من که دلم نمی خواهد جائی بنشینم که آزارم بدهند. باید دید چه کسانی آنجا می روند! این جا اینطوری است، هر تپیی و سخی میعادگاه و پاتوق خودش را دارد!"

کنار پیشخوانِ مجللِ بارِ هتل نشسته بودیم. مکانی نبود که تصویری کردم. بزرگ و پیچ در پیچ. و آرام. و ترنم موسیقی. کسی به کسی نبود. گویا کسی در جایی پیانو می زد. پرسیدم: "می داند با من هستی امشب را؟" آقا بزرگ منظورم بود.

"او را در جریان همه ی کارها می گذارم. می داند!" يك دانه بادام انداخت توی دهانش. من هم تقلید کردم. "باید بداند! اما..."

نگاهم کرد: "اما چه؟" پشیمان شدم امایش را بگویم. "... چه هتل دنج و زیبا و در عین حال بزرگی است این جا!"

نگاهی از سرِ آشنایی به اطراف انداخت و گفت: "کاملن! برای همین می آیم این جا! گاه گاه! خاطره انگیز است برای من!"

کنجکاوی کردم: "اتفاقی پیدایش کرده ای؟"

"نه! خاطره انگیز است گفتم که! چند ماه این جا زندگی کرده ام! آن اوایل ورودم به این شهر!"

"آها فهمیدم! دوران دانشجویی را می گوئی!"

"هه! کدام دانشجوی می تواند در چنین هتلی زندگی کند؟ خیر! بعد از

آن که به دعوت پسر آقا و به سفارش پدرم آمدم این جا! خانه شان کوچک بود. باید خانه ی بزرگی می گرفتند که برای من و سایرین هم جا داشته باشد! دنبالش بودند"

و قتش بود که سر نخ را بچسبم. پرسیدم فوری: "به خرج خودشان؟"
 "بله، آن روزها وضعشان خوب بود!.. بادام بخور! خوش مزه ست!"
 مَنگ و مَنگ کتان گفتم: "بر پدر فقر لعنت! مگه نه؟ حالا دیگر یعنی خراب است! بودجه ها ته کشیده. بده، نه؟"

با دقت نگاهم کرد "کسی کمک نمی کند. می شود گفت ورشکسته!"
 "و خیلی پیر!" عاقبت حرف دلم را زدم. برای همین دعوتش کرده بودم جائی بنشینیم و گفت و گو کنیم.

طوری نگاهم کرد که یعنی مگر نمی بینی؟ این که تاکید ندارد. اما حرفی نزد. پیاله خود را خالی کرد و بادامی هم انداخت پشت بندش بالا. من هم همان کار را کردم.

"بادام هایش کالیفرنیائی ست!" اظهار فضل کردم.
 "نکند مال باغ جیمی کارتر باشد؟" روی دستم بلند شد.
 "حتم دارم هست!" خندیدم که جدی نگیرد: "پس من نمی خورم!"
 باز هم سفارش دادیم. با انگشت ظریف و کشیده اش بسته ی سیگارم را نشان داد و با چشم اجازه خواست.

هنوز دل تو دلم نبود. با خوش روئی تعارف کردم و روشنش کردم سیگار را. سرم را با پیاله ی خودم گرم کردم تا خودش باز سر حرف را باز کند. نمی دانستم چقدر می توانم امشب پیش بروم. حرف های گفتنی بسیار بودند. در همین برزخ بودم که منشی پیش دستی کرد:

"گاهی فکر می کنم اگر ایشان جوان تر بودند و فعال تر آیا می توانستم باز هم در کنارشان باشم؟ روزهای اول، چند ماهی پس از ورود ایشان را می گویم. از بس همه رنگ و شکل آدم دور و برشان بود

باید برای يك صحبتِ عادی و پیشِ پا افتاده هم وقت می گرفتی. هه!.. من زیر دست و پا می ماندم. چند بار خواستم رها کنم و بروم پی کارخودم. پدرم اما اجازه نمی داد. با آن که خودش از پا افتاده و گوشه ی بیمارستان بود و ماه ها کسی به ملاقاتش نمی رفت. می گفت نباید او را تنها بگذاری! می گفتم آخر پدرجان به اندازه ی کافی آدم دارد! می گفت پسر جان این ها کفِ روی آب هستند. می پرند! من می شناسمش. هم يك دنده و لجبازست هم دارد پیر می شود. برای همین به زودی تنها خواهد ماند. حالا شش سال می گذرد. و حق با او بود. حالا هم طوری شده که من هم نمی توانم بگذارم و بروم. هرچند پدرم پیش از این مسائل مُرد و راحت شد. جالب است بدانی پس از يك هفته ما از مرگش خبردار شدیم. از بس گرفتار بودیم!.. تنهایی بدچیز است مگر نه؟"

با این که من هم تنها بوده ام و بسیارهم. اما این نوع تنهایی را درک نمی کردم. قهر کردن از دیگران و گوشه گیری هم تنهایی ست. اما تنها جا ماندن و متروک شدن چیز دیگری باید باشد. جواب دادم: "البته!.. باید وحشتناک باشد! اگر از کار هم افتاده باشی!"

طاقت نیاورد. بی آنکه نگاهم کند شکوه کنان گفت: "چرا تا این حد بیماری و از کار افتادگی ایشان برایتان مهم شده؟ شما که از روزِ نخست دیدید! شما که او را می شناسید از قدیم و سنش را می دانستید!"

خواستم بگویم کور بودم. از شوقِ زندگیِ بویاره نمی توانستم خوب اطرافم را ببینم. باور هم نمی کردم تا این اندازه می شود فرسوده شد. من دیده بودم یکی قلبش خراب است. دیگری کلیه ندارد. آن یکی معده اش زخم است و از این قبیل. ندیده بودم یکی این طور همه جای جسمش پوسیده باشد. همه ی اطرافیانِ من جوان مرگ شدند. ناگهان افتادند و برنخاستند. یا دق کرده اند مثل پدرم و یا... فرسودگی و پیری را نمی شناختم. اگر هم مادرم فلج شده، هنوز جوان و گردن کلفت است.

اما، تا جائی که می توانستم نرمش به کار بردم در کلام: "تمام آن چه که شروع کرده ام نیمه کاره مانده! اگر با پول می شد دوباره راهش انداخت دریغ ندارم. آن روز دیدی که چک سفید دادم! و دیدی که آن راهم برگرداند! احتیاج به انرژی داریم!" همان روزی را می گفتم که آب پاکی ریخت روی دستم و به من مأموریتی محول کرد که از وظایف خدا بود منشی تارهای سبیلش را رها کرد. دیدم یکی دوتایش مانده لای دندان هاش. با انگشت آن ها را گرفت و با دقت نگاهشان کرد: "برای چه؟"

غیظم را فرو دادم: "چه برای چه؟"
تارهای سبیلش را انداخت توی زیرسیگاری و از گوشه ی چشم نگاهم کرد: "می پرسم برای چه احتیاج به نیرو و انرژی داریم؟"
"خوب... خوب طبیعی است... برای کار و مبارزه دیگر!"

"کدام مبارزه؟ برای چه؟" پیاله بعدی را پیشخدمت جلویمان گذاشت. خودش می آمد، دیدمی زد خالی بود می رفت با دوتا پُر برمی گشت. با حرکت دست می پرسید آری یانه؟ اشاره می کردی. می خواهی یانه. و کیست که در برابر پیاله ی آماده بگوید نه؟

یعنی به این زودی مست کرده بود؟ گفتم: "می خواهی صحبت را عوض کنیم. من پیش از این که بیائی يك موجود بسیار زیبا را دیدم که داخل شد و..." و تلاش کردم چهره ی آدم های ساده را به خود بگیرم.
"شما که زن داری!" لحن و آوایش جدی تر از انتظارم بود. گفتم:
"پس دلت می خواهد ادامه بدهیم؟!"

"مگر برای همین دعوتم نکردید؟ مگر نمی خواهید کهولت ایشان را بهانه کنید و... بروید!.. گفته اند مستی و راستی!" پررویی می کرد!
"آه!.. نه. باورکن نه! من کار دیگری ندارم که! دیدی دعوت سلطان زاده راهم رد کردم. من برای... (دیدم که چطور دوتا پیک کنیاک را يك سره سر کشید) همکاری با ایشان آمدم از روز اول. اهل سلطنت نیستم!

دوستش دارم پیرمرد را!" با اشاره به پیشخدمت پیاله های پر را گرفت. بی محابا پیش می رفت. نمی توانستم بهش برسم. من بدون غذا زیاد نمی توانم بنوشم. در این فکر بودم که تا کی می تواند ادامه دهد. باورش سخت بود. موجود ظریف و محبوب و موقری مثل او این قدر راحت بنوشد. کلمات توی دهانش کش آمدند: "پس ادامه بدهید به کارتان. چرا دارید بهانه می گیرید؟" نشنیده گرفتم گستاخی اش را.

۴

از دستشویی که باز گشت خلقتش باز شده و لبخندی بر لبانش نشانده بود. من هم گره از پیشانی باز کردم. می دانستم مهربان تر از این حرف هاست. سرخوش و شنگول بود حالا. این هم از ویژگی های الکل. اگر بد باشی، تلخت می کند. و اگر خوب باشی، شیرینت می کند. اما بعضی ها ادا در می آورند. نوبت شکم بود.

نشستیم سر میز رستوران هتل. آن جا هم به زیبایی و آرامش بار بود. با آکواریوم عظیمی که می توانستی خودت هم بپری توش و آب تنی کنی. لابد؟ و گر نه این همه آب را برای چهار تا ماهی تپل معطل کرده اند که چه؟ سفارش يك نوع غذای دریائی داد. دو تا از پیشخدمت ها با تور ویژه ماهیگیری از پله ی کوتاه آکواریوم بالا رفتند و افتادند دنبال ماهی ها. با سر و صدا. طوری که دیگر مهمان ها هم توجه شان جلب شد. سرانجام پیروز شدند. اگر سرم گرم نبود قهر می کردم. چون ماهی بی زبان بی تاب را آوردند گرفتند مقابل چشمان منشی. او که موافقت کرد پیشخدمت خواست با ته ملاقه چوبی بزرگی بکوبد به کله ی ماهی. ماهی جا خالی می داد و می رقصید. يك بار، دو بار. سه بار... مُرد یا بی هوش شد؟ بعد بردند که سرخش کنند برای آقا. وقتی آوردند دیدم که اشتهايش نیز مانند خودش تعلیم دیده و موقرست. بشقاب بزرگش با جسد آن ماهی و

يك پر كاهو تزئين شده بود. همين. ظرفِ جادار و گودی هم از سالادِ سبز آوردند و کنارِ دستش گذاشتند. بشقابِ خودم را با دو قطعه استيكِ كلفتِ خون دار و چند تکه سيب زمينی و لوييا و پيازچه و... نگاه كردم. كمی خجالت كشيدم. اما واقعيت اين بود كه هم الكل و هم فضاي عصبی حاكم برما، سخت گرسنه ام كرده بود. بايد معده ی آشفته ام را با غذای سنگینی بمباران می كردم. شايد چشمانم از حذقه در آمده بود كه پوزخندی زد و گفت: "اين كه چیزی نيست! اين جا رستوران هائی هست كه ميمون را زنده زنده سر ميزت می آورند و سقفِ جمجمه ش را بر می دارند تا مهمان ها بتوانند نمك بپاشند و از مغز داغ و تازه ی او بخورند!.. ميمون را می گوئيد؟ اوهم زير ميز جیغ و دادِ کوتاهی می كند و بزودی خلاص می شود... مشتری ها؟ بعضی ها كه اعصابشان خرابست از پيشخدمت می خواهند دهانش را پيش از آوردنِ سرميز ببندند! مهم نيست! اما بسيار گران ست!" مَنگيدم: "من شكمو هستم وليكن آدم با سليقه ای نيستم كه!"

پس از يك مكث جاندار طولانی، او كه هنوز جسد بريان ماهی را معاينه می كرد گفت: "امشب دخترشان آمده و پهلويشان است. می توانم بمانم. تا دير وقت! دخترك دوستش دارد. چنان با هم راز و نیاز می كنند و قربان صدقه هم می روند كه عاشق و معشوقند. آقا با ديدن او جوان می شود. ايكاش هميشه همين جا بود!" و باز آكواريوم را ديد زد. انگار راضی نبود. مایه با نمك و عطرِ گيج كننده ی گوشت سرخ شده ی نيم پز در جانم نويد. چقدر با مزه می پزند. دلم می خواست تا آخر غذا حرف نزنيم اما منشی دست بردار نبود. تکه ی كوچکی از ماهی را می كُند. نگاهش می كرد. بعد می گذاشت دهانش و چشمش را می بست.

پنداری دلش برای ماهی می سوخت. بيشتر وقتِ غذا را با سبزی و مشروب وَر رفت و گذراند. من راضی بودم. سير و سرخوش. يك بند از

کمر بندم، طوری که کسی نبیند باز کردم.

"همیشه همین طور بی رحمانه و بی شرمانه چرخیده این چرخ بازیگر، روزگار همین! مگر نه؟.. سیر شدید که؟" او پرسید.

"من هم دل خوشی ازش ندارم که. برای همین باقی زندگی ام را نمی خواهم مفت ببازم! به اندازه ی کافی وقت تلف کرده ام! باختۀ ام یعنی!" و تلاش کردم تمام غم و اندوهم را بریزم تو نگاهم.

"شوهرش می گوید دیگر برای همکاری و این حرف ها دیر شده است!"

"مگر خواسته بود؟" پرسیدم و دنبالِ خلال دندان گشتم. پاسخ داد "البته که نه! شاید دخترش از سر دلسوزی چیزی پرانده! يك روز، طرف، تلفنی تماس گرفت. حالِ آقا در حین مکالمه به هم خورد. وسطِ صحبت گوشی را دادند به من. انگلیسیه با لحن دلسوزانه ای می گفت نه!"

باید پیش از رفتن دهانم را حسابی آب می کشیدم. شاید توانستم خودم را به نازلی برسانم. از بوی غذا دلخوری شد. با بوی مانده سیگار لای سبیل، هیچ زنی خوشش نمی آید که! آن شب دلم می خواست هر طور شده داماد بشوم. خوی بیابانی ام زده بود بالا.

پیش از این که بروم دست شوئی پرسیدم: "راست می گوید که اطلاعات بسیار مهمی دارد؟ مدت هاست که قرار است منتشر کند. اما هنوز خبری نیست! توجه می دانی؟" کلمه ی تو را انداختم و رفتم تا ببینم چه می کند. گذاشتم در این فاصله خوب فکرش را بکند و موقعیت را بسنجد. گفته بودم به او که نمی خواهم بیش از این تحلیل برود و سنگ روی یخ بشود. اگر هم قرار است از میان برخیزد پیرمرد، بهتر است شرافتمندانه و انقلابی باشد نه مثل دستمال کهنه ی مچاله شده.

آینه بزرگ و شفاف بود آن جا. پیش از این که خرد شود. و روی دستشوئی صیقلی و کفِ مفروشِ آن جا بریزد. خودم هم حالیم نشد. این کارِ من از مستی بود یا از چیزِ دیگری. چهره ی پف کرده ام را که دیدم

حرصم گرفت. گونه های سرخ و بر آمده ای داشتم. زیر چشمانم ورم کرده بودند. يك جوری به نظرم غریبه آمد چهره ی تو آینه. که با مشتم زدم به زیر چانه ام. باور نمی کردم به این نازکی باشم من. خرد شدم ریختم زمین. جرینگ!..

آن مردی که با هراس خارج شد خبر را برده بود. از مقابل چشمان حیرت زده ی او گذشتم و خون سرد نشستم سرمیزمان. دستم درد گرفت. زخمی برنداشته بود. منشی هم در دنیائی بود که از هراس و بدو بدوی پیشخدمت ها به طرف دستشوئی چیزی سر در نیآورد.

شکم سیر، وجدان آسوده. پرسیدم: "برویم؟" خیال کرد فرمان صادر کرده ام. که برویم. ازمن زود تر آماده شد. حساب را پرداختم. خیال می کنم انعامی که دادم بیش از قیمت آینه بود. چرا که با خوش روئی تا در هتل بدرقه مان کردند. انگار که کار خوبی کرده بودم.

۵

زیر باران که راه افتادیم دیگر هر نویمان فهمیدیم چقدر مستیم. هوشیاری ما از چند دقیقه پیش پریده بود. مسافتی رفته بودیم که در برابر يك فروشگاه لباس زنانه ایستاد. ایستادیم. خانم های پشت شیشه زیباترین لباس های فروشگاه را به تن کرده و با طنازی ایستاده بودند به تماشای ما. گردن های کشیده ای داشتند. در فضای خالی و پتیرین پیانو و چنگ های نامرئی می نواختند. یا که دنبال پروانه ها بودند؟ همه شکل نازلی. تُرد و شکننده. منشی خم شده بود از زیر دامنشان دید بزنند. آن ها هم همان طور با خوش روئی منجمد خود چیزی نمی گفتند. به نقطه دوری چشم دوخته بودند. او را محل نمی گذاشتند. انگار می دانستند که مست است. او نیز از ته دل می خندید. می گفت دوره ی دانشجوئی از این کارها می کردیم و دل دخترها را به دست می آوردیم. من به لب های سرخ یکی از آن ها چشم دوخته بودم. انگاری داشت سوت می زد. آیا

لب های او هم طعم توت فرنگی دارد؟ انگار چسبیده بودم به شیشه ی قدی فروشگاه. چه خنك بود! منشی زیر بغلم را گرفت و گفت: "توکه زن داری!" این بار لحنِ گلامش با دفعه ی پیش فرق داشت. حس کردم دلش برای خودش می سوزد یعنی تو که زن داری، مرا بگو که تنهایم! از بس کنار آن پیرمرد عبوس نشستم پوسیدم. که مگه ما دل نداریم؟ گفتم "خفه شو!" و چسبیدم به شیشه... جواب نداد انگار...

انگار پرسیده بودم که تو کسی را می شناسی که لبهاش مزه ی گس داشته باشد؟ که شنیدم می گفت: "نه! گس نه! اما خانم زیبایی را می شناسم که لب هاش مزه ی شیرینی می دهد. وقتی برای اولین بار بوسیدمش یاد شیرینی های دوران بچگی هام افتادم! نان خامه ای!" انگار گفته بودم بیا از این ها یکی يك دانه برداریم و امتحان کنیم! که بازویم را کشید و گفت: "می خواهی کار دستانم بدهی؟! این وقت شب شیشه را بشکنیم یو هزار تا پاسبان می ریزند سرمان! تازه برای چه؟ برای چند تا عروسك بی جان!"

انگار نالیده بودم پس چه کنیم؟ که گفت: "بیا برویم جائی که عروسك های زنده دارد. آن جا می توانی مزه ی لب هاشان را امتحان کنی!" آری او بود گفت. من جائی را نمی شناختم که!

تا برسیم به خانه ی خانم معماری، کمی از مستیمان پریده بود. یا که به مستی عادت کرده بودیم. منشی گفت: "بیا پیش از این که داخل شویم. با یو پیاله تجدیدش کنیم. اگر شنگول نباشم آن جا را طاقت نمی آورم!" رفتیم به میخانه ی كوچك پهلویی. نوشیدیم اما من بیشتر از آن سرحال نیامدم. کنجكاویم تحريك شده بود. آخر، گفته بود هموطنی يك عشرتكده ی گران قیمت را در فرنگ اداره می کند!

اکنون دیگر حس کنجكاویم بر شهوتم می چربید. نمی دانم چرا تصور می کردم که هموطنان من نباید آن کاره باشند. حالا که می شنیدم یکی

از خودمان آن کاره شده، برایم جالب بود. گوئی فراموش کرده بودم آزادی را. خیال می کردم داخل که باشیم اجازه داریم هرکاری بکنیم. خارج از کشور قدغن است آن کاره شدن!

بی تاب می کردم که منشی هرچه زود تر دست از بازی با سبیلش بردارد و استکانش را خالی کند. زن ها و مردها نشسته بودند دور پیشخوان و در همه ای گنگ حرف می زدند. نمی توانستم سر از حرف هایشان درآورم. این جا هر محله ای لهجه ی خودش را دارد. هیچ کس با لهجه ی معلم ما حرف نمی زد.

ناگهان پرسیدم: "راستی خانه ای که توش هستید مال کیست؟ آقابزرگ یا که ...". بدجنسی ام گل کرد. او پاسخ درستی نداد که.

تا برسیم جلوی در خانه ی عشق، تند تند گفت: "این ها زن و شوهری هستند که بعد از انقلاب از مملکت گریخته و رفته اند آمریکا. چرخ آن طرف ها زده اند و این طور که معلوم ست خیلی چیزها آموخته اند. داخل کشور، آن وقت ها نمایندگی اتومبیل داشته اند. گویی پول خوبی همراه آورده اند. از مردك بدم می آید، اما خانمه حرف دل مردم را می داند. از آن گذشته می دانند دنبال چه هستند!.. می دانی، آدم خوشش می آید! همان طور که خواننده ی هموطن و پزشك و فروشگاه وطنی در غربت به آدم می چسبد، نجیب خانه ی وطنی هم عالمی دارد! احساس می کنی دیگر غریب نیستی!"

همین طور بی خودی یادم افتاد آن روزها که شرکت تبلیغاتی داشتیم شخصی را می شناختم که نامش معمارزاده بود. او هم نمایندگی اتومبیل های وطنی داشت. اگر اشتباه نکنم چند برادر بودند. نمی دانم چطور ما را پیدا کرده بود و دانسته بود پخمه ام. چند تا سفارش داد که انجام دادیم. پولان را نداد. فرستادیم سراغش. گفتند دارائی اشان به اضافه دارائی نمایندگی را که همان پیش پرداختهای مردم باشد، برداشته

و از مملکت گریخته اند. آن طور که به خاطر داشتیم به دلیل همکاری با رژیم پیشین تحت تعقیب بودند. یعنی دنیا این قدر کوچک بود و ما نمی دانستیم؟ راست بود که کوه به کوه نمی رسه، آدم به... قدم تند کردیم از زیر باران بگریزیم. امان نمی داد. رطوبتِ قطره ی درشتی را روی ستون فقراتم حس کردم. از پسِ یقه نفوذ کرده و پائین لغزیده بود.

در ورودیِ خانه شکلِ درهای قلعه های قدیمیِ خودمان بود. با دریچه کوچکی توی شکمش. و چراغ کم نوری بالای سر در. از همه جالب تر این که دو سوی در با کاشی های فیروزه ای و نقش و نگار منیاتوری تزئین داده بودند. خیال می کردی یکی از این حمام های محلی و یا منازلِ خان های منطقه می شوی. با آن کلونِ روی در، که کله شیری بود.

در می زدی. چند لحظه بعد دریچه ی کوچک باز می شد، چشمی به بزرگی چشم غولِ يك چشم را می دیدی که معصومانه نگاهت می کند. یا باید آشنا باشی یا سر و وضعت مناسب باشد. بعد در باز می شد و هوای مانده ی داخل سردابه می زد توی صورتت. و بعد می رفتی داخل راهرو. چشمی بود این اما! به معصومیتِ چشمِ گاو.

در باز شد و هیولائی سیلو، صاحب چشم، ما را به اندرونی دعوت کرد. بی هیچ شك و تردیدی پنداشتیم او همان غولِ يك چشم است. و من آیا اولیس بودم؟ باید دید! باحیرت به دست های پهن و گنده ی او نگاه می کردم که مسیرِ دالانِ ورودی را نشانمان می داد. و چه قد و بالایی داشت از پشت! زیر سایه او باید قدم بر می داشتی.

منشی گفت: "در شهرِ خودشان سلاح بوده! آن طور که می گویند حیوان ها را با مشتی می کشته نه با کارد! می زده روی فرقِ سرِ گاو و او هم بی صدا خلاص می شده! جالبست نه؟ چرا اینجا...؟ نمی دانم! ولی می گویند چند تا پاسدار را هم جای گاو گذاشته! اشتباهی! هه هه! بعد به این خانواده پناه آورده. این ها هم پناهش داده اند و سال هاست

باهمند! مردمانِ نیکی هستند! مگر نه؟"

جالب بود. باید جالب تر هم باشد و او نداند. آدم به این گندگی يك پناهگاه می خواهد به همین گندگی! هیولا لبخند که زد برقِ دندانِ طلایش چشمم را خیره کرد. دندانی به بزرگی و تیزی دندانِ يك شیر نر. اندازه ی دندانِ يك کوسه. ما که هشت قدم برداشتیم او با چهار گام کار را تمام کرد. چه کمر باریکی داشت از پشت!

۶

سردابه. تالارِ گردی بود که دور تا دورش جای نشستن داشت و نبشِ پیچِ تالار و دالانِ يك صندوق بود. همان میز و نیمکتِ اوستا حمامی های خودمان. قالیچه ای زیبا و ریز بافت هم روی میز را پوشانده بود. و يك بادیه ی مسی پر نقش و نگار داشت پر از پولکی های رنگارنگ.

جابه جا، ماهرویی نشسته بود رنگین. اگر نمی دانستی کجا هستی می پنداشتی در معبدِ الهه ی عشق و افسون می خواهند قربانیت کنند. اشتیاقِ صد در صد خالص. سنگین و رنگین دام گسترده و منتظر بودند تا قربانی را به اتاق های بالا ببرند. همه هم اهل مطالعه بودند. روزنامه ای، مجله ای و یا کتابی در دست. از آن شلوغی و هیاهویی که تصور کرده بودم خبری نبود. باید آرام دور تا دورِ معبد بچرخي. اگر کسی را بابِ میلت یافتی که می روید پای معامله و سر بالائی پله ها. سرگردنه ای که کاهن بزرگ دخلش را گذاشته بود. اگر که نه، می نشست پای پیشخوانِ می فروشِ پیری که بساطش را درست روی صندوق، آن نبشِ دیگر تالار گسترده بود. سرت را گرم می کردی تا دلبرِ موردعلاقه ات فارغ شده از بالا برگردد. روش ساده ی وطنی. یادآور همان نجیب خانه های خودمانی در زمان سلطان بود. اما تمیز و مرتب و کامپیوتری. و لابد با اجازه نامه ی اداره ی بهداشت و مالیات.

موسیقیِ ملایمی هم تزلزل و اشتیاق را همراهی می کرد. از پله های

باریک و ماریچی گوشه ی متصل به صندوق بالا و پائین می رفتند. زیاد پرفت و آمد نبود اما. که گاه نغمه ی دل انگیز قهقهه ی زنی سرخوش و شنگول می لرزاندت و اشتهایت را افزون می ساخت.

از چهره ی کاهن پشت صندوق رضایت می بارید. دقت کردم. آن آقای معمارزاده را ندیده بودم که. ولی بی هیچ دلیل محکمه پسندی حتم داشتم خودِ خودش است. کاری با او نداشتم که. چشمان ریز و مردمک های قهوه ای روشنش بیننده را به یاد چشمان موش و یا خرگوش می انداخت. با آن سبیل قیطانی اش. استخوان های صورتش نرم و قابل انعطاف به نظر می آمدند. با طرحی از خنده ای در گذشته. توی چشمانش یک چیزی مرده بود، نمی دانستم چه. اگر سالکی بود طرح چهره اش تکمیل می شد. اما نبود. طوری با منشی خوش و بش کرد و از دیدنش اظهار شادمانی که خیال می کردی اگر نمی آمدم بی بر و برگرد جانم درمی رفت. از حضور خودت احساس غرور و آرامش وجدان می کردی. تا جایی خوش استقبال بود که مشتری را پا گیر کند.

قد متوسطی داشت که چون لاغر شده بود دراز تر نشان می داد. لاغری نا خواسته. از گودی زیر چشمانش می فهمیدی و از لرزش دستانش و از تن پوش گشادش که خودش رژیم نگرفته لاغر شود. نه نشسته بود نه ایستاده. ته مانده ی باسنش را روی چهارپایه ی بلندی تکیه داده بود. با خمیدگی محسوس. شلنگ باریکی از زیر جلیقه ی زرشکی رنگی که روی بالاتنه اش غریبی می کرد، نمایان بود. تصور نکردم از جان خودش آویزان باشد.

تا که منشی حکایتش را گفت. چون او هفتاد و پنج درصدِ معده اش را از دست داده. ته مانده را وصل کرده اند به یک کیسه ی پلاستیکی. یعنی پیوند زده اند. هرچند ساعت یک بار باید با اتصال آن شلنگ به یک مکنده برقی ته مانده ی محتویات معده را خالی کنند تا نترکد. برای سهولت

درکار همیشه این شلنگ آماده و آویزان است از زیر نافش. از پیشرفت علم پزشکی در آن کشور بسیار تعجب کردم. برای زنده بودن مردم چه زحماتی که نمی کشند. هم چندشم شد.

منشی هوشیارتر از آن بود که مرا به درستی معرفی کند. گفت که دوستی از ایران آمده و شهرت شما را شنیده و مشتاق دیدار! آقای معماری با شوق و شغف زیاد از من سپاس گزاری کرد که قدم رنجه فرموده و به کلبه ی محقرشان آمده ام. با مهربانی از ما خواست تا در کنار بساط می فروش لبی تر کنیم تا خانم معماری ازمهمانی که بالا دارد خلاص شود و به ما بپیوندد.

در باده و ساغرهای سنتی کنیاك و ویسکی و دیگر مشروبات مدرن را عرضه می کردند. دیدنی بود. و نوشیدنی. اما نمی دانم چرا سرمای نا به هنگام و بدجنسی زیر پوستم دوید از لحظه ی ورودمان. هرچه کردم نتوانستم. بی جهت صحنه غسال خانه ای که پدرم را در آن شستشو دادند و کفن پیچ کردند به خاطرم رخنه کرد. آن جا هم نوعی سرمای زنده داشت.

هرچه می نوشیدم گرم نمی شد. از منشی پرسیدم: "چرا معطلی؟ انتخاب نکرده ای یا..." با همان لبخند معصومانه جواب داد: "منتظر خود خانم معماری هستم! اوچیز دیگریست!" در همان حال ازچشمانش کورسوئی از عشقی فرو خورده می تراوید. و شوقی که تا به حال مرا متوجه خود نکرده بود. چند تن از خانم های حاضر آمدند سراغمان تا سرمان را گرم کنند که احساس غربت نکتیم. یکی بور بود، یکی سیه مو و دیگری سیاه پوست. لحظه به لحظه با هجوم افکار گوناگون و پیچیده شوق هم خوابگی را از دست می دادم. ناگهان احساس کردم پائین تنه ام بی حس شد. وحشت زده گریختم به دستشوئی. دست کشیدم. نه هنوز زنده بودم. نمی دانم دچار مالیخولیا می شدم یا هنوز جا نیفتاده بود برایم این

همه زندگی؟! و این همه قرار و مدارهای بین زنده ها. و این همه صراحت؟! آیا این ها بودند که بین قاصد عشق و فرزند خدا و آن راهزن باجگیر - باراباس را می گویم - پسر خدا را انتخاب کردند که به صلیب کشیده شود؟ که هنوز اورشلیم به زادن او ببالد!

ما نبودیم که علی را در محراب عشق ترور کردیم؟ ما نبودیم که گلسرخ را فدای آرامش جنده خانه هایمان کردیم که در آرامش اهدائی سلطان، گلسرخ هدیه بگیرند؟.. از هجوم این افکار شاخ درمی آوردم. حالا چه جای این حرف ها بود؟! این حرف ها را دیگر کی در ذهن من کاشت؟ من خان زاده را با گلسرخ چکار؟ کاش با صدای بلند فکر نکرده بوده باشم. کسی نشنیده بود چه گفته ام. خوشبختانه!

مرد جوان قهوه ای رنگی. يك هندی یا که پاکستانی از سد هیولا گذشته بود و با خرمنی از گل های سرخ در میان مشتری ها می گشت. چند شاخه فروخت. وقت خروج سکه ای روی قالیچه ی دخل گذاشت و تشکر کرد. معماری با مهریانی يك پدر نگاهش کرد و سکه را برداشت و در جیب جلیقه ی خود گذاشت. تا وقتی که آنجا بودیم دوبار دیگر آمد و گل سرخ فروخت. چقدر دلم می خواست پسر کدخدا هم آنجا بود و این نوع زندگی را هم می دید. پس از آن شاید از مرگ خواهرش شاد هم می شد. برای چه می خواست زنده بماند؟ مگر این، باستانی ترین شغل زن ها نبوده؟ و باستانی ترین تفریح ما مردها؟

برگشته بودم پای بساط. زن کوتاه قدی با لباس شب دکلته در کنار منشی ایستاده بود. اندام موزون و برجستگی های به جا و مرتبی داشت. منشی مانند نوجوانی که ازدیدن محبوبه ی خویش دچار هراس و شرم شده باشد، دستپاچه بود. ازدیدن من خوشحال شد. انگار دختر تازه بالغی را در کنار دارد: "ایشان خانم معماری هستند همان که تعریفش را کردم! می بینی؟.."

خواستم بپرسم همان که بوسه هایش مزه ی نانِ خامه ای می دهد
که در چشمان زن گیر کردم. چشمانش را انگار با چیزی از مایه ی
شهوت و زنانگی انباشته بودند. جذب نمی کرد. سیر می کرد. نوعی
شهوتِ حرفه ای! نوعی زیباییِ خواب آلوده. مانند سکه های توی موزه ها.
خودِ آفرودیت! آفرودیت دست مالی شده!

اگر از دام چشمانش می رهیدی بی بر و برگرد روی لبانش سُر
میخوردی. قرمز و درخشنده و لغزنده و خطرناک. نمی دانم چرا بی جهت
سرم را برگرداندم و در لحظه ای که دستش را می فشردم آقای معماری
را نگریستم. او که بی خیال بود. دنبال چه بودم من؟ احساس گناه
می کردم یعنی؟ من کاری با او نداشتم که!

گیسوانِ نیمی از زنان خوش اندام و زیبای سالن سیاه بود. اما از
سیاهی موی او سیاهی دیگری می تراوید. سیاهی به سیاهی شب های پر
ستاره ی کویر. آذین بسته و... نومید کننده!

منشی هنوز احوال پرسى می کرد. از حال دو فرزندشان می پرسید
و از بیماری ساکنِ شوهرش و از گرفتاری های حل شده با اداره ی
اقامت. زن هم از بی وفائی مردها دادش به آسمان بود و از دیرکردنشان.
از منشی گلگی می کرد که بی انصاف و بی عاطفه است که در شش ماه
گذشته آن جا سر نزده است. که در این غربت و تنهایی دلخوشی اش
ملاقات با هم وطنان است. در این دخمه ی دلگیر!

با قهقهه های بی شرمانه ی آقای معماری دل از دردِ دل او کندم. دو
تن از مهمان هایش را راه می انداخت. دو نفر آدم شیک پوش و میانه
سال ایستاده بودند در برابر او. دستگیرم شد که از قیمت درخواستی او
شاکی اند. دبه در آورده بود که بیش از ساعت معمول طولش داده اند.
با خنده و مزاح می خواست سر و ته قضیه را هم بیاورد و به پولش
برسد. مرد ها از این که کار بالا بگیرد واهمه داشتند. چرا که تلاش

می کردند با صدای پائین و آرام بحث کنند. نمی دانم چرا آدم آن تو یاد آبِ رو و حیثیت می افتد؟

اما آقای معماری بلند بلند می خندید و شلوغش می کرد. تا این که غولِ يك چشم آمد و ایستاد سرِ نبش دالان و لبخند زد. گوئی برقِ دندان‌ش آن‌ها را گرفت. کوتاه آمدند و پرداختند و سرافکنده و غرغرکنان وارد دالان شدند. هیولا هم در پی ایشان.

صدای آقای معماری بود که هنوز در تالار با شادی می پیچید: "به سلامت سرورانِ من، به امید دیدار!" و اسکناس‌ها را دسته می کرد. به جای صندوق از جیبِ خودش سود می جست. هر اسکناس را ردیفِ هم رتبه هایش می گذاشت. با دقت و وسواس. بعد دوتایشان می کرد و می گذاشت توی جیبِ شلوارش. لهجه‌ش آنقدر کتابی و غلیظ بود که من هم می فهمیدم چه می گوید. به زن جوان و غمگینی که همان نزدیکی‌ها نشسته و پا روی پا چانه اش را روی کف دستش گذاشته بود با خوش روئی گفت: "ماریام عزیز ناراحت نباش! هرکاری مشکلات دارد. هیچ کاری در دنیا راحت نیست! راه می افتد، راه می افتد. اگر بدانی چه کشیده‌ام تا مؤفق شدم!" زن هم با بی حالی او را نگریست. تنها بازتاب نصایح اریاب این بود که این پایش را برداشت و روی آن پا گذاشت. جای چانه خود را هم با کف دست دیگرش عوض کرد. باز ساکت و مغموم ماند. به چه می اندیشید یعنی؟ لابد تازه کار بود.

تنها نشسته بودم که شیرینی خوری آقا منشی تمام شود. سپردم موقع رفتن که زیاد دردِ دل نکند. در جوابِ من خانم معماری بازو در بازوی منشی طوری براندازم کرد که یعنی تو هم زیاد به چروکِ پیشانیت نواز! از تو بزرگتره‌ایش را زمین زده‌ام!

۷

آقای آزادی آمد و خبرداد که تاکسیِ آقایان آمده است. ما را

می گفت. در لحظه ی خروج از درِ باستانی خانه ی عشق درشت ترین اسکناسی را که همراه داشتم یافتم. توی مشتِ هیولا گذاشتم و پرسیدم: "اسمت چیه باباجان؟" با دیدن اسکناس چنان بولا شد که گوئی هیچگاه برنخواهد خاست. با همان صدای گرفته و هیولانیش پاسخ داد: "غلام شما آزادی، محمد آزادی!"

باید هوای چنین آدم هائی را داشت. اما با شنیدنِ نامش کمی جا خوردم. توی تاکسی هم هنوز ساکت بودم و به نام با مسمای او می اندیشیدم. آزادترین مرد دنیا! هر چند خرد و خمیر و بیمار اما از شبی که گذرانده بودیم راضی بودم.

منشی پس از بازگشت از نزد محبویه ی شیرین کام، دیگر هوشیاریش را بازیافته بود. ساکت نشسته و حرفی نمی زد. تا این که پرسید: "ما بلید اطلاعاتِ کوچکی به تان بدهم؟" با آن که تصور نمی کردم با آن حال بتوانم از دیدن و شنیدنِ مطلبی تعجب کنم، گفتم: "بگو!"

دهانش را تاجائی که می توانست به گوشم نزدیک کرد. در حال آغاز سرماخوردگی بودم. من خودم را پس کشیدم. او پیش آمد. من پس کشیدم او پیش آمد. چسبیدم به در ماشین. با حیرت پرسید: "مگر دهانم بوی بد می دهد چرا جاخالی می دهید؟"

جانم در آمد تا نیرویم را جمع کنم و بهش بفهمانم که "نه! یعنی چه می دانم! بو نمی فهمم حالا! دارم سرما می خورم گفتم به شما هم سرایت می کنه! احتیاط دیگر!"

با چشم و ابرو و نوکِ انگشتانش راننده را نشان می داد. منظورش را نمی فهمیدم. برای همین دستمالم را در آوردم و جلوی بینی و دهانم گرفتم و چشمانم را بستم. زد به پهلویم و از دنیای مه آلودم بیرونم کشید. بعد ها فهمیدم که بسیاری از راننده های شبِ تاکسی این شهر از هموطنان تبعیدی هستند. زمزمه کرد:

"می گفت امشب سفیر آنجا مهمان بوده! پیش پای ما رفته اند."

برای این که او احساس صمیمیت بیشتری کند دستم را آوردم و روی شانه اش انداختم: "دیگر چه؟"

"بد نیست بدانید که معماری پیش از این کمک های مالی زیادی به ما می کرد. آقا فهمید وقتی او چکارست دعوایمان کرد. و او هم برید!"

نخواستم تصور کند او را برای خبر چینی می خواهم. علی رغم کنجکاویم، پرسیدم: "لب هایش هنوز شیرین بودند؟ انگار شكرك زده بود!"

با نارضایتی پوزخندی زد و گفت: "نه دیگر! به ترشی می زد امشب!"

نمی دانم چرا از ته دل خندیدم. از این که توانستم آن جور، مانند گذشته ها بخندم تعجب کردم. از این که موقعیت ازدست رفته چندان با ارزش نبود شاد شده بودم؟ نمی دانم. به یادِ خدا حافظيِ مردك افتادم.

با تکبری احمقانه داد می زد: "به جنابِ خان سلام برسانید. بگوئید آقای معماری گفت ما همیشه در خدمتگذاری حاضریم!" چه آقای!

انتهای شب بود و سکوت و خستگی. منشی را پیاده کردم در خانه. تا خانه ی نازلی هم بی آن که پلك برهم زنم به تاریکی شهر چشم بوختم.

در وجودم لرزش خفیف آزار دهنده ای بود که نگرانم می کرد.

گاهی پنجره های روشنی دیده می شدند که به سرعت می گذشتند. کم کم آن پنجره ها تبدیل شدند به نقطه های نوری که نمی توانستم يك جا ثابت نگاهشان دارم. جرقه هائی گریزان. يك ماهی درشت هم میان دلم ورجه وورجه می کرد. بوق ماشین ها شده بودند پُتك توی سرم، باق باق! باق باق! راننده سرش را برگرداند که چیزی بپرسد، لابد شماره ی خانه را، مراکه دید ترسید. چشمانم را میل کشیده بودند. خشکی پلك های سوخته ام را حس می کردم. پنج شش صندوق بزرگ پر از ماهی یخ زده گذاشته بودند روی شانه هایم. هرا لحظه سست ترمی شدم. آن لرزش خفیف آغازین، اکنون زانوانم را از درون می لرزاند. زیانم را هرچه کردم

بجنبانم و لب هایم را ترکتم نتوانستم. تکان نمی خوردند! دست به تشك
 صندلی که می زدم یخ می کردم . ازاینکه هوای داخل اتاقك به آن سردی
 است عصبانی شده بودم. چرا انداخته بودم این تو. شیشه های مات.
 دستگیره های یخ زده. از دهان راننده هوای مرطوبی بیرون می آمد که
 بلافاصله منجمد می شد و می ریخت کف اتاقك. دلم می خواست يك جای
 گرمی بیابم و بخوابم. می خواستم بگویم آقا نگهدار تا خودم را بیاندازم
 روی کاپوت موتور. مطمئن بودم داغ داغ است... عروسك آویزان از آینه ی
 جلوی راننده یخ زد و شکست و ریخت... سردم بود، گرمم بود... گونه ی
 ملتهب خودم را چسباندم به خنکای شیشه و... چطور خودم را رساندم و
 انداختم روی تختخواب نمی دانم.

چهار

آفتاب تا به پای تخت من هم آمده بود، اما من نمی توانستم از جا برخیزم. بیمار. از باران و ولگردی دیشب. ناخوشِ ناخوش. با میخ های بزرگ و زنگ زده ای کوبیده بودنم به تختخواب. يك ساعت پیش خودم را انداخته بودم توی حمام و هرچه در شکم بود بالا آورده بودم. پس از آن يك ساعتی خوابم برد. آقا بزرگ را دیدم. همراه آن پیرمرد بلند قامت ریش سفیدِ قلعه آمده بودند سراغم. تا او واسطه ی ما شود. برای چه نمی دانستم. ابراز شرمندگی می کردم و به پایشان افتاده بودم. اما آقابزرگ به پیرمرد التماس می کرد که سفارش مرا به او بکن!

چرایش دستگیرم نمی شد. چرا آقابزرگ می خواست که پیرمرد سفارش او را به من کند؟ از دست من چه ساخته بود؟ تصمیم گرفتم که حقیقت را بگویم تا راحتم بگذارند تا آسوده بتوانم ساعتی بخوابم. اما هرچه در ذهنم می کاویدم کدام حقیقت را باید بگویم نمی یافتم. فقط دلم می خواست هر نوبی آن ها بروند و چرتی بزنم. مگر می شد؟

پنداری با دو زبان جداگانه با هم حرف می زدیم. زبانم ورم کرده بود. شکم درد می کرد. تمام عضلاتِ پشت و شانه ام گرفته بودند. از

سر و رویم عرق می بارید. مثل بارانِ دیشب. ناگهان آقای معماری و زنش را دیدم که آمدند و با پیرمرد قلعه ای خوش و بش کردند، از خشم می لرزیدم. باورکردنی نبود آن دو با چنین مردِ مقدس و محترمی آشنا باشند. آقابزرگ با دیدنِ آن ها گریخت. گریخت و پنهان شد.

عصایش را به سوی من انداخت و فرار کرد. من داد می زدم. فریاد می کردم. پسرِ کدخدا را دیدم که گوشه ای ایستاده و می خندد. من گریه ام گرفت. التماس می کردم که به پیرمرد بگویند آن ها فاسدند، گناهکارند! اما پیرمرد با مهربانی به سر و روی زنك دست می کشید و اوهم پنهان از چشم همه به لُج من شكك در می آورد. از جا کنده شدم که خودم را به پسرِ کدخدا برسانم. می خواستم اسلحه ی کمری او را بردارم و هر نوی معماری ها را بکشم. اما انگار که در عمقِ چسبناکی فرو می رفت گام هایم. پیش نمی رفتم. دانه های عرق توی چشم می رفت و می سوخت. عاقبت بی چاره و درمانده رو کردم به پیرمرد. گفتم خواهش می کنم این بار راحتم بگذارید تا فرصتی دیگر. من اکنون بیمارم. دارم می میرم. ترا خدا این بار راحتم بگذارید! و زار زدم.

براده های درخشان آهن. تیغ ماهی ها. اسکت های مارمولک. تو تا مار زنده، چند تا سوسك و کرم و... تو قورباغه ریختند به جانم خودم را کشیدم روی تخت و از بیداری خوابم برد. بیدار بودم اما نمی توانستم بیدار شوم. می خواستم ساعت های طولانی بخوابم. اما سنگی که بالشم بود می جنبید آرام نمی ماند سرجا. يك بار، دوبار، سه بار... گرفتم و کشیدم سرجایش زیرِ سرم. باز می جنبید و راه می افتاد. نگاه کردم. سنگ نبود لاک پشت بزرگ و ترسناکی بود. از دورصدایی آمد. از دور کسی مرا خواند. من نمی دانستم بالشم را مرتب کنم یا به ندای او پاسخ دهم. تا این که خسته و خشمگین فریاد زدم: "حالا که اینطوره بر می گردم! برمی گردم، برمی گردم و خودم را خلاص می کنم!"

که از خواب پریدم .

امیدوار بودم با عدم حضور من سرمیز صبحانه، نازلی بیاید سراغم. نمی توانستم ساعت را ببایم. بعد شك کردم که من ساعت داشتم یا نه. اما از نوری که به اتاقم تابیده بود حدس می زدم وقتِ همیشگی است. دیگر در آن لحظات به فکرِ لجنی که سر و تنم را گرفته بود نبودم. فقط آرزو می کردم کسی بیاید و مایع گرم و شوری به گلویم بریزد. یخ می کردم از سرما. تلاش کردم خودم را بکشم زیر آفتابی که گوشه ای از اتاق را روشن کرده بود. حس می کردم از آن يك قطعه جا حرارتِ مطبوعی متصاعد می شود. ذراتِ گرم هوا را می دیدم. خواستم سرم را بلند کنم نتوانستم. انگار مار بزرگی خودش را دور سر و گردنم پیچیده بود. تصمیم گرفتم اگر تا چند لحظه ی دیگر کسی به سراغم نیامد فریاد بزنم. فریاد زدم از ته گلو. صدایم را نشنیدم. خیال کن يك مشت تیغ صورت تراشی ریخته باشند تو گلویم. آخرین قطراتِ آبِ دهانم را جمع کردم و به زور فرو دادم. عاقبت سرم را از حلقه ی آن مار سنگین و سمج رها کردم. نیم خیز شدم. که سرم گیج رفت. افتادم. خیال کردم صدای پائی را شنیده ام. پس از چند لحظه درِ اتاق کم کم باز شد. چه صدای هولناکی داشت. قیژ ... قاژ. گفتم باید به نازلی بگویم این درها را بدهد روغن کاری کنند. نازلی با لباسی از ابریشم سفید یقه باز آمد. چه خنده ی شیرینی به لبانش بود. چشمانش برق می زدند. سینی به دست آمد و برابرم ایستاد. يك کاسه ی بزرگ سوپ بود. نگاه که کردم دیدم از همان سوپِ قارچی است که دوست دارم. ها ..! يك کاسه هم آش رشته خودمان را آورده. چه خوب! از کجا می دانست من آش رشته ی زنِ کدخدا را که شبِ احیا می پخت دوست دارم. سرم را از روی سینی بلند کردم که نگاهش کنم و از این همه محبت تشکر کنم. دختر کدخدا ایستاده بود لای در. با وحشت نگاهم می کرد. با اشاره می فهماند که آش را ما

نیخته ایم نخور. نخور!

اما من از این که نازلی او را نجات داده و نزدِ خویش آورده بود بسیار خوشحال شدم. می خواستم دستش را ببوسم. می خواستم بگویم اگر يك استكان چای هم می آوردی چه خوب بود. خجالت کشیدم. چرا زحمت کشیدی. دیدم خطوطِ چهره نازلی عوض می شوند. چین و چروك! دور لبانش چروك افتاد. چقدر شبیه خدمتکارش شده بود. دست بردم تا دیر نشده کاسه ی سوپ را بردارم. هیچ ندیدم. آش هم نبود. سینی هم نبود. گوئی کسی با پتک می زد پس گردنم. خدمتکار با یو ضربه ای که به در زد داخل شد. در هیچ قیژ قاز نکرد. سینی هم به دست او نبود. صدایش را از ته چاهی که افتاده بودم شنیدم. شمرده شمرده برای اینکه من خوب بفهمم گفت: "مادموازل نازلی از اینکه دیشب تنهایش گذاشته اید ناراحت بود. صبحانه را رفتند تا سرِ کار میل کنند!"

چنان آهی کشیدم که زن بی چاره سوخت. با ته مانده ی نیرویم آرزو کردم با دیدن حال و روزِ من کاری کند. مارِ زیر سرم جنبید و چنان به گردن و گلویم فشار آورد که چشمانم سیاهی رفتند.

۲

پیش از باز کردن چشمانم از حضور چند تن در اطرافم آگاه شدم. کسانی پچ و پچ می کردند. ناخودآگاه و پیش از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم نام نازلی به زبانم آمد. پس از آن بود که هوشیاری ام را بازیافتم. اما از نازلی گفتم ناراضی بودم. پشیمان.

گرما و لطافتِ دستِ زنی را روی پیشانی ام حس کردم. پیش خودم سبك سنگین می کردم که باز کنم چشمانم را یا بگذارم آن آدم های دور و برم در نگرانی باقی بمانند. يك شیطنتِ ساده از روی سرخوشی بازگشتِ سلامتی. حدس می زدم کی ها باید باشند. لابد یکی نازلی است دیگری خدمتکارش و شاید منشی و آقابزرگ هم باشند. کس دیگری

را نداشتم که. ها! چه بسا دکتری هم آورده باشند بالای سرم. از صدای تُردِ ملحفه ها می شد به میزان پاکی و نو بودنشان پی برد. شنیدم آن آدم ها به زبان فرنگی گفت و گو می کنند. یعنی چه؟ آیا می خواهند من از حرف هاشان سر در نیآورم؟ طاقت نیاوردم و چشمانم را گشودم.

نخستین چیزی که توی چشمم زد صورت بسیار سفید پرستار جوانی بود که روی تخت خم شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. بی اختیار پنجره را نگاه کردم. مالِ من نبود. در اتاقم نبودم. مرد سپید پوش میانه سالی خنده ی خشکی تحویلیم داد و با دست به گوشه ی دیگر اتاق اشاره کرد. هنوز که ام باد داشت. چرخاندمش به زور. فریدون با دسته گلی دردست ایستاده و مهرخندی بر لبانش بود. آمد جلوتر گل ها را انداخت روی تخت. پائین پایم. دستم را دردستانش گرفت و فشرد. چه دست های گرمی داشت. این دیگر چه نمایشی است؟

نمی دانم این را فکر کردم یا به زبان آوردم. هرچه بود فریدون بی توجه به آن در مقابلِ چشمانِ حیرت زده ی دکتر و پرستار گونه هایم را بوسید. به رسم خودمان: "خیلی شاد شدم عزیزجان که آخرش بیدار شدی!" کمی از آتشِ درونم فروکش کرد. آدمِ مهربانی بود. تظاهر هم نمی کرد. این جور حس کردم. "این جا کجاست؟"

"نگران نباش! اینجا يك کلينيكِ خصوصي است! نزديك خانه! نازلی جان خیلی ترسیده بود. سفارش کرد بیاوریمت این جا! نگران نباش استراحت کن!"

نازلی جان گفتنش يك طرف این آوردیمت هم يك طرف! آمدم بپرسم پس خود پرنسس کجاست؟ که خودم را بی خیال نشان دادم.

"دلم يك دوش گرم و جانانه می خواهد!" فوری به پرستار منتقل کرد. پرستار هم انگار پزشك نشنیده باشد از او پرسید. پزشك باز به خشکی خندید. خیال می کردی عضلاتِ دوردهانش چوبی است. جمله ی بلندی به

زبان آورد که من هیچ سر در نیاوردم. فریدون گفت: "می گوید برخیزد اگر سرگیجه نداشت می تواند با کمک پرستار نوش بگیرد!"

سبك و سرحال. تنها از غیبت نازلی دخور بودم. عصبانی؟ نه! غمگین. به چالاکی برخاستم و خواستم پتو را کنار بزنم که پرستار دستش را روی شکم گذاشت و خندید و چیزی گفت. در نگاهش نور دلنشینی دیدم. فریدون هم باخنده گفت: "یواش یواش! چیزی تنتان نیست صبر کنید!" پیراهن نازکی بالاتنه ام را پوشانده بود. برهنگی پائین تنه ام را حس کردم و جای کبود سوزن ها و سرم ها را روی بازوانم دیدم.

"چی؟ لختم؟! مگر چند ساعته که این جا هستم که لختم کرده اند؟" "ساعت که چه عرض کنم! دوشبانه روز خواب بودید! دکتر می گوید یکی از انواع بسیار نادر ویروس سرماخوردگی وارد سیستم عصبی اتان شده بود. شانس آوردیم زود فهمیدیم به قلبتان نرسید!"

با شنیدن این جمله ها دویاره سست شدم و دراز کشیدم روی تخت. به یاد منشی افتادم. نکند او هم از من یا من از او؟ ... یا که آن شب از کسی گرفته باشد؟ می خواستم از حال و روز او بپرسم. نمی دانستم صلاح ست یا نه؟ از حال آقا بزرگ می شد پرسید که. پرسیدم. فریدون در همان حال که قد و بالای پرستار را زیر نظر داشت پاسخ داد:

"حالشان خوبست مثل همیشه!" پرستار برایم ربدوشامبر آورد. فریدون ادامه داد: "هر دو سه ساعت يك بار توسط منشی شان از حال شما پرسیده اند!" پرستار منتظر ایستاده بود که فریدون حرفش را تمام کند و از اتاق بیرون برود تا او کمک کند برخیزم و بپوشم. فریدون به حرف زدنش ادامه داد "بله. سفارش کرده اند به محض این که هوش آمدید... یعنی بیدار شدید بهشان اطلاع بدهم! شما که تشریف ببرید زیر نوش من تماس می گیرم، با نازلی جان هم!" و دل کند و در حال خروج همراه پزشك چیزی پراند که پرستار خنده ی بانمکی تحویل داد.

دخترک پرستار قد و بالای شناگرها را داشت. با صورتی بسیار سفید. با لکه های ریزِ قهوه ای. ریزِ ریز. کک و مک. همین ها با نمکش می کرد. چشمانش هم بسیار سبز بود اما شانس آورده بود که ابروهایش قهوه ای بودند. شاید هم رنگ زده بود. در غیر این صورت می شد شیر برنج. با مهربانی و ظرافت پیراهن را از تنم درآورد و کمک کرد که از جا برخیزم. چنان که شوق فروخورده ی چند شب پیش بیدارشد. وقتی بازویم را گرفت که از تخت پائین بیایم آنجم در میان دوگلوله ی آتشی که روی سینه داشت گُر گرفت. پسر بچه ی بکری شده بودم که زنِ کارکشته ای به دامش انداخته باشد. یکهو به خودم آمدم که داشت دستِ تب آلوده ام را از روی باسنش جدا می کرد. با مهربانی و ملایمت. این تبی که گرفتارش شدم با تب پیشین تفاوت بسیاری داشت.

اگر هم سرگیجه نداشتم از آن ویروس، از حرارتِ تن او سرگیجه گرفتم. خودم را تکیه دادم به اندام قوی و شادابش و پاهایم را کشیدم روی زمین. به راستی که توانِ راه رفتن را گرفته بود از من. در اتاق حمام را باز کرد و داخل شدیم. برای همین دوسه قدم، ده دقیقه بیشتر وقت گذاشته بود که بالا پوشم را تنم کند.

حالا می خواست از نو لختم کند. ظاهر م بی حس و کرخت بود اما از درون؟ موجِ آتشی از نوکِ پایم رو به قلبم راه گرفت. تا آن روز هرکاری کرده بودم، اما با یک زن در حمام تنها نبوده بودم. دیگر جلوی خودم را نگرفتم. نازلی و دیگران را از مقابلِ چشمم کنار زدم. با تمام قوا در آغوشش کشیدم. گفتم: "نوستت دارم!"

جمله ی بی جایی بود می دانم. اما در آن لحظه تنها همین جمله را از زبانِ فرنگی به یاد آوردم و مناسب. مقاومت کرد. داشتم کار را خراب می کردم. با قدرت از گیرِ دستانم خودش را رها کرد و خندید. با شرمندگی. گفت: "برای شما خوب نیست. انرژی تان را از دست می دهید!"

چنان واضح و روشن و کتابی گفت که کلمه به کلمه فهمیدم. از شادی رضایت او بار دیگر گفتم: "نوستت دارم!" درحقیقت التماس کردم. خودش هم فقط به فکر انرژی من ناخوش بود! پس دیگر رهایش نکردم. دستانم می لرزید. آن ها را در دستانش گرفت و به سینه فشرد. از چشمانش ترحم و شوق کمک به يك انسان درمانده را می خواندم. اما در آن لحظات به فکر غرورم نبود. داشتم می مردم. التماسش کردم. راضی شد. فرصت خواست روپوشش را از تن در آورد و با هم زیر پوش برویم. دست به دست هم دادیم تا آن ویروس های آقای دکتر را سرکوب کنیم.

۳

فریدون گفت این سوپ گوشت گاو وحشی ست! بسیارمقوی! از اسپانیا می آورند گوشتش را. بخورید! کمک می کند زودتر سرحال بیائید! شنیده ام به نیرو احتیاج دارید" و بی حیا خندید. خواستم بگویم سرحال آمده ام که دیدم رویش باز می شود. علیرغم تظاهر به نوستی، دل خوشی ارزش نداشتم که.

"همین؟"

"نه، يك کتلت مخصوص هم دارید. بعد از سوپ!" دلم گرم شده. قاشق سنگین و نقره ای را برداشتم و شروع کردم.

"شما میل نمی کنید؟"

"خیر! من که ناخوش نیستم!" و هر و هر خندید.

از نگاهم شاید بعضی چیزها را می خواند. آدم باهوشی بود. گفت "نازلی جان مجبور بود برای امضا يك قرارداد روز بومی که شما بستری شدید به شمال برود! حالا کارش تمام شده و عازم خانه است!"

"خیلی مهم بود که..." مرا در این حال گذاشت و رفت؟ این آخری ها را به زبان نیاوردم. باخودم میانه ام بهتر بود.

"آره خیلی خیلی! اگر نمی رفت رقبا ترتیب کار را می دادند. از

چندماه پیش که شما تشریف آوردید دنبال این قرارداد بودیم. من ماندم که شما تنها نباشید. نازلی جان می گفت باید سرمایه شما را جایی کار بیاندازیم که از در آمدش شوکه شوید!" و باز هم خندید.

"مگر می خواهد مرا بکشد؟" و باز او بود که خندید: "اختیار دارید. به من سفارش کرده بود که شما زیاد اهل بیزینس نیستید برای همین رفتیم دنبال این قرارداد. نان و آبدار است!"

برخلاف تصمیمی که گرفته بودم پرسیدم: "حالا چه هست این معامله نان و آبدار؟" فریدون رویش را برگرداند. به هوای این که کسی می آید یا نه. آن روز نفهمیدم. حالامی فهم چرا. نمی خواست رو در رویم. چشم درچشم دروغ بگوید. داشت نیمی از حقیقت را می گفت: "یکی از کشورهای خاورمیانه مقدار زیادی اسباب بازی و وسایل آشپزخانه و خانگی سفارش داده است. ما واسطه هستیم. از کارخانه ها با اعتباری که داریم می خریم و به آن کشور با سود خوب ولی اقساط می فروشیم! البته با ضمانت کافی!" چون نگاهش کرده بودم ادامه داد: "بانک ملی همان کشور ضمانت می کند!" هنوز نگاهش می کردم. "البته که عراق نیست! اینطور نگاه نکنید!"

سوپ را تمام کردم. بشقاب کلت را آورد و به جای ظرف سوپ گذاشت. یادآوری کردم "دیرت نشود!"

"نه، هنوز وقت دارم. به نازلی جان قول داده ام مثل خودش از شما مراقبت کنم! نمی دانید چقدر نگران حالتان بود! می گفت دیده اند نابلد و تازه واردست غذای ناجور بهش داده اند. از همه پرسید که شب پیشش شما کجا بوده اید؟!"

از نگاهم خواند. ادامه داد: "خیال نمی کنم سر در آورده باشد! خوشمزه است؟" زود تمامش کردم و آرام برخاستم. با هم به بالکن رفتیم و سیگارها را روشن کردیم. اوسیگاری نبود. به خاطر من روشن

کرد. بود را در دهانش می چرخاند و حلقه حلقه بیرون می داد. سرگیجه کمتر شده بود. سیگار نشئه ام کرد. سرم گنج رفت. این بار از نشنگی! چهارمین روز بود که بستری بودم. دیروز آقابزرگ به دیدنم آمد و شرمسارم کرد. بیشتر کارکنان کلینیک می شناختندش. پزشک ها صف بسته بودند که با او دست بدهند. هنوز در نظر غریبه ها او نخست وزیر محبوب يك کشور بزرگ نفت خیز بود. با منشی آمد. منشی هیچ اثری از آن شب را همراه نداشت. مثل همیشه موقر و متین و مهربان. در فرصتی که دست داد خودش را به من رساند و گفت "چندتا خبردارم. در اولین فرصت با من تماس بگیر!"

با آقا بزرگ هم آمدیم به همین بالکن. چانه اش را تکیه داد به عصایش و خیره نگاهم کرد. از چشمانش درماندگی و بیماری می ریخت. می گفت روز به روز بدتر می شود. امیدی نیست. باید بیشتر روی سخنانش فکر کنم و ماجرا را جدی بگیرم! نگفتم که آغاز کرده ام. پس از رفتن او و منشی تصور کردم باز بیماری به سراغم آمده. اما پرستار آمد و با ماده آرام بخشی ماساژم داد. از نو زنده می شدم زیر دستش. مادرانه پرستاری ام می کرد. اما من فرزندانۀ نگاهش نمی کردم.

آن چه که آقابزرگ از من خواسته بود غیرقابل توجیه بود. هر بار خواستم مسئله را بشکافم و جداجدا به آن برسم به بن بست برخورده و عقب نشستم. ماجرا به زبان آسان بود. تا با واقعیات منطبق می کردی بود از کله ات بلند می شد. هرچه بود قول داده بودم و باید کاری می کردم. نخستین ماموریتی بود که از آقابزرگ می پذیرفتم. و آخرینش. چنین آرزویی داشتم.

پنج

فریدون از بچه های شهرستان کوچکی است در غرب کشور. فرزند ارشد يك خانواده ی نیمه مرفه فرهنگی. پدرش دبیر دبیرستان های همان شهرستان و مادرش آموزگار خیاطی است. خیلی زود از خانواده می بُرد. در پی اختلافات قومی بین خویشاوندان مادری و پدری. هرکدام از يك طایفه هستند. اختلافات حل نشده ی بسیاری دارند که زیر سایه سرنیزه حکومت سلطان مسکوت مانده اند. چیزی مثل آتش زیر خاکستر.

او با طبع روان و نوقی که دارد اهل شعر و موسیقی و عاشق شدن نیز هست. بنا بر آن! پس از نخستین درگیری های قومی که منجر به قطعه قطعه شدن یکی از بهترین دوستان دوران کودکش می شود دیگر فضای خفقان آور شهر كوچك را تاب نمی آورد.

"ماجرا ساده تر از این بود که چنان وحشیانه به جان هم بیافتند. عروس یکی از افراد قوم ما بر اثر خون ریزی سر زایمان مرده بود. با کمال تعجب دیدیم آمده اند و دور خانه ما را گرفته اند که پدرم را واسطه ببرند برای گرفتن خون بها! می خواستند یکی از خودمانی ها پایش بگذارد. پدرم بسیار کوشش کرد آن ها را از این کار مسخره منصرف کند. کسی گناهکار نبود در واقع! شاید می باید می رفتند سراغ مسئولین حکومتی که نه راهی ساخته بودند نه درمانگاهی. اما انگار مالک

زمین های مزروعی از صلح و آرامش دل خوشی نداشت. پناه برخدا! تا آن روز طایفه های متخاصم تفنگ ها را زیر خاک کرده بودند و جوانانشان آرام آرام باهم کنار می آمدند. با هدف تحصیل می رفتند شهر و آن جا چون همه شان غریب بودند با هم دوست می شدند. همین ازدواج ها نمونه اش بود! سر آخر پدرم را مجبور کردند که شال و کلاه کرده راه بیافتد. من هنوز چروک پیشانی و چشمان خسته اش را به یاد دارم. مادرم هرچه از مذهب می دانست و از دعا و نذر و نیاز، پشت سرش به جا آورد. من هم گریه می کردم. بی اختیار شور می زد دلم. آن وقت ها با دیدن هرچهره ی غضبناکی دلم از جا کنده می شد و مانند بچه های ترسو می رفتم گوشه ای پیدا می کردم و می گریستم.

داماد که هنوز از عزای زن جوانش رها نشده بود بادیدن افراد قوم متخاصم جوشی می شود و تهدیدشان می کند که باز گردند و گرنه... این ها را پدرم می گفت. کار بالامی گیرد عاقبت. مالک آدم هایش را می اندازد وسطِ معرکه. می پیغام و پسغام. پدرم می گفت دارد از اختلافات قدیمی ما برعلیه خودمان استفاده می کند! یکی از کارهائی که در نزد ما رواج داشت برای تحقیر و توهین طرف، این بود که سرِ مزرعه و یا سرچشمه ها و چاه آب، زن ها را وامی داشتند از خواب و کابوس دیده و ندیده شان برای هم تعریف کنند. یا از دیگران نقل قول نمایند. برای مثال، به خاطر دارم که به مادرم خبردادند حضرت معصومه به خواب زنِ مالک آمده. در حالی که می گریسته از حالِ دختری مرده می گفته که نزد من پناهنده است و شبانه روز برای جهاز بی صاحب مانده و خون به ناحق ریخته اش می گیرد!.. از زن مالک خواسته بود که برای رضای خدا بروند ببینند دردِ این دخترک معصوم چیست. جالب بود که کسی هم به این خواب ها شک نمی کرد! چون هم خود مالک چند بار به حج رفته بود و هم همسرش از معدود حاج خانم های آن حوالی بود!

در حالی که به عنوان نمونه، مادر من که يك حقوق بگیر بود در حسرتِ يك سفر کوتاه مانده بود، آن ها هر سال به مکه می رفتند و به مناسبت های مذهبی ریخت و پاش می کردند. قربانی، پلوی نذری و... خوب، مالک بودند. آنقدر مالک بودند که هم هشتاد درصد زمین های طایفه ی ما را داشتند هم هشتاد درصد مزارع طایفه مقابل از آن ایشان بود. ما هم که پشت در پشت عادت داشتیم به توسری خوری... پدر و مادر من و تعداد انگشت شماری از خیر زراعت و شغلِ آبا و اجدادی گذشته و به شهر آمده و به دبیرستان رفته و خودشان را انگشت نمای همشهری ها کرده بودند. آخر در نزدِ ما رسم بود فقط تا کلاس پنجم و ششم مدرسه ی روستائی را بخوانند. آن هم نه همه!.. تا يك روز خبر آوردند که به دنبال شنیدن خوابی که خودِ حاج آقا دیده مردهای طایفه ی صاحبِ دختر با بیل و کلنگ افتاده اند به جانِ همان مدرسه ی شش کلاسه ی آبادی که خودش دستکمی از ویرانه نداشت و ویرانش کرده اند!.. آموزگار بی چاره هم چنان گریخته بود که حتا پس از بازسازی مدرسه هم بازنگشت! بیراهه می روم؟.. منظورم خوابی بود که حاج آقا دیده بود. ملای ده سر منبر می گوید که دیشب خود پیغمبر به خواب آمده و از لانه ی فسادى که آن طرف هاست شکایت دارد و ناله کرده که از آن لانه ی فساد بوی بدِ مایعی کبود رنگ می آید که از آب های جهنم است و از آب دهان یهودی هم نجس ترست!.. جالب این که آن مایع کبود رنگ را به جوهر های خودنویس و قلم بچه ها تعبیر کرده بود ملای دلسوزِ محله!..

... من از گفته های پدرم می دانستم که آموزگار بی چاره ی روستا از حقوقِ خودش می زد و برای بچه های درس خوانِ مدرسه اش جایزه می خرید که بیشتر خودکار و قلم و خودنویس بودند این جایزه ها. وگرنه غیر از خودِ حاج آقا کسی تا آن وقت خودنویس ندیده بوده!.. از چیزی که می ترسیدم سرِ مان آمد! به دنبال تعبیر و تفسیر خواب دیگری از زن

حاجی شبانه می ریزند و داماد بی چاره را وادار می کنند کون برهنه روی زمین چهار دست و پا برود! چون شب زفاف عروسش را وادار کرده بود که از پشت نزدیکی کند! باورکردنی نبود. اما باور کردند و دیدیم. این را هم زن حاجی در خواب دیده بود. نمی دانم کدام يك از مقدسین به خواب او آمده و گزارش داده بود که از پشت آن دخترک قوم شما که در نزد ماست درختی روئیده که به جای میوه از آن موش های سیاه رنگی زائیده می شوند!.. و ملای ده تعبیر کرده بود که این به معنی نزدیکی کردن از پشت است. به زور هم بوده!.. او گفته بود!

این را دیگر قوم و خویش های ما تاب نیاوردند. کون برهنه کردن يك مرد آن هم در حضور دیگران، بالاترین توهینی بود که فقط با ریختن خون مقصرین تلافی می شد. تلاش و کوشش کسانی مانند پدر و مادر من و سایر ریش سفیدهای شهرنشین هم کاری از پیش نبرد. داماد که شبانه گذاشته و رفته بود. دیگرهم هیچ کجا دیده نشد. با همه ی این ریختند به جان هم! از سگ و گربه ی يك دیگرهم نگذشتند. پدرم می گفت ریخته اند سرِ گاو شیرده یکی و چند نفری به آن حیوان بی چاره تجاوز کرده اند!.. تجاوز یعنی این!.. آخوند هم گفته بود شیری که از این حیوان نوشیده شود حرام و نجس است! شیر شیطان است!.. مرد بی نوا، صاحب گاو، هم گاو را حلال کرد. هم خودش را. با داس گلوی خود را بریده بود!

از همه این ها دردناک تر که وادارم کرد تك و تنها به پایتخت بیایم، ماجرای قتل پسرخاله ام بود! نو سال از من بزرگتر بود و هیکل گنده و تنومندی داشت. بی چاره فدای همین قد و بالایش شد. من می شناختمش اهل زد و خورد نبود حیوونی! چند بار پهلوان منطقه شده بود. اما قلبی داشت مثال قلب گنجشك!.. خواسته بود روزهای دعوا، برای يك پیرزن بیوه آب ببرد. از این کارهای علی وارانه زیاد می کرد. می گفت علی را در خواب دیده... که قوم و خویش های بابام می ریزند سرش و به هوای

این که یکی از پهلوان های طایفه ی دشمن را به دام انداخته اند تکه تکه می کنند بی چاره را!!..

دیگر جای ماندن نبود. نماندم! خانه ی ما شده بود بیمارستان جنگی! هرکه را لت و پار می کردند منتقل می شد به خانه ی ما و سایر همشهری های شهر نشین. کارمان شده بود پرستاری و پذیرائی از فراری ها و زخمی ها. حرفمان را قبول نداشتند اما نانمان را چرا! يك روز که از دبیرستان برگشتم دیدم نمی شود داخل حیاط شد. تا جلوی در خانه، توی کوچه قوم و خویش های بابام بساطشان را پهن کرده بودند. طبیعی است که هر زخمی ای یکی نو نفرم پرستار با خودش از اهل خانه اش می آورد. دلم برای مادرم می سوخت که چون زن بود نمی توانست از اقوامش پذیرائی کند چون آن ها اجازه نداشتند به خانه ی او بیایند. از ترس بقیه مهمان ها!!.. و عجیب بود که طایفه ی پدرم با کمال میل و اشتهای کامل دستپخت او را می خوردند و به رویشان هم نمی آوردند که او از طایفه ی دشمن است! آری تا کوچه آدم نشسته بود. نمی شد رفت داخل. برگشتم و به خانه ی یکی از دوستانم رفتم. پول قرض کردم و سَحَر زدم بیرون. رفتم پایتخت. به این ترتیب شروع کردم به زندگی مجردی! تا این که توسط شرکتي که در آن کار می کردم برای دیدن نوره ی کوتاهی به خارج آمدم... و دیگر باز نگشتم! تا حالا که خدمت شما هستم!"

هر دو زیر آفتاب رنگ پریده ی بیمارستان لم داده بودیم و او تعریف می کرد. و مرا در مقابله با گریز افکارم یاری می داد این سرگذشت او. برایم جالب بود که بی ملاحظه ی حضور من چنین از خلق و خوی مالکین می گفت. و چه بسا سانسور هم می کرد. هر بار که مرغ اندیشه بال می گرفت تا به گذشته ها پرواز کند، با صدای نرم و آهنگین او چشم باز می کردم که می پرسید: "خوابتان گرفته، ها؟ من مرخص شوم!" و من با

اشاره دست از او می خواستم که به سخنانش ادامه دهد. از اوضاع و احوال فعلی ش پرسیدم. چرا که از نازلی نخواستہ بودم بپرسم. مطلب چندان پیچیده ای مطرح نکرد. در آپارتمانی که متعلق به خودش بود در مرکز شهر زندگی می کرد. کاری جز رسیدگی به کارهای شرکت و نازلی نداشت. يك بار هم تا آستانه ی ازدواج پیش رفته است. ولی دخترک را در حادثه ی رانندگی ازدست داده است. از دوران پیش از آشنائی با نازلی چیزی نگفت. هنوز! تا خود او از سفر باز گشت.

این بار ناچار شدم بپرسم. چون در پی یافتن آدم های قابل اعتمادی بودم. طرحی در سر می پروراندم. و نیز مردد و تنها بین خواب و بیداری با خودم سروکله می زدم. حالا دیگر آقابزرگ نه تنها در بیداری که در خواب هم می آمد سراغم. همراه آن پیرمرد بلند قامت قلعه ای. پیر طریقت سرخ! همان که از ما قول گرفت برای رضای حق، هر کاری بکنیم. پیر قلعه ای ها. رهبر نفرین شدگان!.. چه می گویم؟! نمی دانستم این هم در راه رضای حق ست یا خیر؟

این کاری که آقابزرگ ازمن خواسته بود.

۲

با سری پر آشوب و تنی بیمار خودم را کشیدم روی تخت. ساعات دلتنگی. پس از ملاقاتی ها. پنداری در و دیوار حرکت کرده بودند جمع شوند توی دل من. سقف پائین می آمد. دیوارها با صدای خشک و شکننده ای کشیده می شدند روی زمین. مانده بودم بین دیوارها. تخم کوچک و کوچکتر می شد. گفتم نمی گذارم!

غروب دلتنگ مریض خانه. همان لحظاتی که از در و دیوار درد و تنهایی می بارد. ساعت خروج ملاقاتی ها! از رادیوی اتاق هم صدای قورباغه می آمد. کنسرت قورباغه ها بود. چشمانم بی اختیار بسته می شدند. وقت خواب نبود که. گفتم نمی گذارم. به زور هم که شده

بازشان نگه می دارم چشمانم را. دست بردم موجِ رادیو را عوض کنم. عوض شد. افتاد روی موجِ محلی. ترانه ی خودمان بود این. آشنای آشنا. دام دام دام دیم دام... هوهوهو، یا یا یا ...

" هو هو هو ... دام دام دام... به پسر کدخدا می گویم: ببین چه خاکی نشسته روی سر و رویت! می گوید تو هم همینطور. مژه هایت سفید شده از گردو خاک! می گویم ببین این دیوارها هم تکان می خورند! می گوید دارند می رقصند! هوهوو.. دادا. دادا.. دادام.. دادام ... دام دام دام دام... بیا ما هم برقصیم! ترسمان می ریزد. او داد می زند که صدایش را بشنوم. اما گوشم درد گرفته از صدایش. می خواهم بگویم چرا داد می زنی؟ اگر دلش شکست چه؟ نمی گویم. بگذار فریاد کند. دام دام دام دام ریم ریم ریم ریم... ببین دارم می رقصم!.. دیگر از کسی خجالت نمی کشم. ببین این منم که چنین سبك و موزون می رقصم! بام بام بام دام ... دا دا دا دام! بیا جلو، بیا جلو! این پسر کدخدا است که شرم آلوده پایش را کنار پایم می گذارد. سر به زیر با گونه های سرخ. دستانش را از دو سو باز کرده می چرخد. من هم می چرخم. چقدر آرامش بخش است این رقص! می چرخم می چرخیم. گرد و غبار کم کم فرومی نشیند. رقص ما اما ادامه دارد... دام دام دام ریم ریم دام . زیرلب من هم می خوانم. می خوانم. هرچه بیشتر بچرخم گرد و غبار زودتر از تنت بر می خیزد. کسانی آن پشت کمین کرده اند. ما را می پایند. ما با سری پر شور می چرخیم... دام دام دام دام هوهوهوو... سرم گیج می رود. فریاد می زنم که سرم! سرم دارد گیج می رود! چه کنیم؟ پسرکدخدا پاسخی نمی دهد. همچنان می رقصد. هوهوهوو دامدام دام دام .

رادیو را خاموش کنم؟.. کجاست رادیو؟.. نه از رادیو که نیست این صدا ها؟.. دیدی آخر رسیدیم؟.. دیدی نترسیدیم و رسیدیم؟ فریاد می کنم

من هم فریاد می کشم: آری آری ... نه! این خودم هستم، می بینی؟
 نترسیدیم نترسیدیم! عاقبت رسیدیم! فراموش کن سرگیجه را بچه!
 هوهوهوهو! یاهو! از فرازِ استوانه ی گردباد کسانی پائین می آیند!
 درست می بینم...؟ ها..؟

حالا دیگرخیس عرق نفس زنان ایستاده ایم در برابر پیرمردی بلند قامت. ریش سفیدش تا پر شالش. چشمانش دو گوی سبزِ گُر گرفته. شراره های سبز. زیر سایه ی ابروانش. ابروانی پرپشت و حنائی. سیاه و سفید و حنائی. حریرِ سپید برتن. تنش از پنبه. نه..! از شیشه! شفاف. عصایش سحر آمیز. دراز و پیچ در پیچ. کنون، زمان به خاک افتادن است. این گردبادی بود که به هوا رفت. با عصا می زند روی شانه ی پسرِ کدخدا. خاک برمی خیزد. لبخندی که به چهره می آورد هر دوی ما را درخود غرق می کند: عاقبت آمدید! خوش آمدید..! من به یاد پاهایش می افتم. با تلاش بسیار چشم می چرخانم. نخست عصایش را می نگرم که رد کم کنم. بعد آرام آرام می گردم که پاهایش را بیابم. آیا حقیقت است که سُم دارند؟ اما او چنان می خندد که سرگیجه می گیرم دوباره. چه سکوتی! درون جمجمه ام است انگار این صدا: پی چه می گردی درویش؟ آه..! به من می گوید درویش!.. با اشتیاق نگاهش می کنم: تو و این دوستت آمده اید که مهمان ما باشید؟! بیائید! و می چرخد. از پشت با هیبت تراست. هیچ پا ندارد که. با هوا در آمیخته انگار.

می نشاندمان گوشه ی اصطبل قلعه. چه اسب های زیبایی! تا به حال ندیده ام. از جیب بلند ردایش چند پر پوست پیاز جلوی ما می ریزد. نکند دستان انداخته. ما تشنه و گرسنه ایم! پسر کدخدا را نگاه می کنم با حیرت. او با گونه های سرخش سر به زیر دست می برد که پوست پیازها را بردارد. برمی دارد. من هم. آن که در دست اوست تبدیل به سبویی می شود. و آن که در دست من است تبدیل به قطعه نانِ برشته و معطری

می شود. عطر گندم. شنگول و سرخوشیم هر دو. پیرمرد رفته بود دیگر. حالا باز می آید: نه! به سخنان این بیچارگان درمانده دل نسپارید این جا از ازل بوده و تا ابد نیز برپاست! هر جا دلی پاك و شکسته یافتید بدانید که این قلعه همان جاست! ما نه آدمخواریم نه کافر! ما ازخدائیم! ما خودِ حقیم! اگر با ما می خواهید باشید یا حق! دلتان، جانتان پاك است! می دانیم! اگر از ما شدید، سرهاتان را گرو بر می داریم! آیا حاضرید؟ این پسرِ کدخداست که با قدرت و رضایتِ خاطر، متبسم و نوق زده، سر خود را برمی دارد و به دستان گشوده شده ی پیرمرد می سپارد. من نیز باید چنین کنم... اما سرگیجه را چه کنم؟ این رادیوی لعنتی را چه کنم. دیوارها، دیوارها را چه کنم؟ ببین چطور جمع می شوند!.. به اشاره ای، سرم بردستانم است. چه سنگین است سرِ من! تقدیمش می کنم!.. ناکهان پرده کنار می رود. گروهی بی سر، بیشمار، خندان و رقصان سرها در دست به ما خوشامد می گویند. ما نیز می رقصیم هوهوهو یا هو!.. دام دام دام دام دام ، دام دامدام دام داداداد... آیا کسی باور می کند ما قلعه ای ها را یافته ایم؟ لازم نیست کسی بداند. این دیوارها را بگو، که می خواهند مرا بفشارند. یا هو!.. هوهوهو هو به دادم برس این که نشد! ... پیرمرد گفت: "مرا بخوانید تا اجابت کنم شما را!" یا حق!.. دیوارها را!.. من له شدم که !

۳

نازلی دستانم را میان دستانش گرفته و می فشرد. گوئی از تن او جریانِ حیات به من منتقل می شد. لحظه به لحظه گرم ترمی شدم. خیال می کردم پاك هایم چسبیده اند. تلاش کردم بازشان کنم. نازلی را اما دیده بودم. اشکی بود پنداری که از گوشه ی چشمم راه گرفت و من بینا شدم. نازلیِ خودم بود. نگران و وحشت زده به چشمانم خیره شد و دستانم را مالش داد. "چیه چت شده؟ چرا با چشمانِ باز خوابیده بودی؟

همه ترسیدیم! حالا بیداری؟"

گفتم: "بیدارم!" و دستم را انداختم دور گردنش جلو کشیدم و به سینه ام فشردم. "کجا بودی این همه وقت؟" حیران نگاهم کرد و چیزی نگفت. سکوت او بیشتر برانزنده یِ حالم بود.

خدمتکار و فریدون چند قدم دور تر ایستاده بودند. هردو به روی من می خندیدند. انگار دستور داشتند. نگاه کردم. این جا اتاقِ نازلی بود. شیشه هاش ضخیم و صدا گیر. حیرتم را خوانده بود که گفت: "تعجب نمی کنی ها؟! دیدم حالت خوش نیست امروز نرفتم سرکار! گوربابایش! مگه نه؟.. توهم همینو می خواستی عزیزم. مگه نه؟"

نمی توانستم این گذشت و بزرگواری او را درک کنم. فریدون هم همراهش بود. یعنی کار را تعطیل کرده بودند به خاطر من؟
نالیدم: "تشنه ام!" پیش از این که تکرار کنم. ظرفِ سوپ را برداشت و خودش قاشق قاشق به دهانم ریخت: "این از آبِ خالی بهتره!"
در فاصله یِ د و قاشق پرسیدم: "چطور دلت آمد راهم بدهی به اتاق! معجزه شده؟ می دانستم تو خوبی."
"چه حرف ها؟"

راستی چطور من از این جا سردر آوردم؟ کی مرا این جا آورد؟
"داری سربه سرم می گذاری ها! انگار دیگه حالت جا اومده!"
سوپ همانی بود که می خواستم. با گوشتِ شور و بو داده. نمی دانم دانه های برنج بود یا گندم که آن طور برق می زدند. "هَلْ نزن همه ش مال خودته! نریزی رو لباس!"

"مسافرت خوش گذشت؟" هنوز با تعجب و حیرت نگاهم می کرد. این بار سر برگرداند و به فریدون هم نگاه کرد. با نگاهش به او چیزهایی رد کرد. "راستی نگفتی کی من رو آورد این جا؟" سوپ را تمام کرده بودم منتظر کثلت. اما خبری نشد. "همیشه بعد از سوپ کثلت میاد!"

" چیه هوسِ کثلت کردی؟ می پزم برات. در اولین فرصت!"
 حالا نویت من بود که بگویم "وا؟"

" نه دیگه حالت جا اومده. ما می ریم پس! تو هم دیگه بلند شو به سر
 و وضع خودت برس! شب باهات کاردارم!"

اطمینان داشتم دارند نقش بازی می کنند. گذاشتم ادامه بدهند. حالا
 که می خواهند. شادی و خرسندیم بابت این که نازلی بی سر و صدا و
 داوطلبانه مرا به اتاقش برده و خوابانده به تعجب و حیرتم می چربید. کمی
 سرگیجه داشتم. آرام بالش را زیر سرم مرتب کردم و به تماشایشان
 نشستم. شکم سیر خواب آور بود. شده بودم کسی که روزهای متوالی
 در بیایانی خشک و بی آب و علف راه پیموده. خسته و درمانده. بی خواب
 و گرسنه. حالا که شکم سیر شده بود دلم می خواست بخوابم. نازلی
 خم شد و نوکِ دماغم را بوسید. فریدون هم دستش را به گونه ام کشید و
 با مهربانی پیشانی ام را بوسید. نازلی سفارش مرا به خدمتکار می کرد
 که پلک هایم کم کم سنگین شدند. فریدون بازوی نازلی را گرفت و از در
 بردش بیرون. نگاه کردم از پنجره. تا چشم کار می کرد مه! خواستم
 صدا کنم لباس گرم ببرید بیرون سرد است! اما دیگر رفته بودند. پلک
 ها، هم نیامده از هوش رفتم.

این بارنخستی نبود که اینطور با چشمان باز خوابم می برد. در
 گذشته هم پیش آمده بود. می نشستم روی تراس و کتاب می خواندم.
 یکهو با صدائی از جا می پریدم. یکی از اطرافیان بود. با حیرت نگاهم
 می کرد و می گفت چطور می توانی باچشم باز بخوابی؟ این جور
 نشسته؟ سابقه داشت. شاید تمام خوابم بیش از چند دقیقه و گاه چند
 ثانیه بیشتر طول نمی کشید.

حالا فریدون نگاهم می کرد. می دانستم خروپف هم کرده ام. و گر نه
 نمی توانست خواب بوین من را باور کند. پیش از او خودم گفتم:

"بله من می توانم با چشمانِ باز بخوابم. خواب هم ببینم!"
فریدون بی آنکه تعجب کند گفت: "می دانم یکی دو نفر دیگر را هم
می شناسم که با چشمانِ باز می خوابند! اما جالب بود که شما خروپف
هم می کردید! خیلی جالبه!"

گلویم خشک بود. برخاستم و خودم را کشیدم توی اتاق. زنگ زد.
پرستارم آمد. امروز از دیروز سرحال تر و شنگول تر بود. با دست
لیوانی خیالی را به دهانم نزدیک کردم. فوری خارج شد و با یک بطری آب
معدنی بازگشت. هنوز آب را ننوشیده بودم که فریدون خواست برود.
گفتم به سلامت! از خدا خواسته.

فریدون که رفت. پرستار نشست روی تخت. پهلویم. عطر تنش ریخت به
جانم. یقه ی روپوش سبز و سفیدش را باز کرد. دو تکه. زنجیرِ طلائی
زیبائی را نشانم داد که یاقوت ریزی از آن آویزان بود. درخششی داشت
آن خطِ طلائی روی آن ابریشم سفیدِ کَک و مَکی. شمرده شمرده گفت: "با
آن چکِ شما خریدم می پسندید؟ خیلی گشتم!"

با آن که سرم گیج می رفت دستم را گذاشتم روی یاقوت و کم کم
لغزاندم رو به پائین. چنان حرارتِ مطبوعی به جانم نوید که زنده شدم به
آهستگی خودش را عقب کشید و برخاست. من خودم را کشیدم بالاتر.
تکیه دادم. رفت تابلوی مزاحم نشوید را آویزان کرد و در را بست. آمد
نشست کنارم. می خواستم زیانِ فرنگی را دهان به دهان بیاموزم.

بیرون را که نگاه می کردم، غروب را می دیدم. شب پیش از خود مه
رقیقی را روانه کرده بود که چشمانمان را بپوشاند. تا استیلای تاریکی را
نبینیم. اما من از پرواز کلاغ ها و سو سوئی چراغ ها، دانستم که در راه
است. عمری را شبانه طی کرده بودم.

چشم انتظارِ نازلی بودم و نگران این که به خویی خودش را پوشانده
باشد. کم کم حالت پدرا نه ای نسبت به او پیدا می کردم.

عاقبت مرخصم کردند. و او آمد. با آن که خستگی از سر و رویش می ریخت، يك لحظه هم خنده را ترك نمی کرد. می گفت نمی دانی چقدر خوشحالم از این که به خانه باز بر می گردی! من هم در این فکر بودم که با آن اتاقِ بالا، نور از خودش چطور انتظار دارد نام خانه را بشنوم و شاد شوم. چیزی نمی گفتم. تا این که برسیم خانه و بنشینیم به صحبت. اگر قرار بود شروع کنم باید هوش و حواسم را می دادم به کار دیگر. و بساط خاطرخواهی را جمع می کردم.

خوشبختانه ساعتی که مرخصم کردند ساعت کار پرستارم نبود. مانده بودم از او دیگر چطور خداحافظی کنم. بی آنکه توجه سایر همکارانش را جلب کنم. ساکم را دادم دست نازلی و از پله ها سرازیر شدم. نازلی عقب مانده بود. وقتی پای ماشین به من رسید نفس نفس می زد. گفت: "حالا دیگه میشه فهمید که سرحال آمده ای! زیانت هم پیشرفت کرده، چه خوب باهاشون خداحافظی و تشکرکردی!" خودم را انداختم روی صندلی و سیگاری گیراندم. با دلخوری نگاهم کرد:

"خیال کردم تو این چند روزه ترکش می کنی! اما زیاد ولخرجی کردی ها! لازم نبود اون همه انعام بدی!"

خوشحال بودم که حساب پول هائی را که نزد خودم نگه داشته بودم ندارد. و گر نه حالا آتش به پا می کرد. چهره ی معصوم و بانمک پرستار را مجسم می کردم که چطور با جای خالی من رو به رو می شود. آهی می کشد و شاید هم چند قطره اشکی هم بریزد. هر بار با دیدنِ گردن بند و ساعت طلایش به یاد من خواهد افتاد. می گفت دوست پسرش از دیدن این جواهرات ماتش برده است. دعوايش کرده بود که چرا به جای خرید این طلا و جواهر شهریه ی عقب ماندی دانشگاه مرا نپرداخته ای! بی غیرتی بود یعنی؟ دو روزی باهم قهر کرده بودند. آخرش بهش فهماندم

که می تواند پس از رفتن من آن ها را بفروشد زیاد مهم نیست که. اما او آن چنان می گفت دوستشان دارم و تا دم مرگ ازشان جدا نمی شوم که نزدیک بود گریه ام بگیرد. خوب شد چك سفید ندادمش. می گفت این نخستین باری است که چنین بیمارِ مهربان و دست و دلبازی به تورشان خورده... راست یا دروغ؟ نمی دانم.

در راه خانه از همه چیز حرف زدیم جز کار و بارشان. می گفت دلش به اندازه ای برایم تنگ شده بود که تعجب آورست! باور نمی کرده چنین بچگانه هوسِ مرا به دلش راه دهد. شب ها در تنهائی می گریسته و روزها با طرفِ معامله، بد اخلاقی می کرده.

یعنی که خیلی دوستم دارد! به یاد چرندیات اخوی افتادم که می گفت نمی دانم زن ها از موهایم بیشتر خوششان می آید یا از جیم؟ فوری به خودم نهیب زدم که نه، من اویم و نه این، از آن زن ها! گفتم: "حالا که باز به هم رسیدیم. ببینم چطور پذیرائی می کنی!"

مایل نبودم بیش از این دخالت کنم. خودم به اندازه ی کافی گرفتاری فراهم کرده بودم. با رسیدن به خانه، دلم شور افتاد. نمی دانستم خودم پا پیش بگذارم یا منتظر باشم. تصمیم گرفته بودم اگر باز مرا جدا در آن بالاخانه بخواباند کار را يك سره کنم. دیگر آن تازه وارد غربتی نبودم که از تنهائی و غربت بهراسم. آدم داشتم دیگر! پا روی دلم می گذاشتم و می رفتم. می گفتم هر زمان آمادگی پیدا کرد که به رسم خودمان مانند زن و شوهر های واقعی زندگی کنیم باز می گردم! قربان صدقه بی خودی هم به کار من نمی خورد. با حلوا حلوا کردن خشك و خالی هم تا به حال دهانی شیرین نشده!

وارد سراسرا که شدیم به هوای دستشوئی از معرکه جیم شدم. آدم سمج و پرروئی نیستم که. گفتم تا برمی گردم ببینم ساکم را کدام اتاق می گذارند. سر و وضعم را بررسی کردم. چیزی کم و کسر نبود. بی آن

که لباس عوض کنم می شد بیرون رفت. باید کار را از جائی شروع می کردم. فریدون بیشتر به کارمن می آمد تا منشی. منشی بیش از حد پای بند قول و قرارها و اخلاقیات مابین خودشان بود. فریدون را آزاد تر و عاقل تر یافته بودم. هرچه بود در این دوره ی بیمارستان خوب فهمیده بودمش. چیزی برای پنهان کردن نداشت. با دست باز به میدان می آمد. اما منشی جز ساعاتی که سرخوش و می زده بود مردمی نمی شد. باقی اوقات تلخ بود. کوتاه نمی آمد. بسیار موقرتر و سنگین تر از آن به نظر می رسید که در چنین کار پیچیده ای بشود ازش سود جست. شاید يك دليل بزرگش این بود که فرزند يك پیشکار بود. از کودکی با خدمت گذاری و اطاعت، حالا از هر نوعش، آشنا شده و در محضر ریش سفیدها نشسته بود. با وجود این از پشت پرده ی هیچ کدامشان آگاه نبود. تلاش هم نکرده بود از اوضاع و احوال پیرمرد از کارافتاده ای که شیرۀ ی جوانیش را می مکد سر درآورد. درحالی که فریدون همان رسم و رسوم پوسیده ی روستائی را هم طاقت نیاورده بود.

به همه ی آن بایدها و شایدها پشت کرده و دربه دری و سختی را در غربت به جان خریده بود. سال ها در پایتخت تنها و سالم ماندن و تحصیل و همچنین سال ها در غربت پیچ و خم های غریبی را دوام آوردن، کار هر گُردی نیست! برخلاف ظاهر منشی او اهل مجلس و بزم بود و درست در نقطه ی مقابلش فریدون که برخلاف ظاهر زیبا و مرتبش اهل رزم هم بود. اما هر دو در يك نقطه به هم می رسیدند. در يك خصیصه ی ایلپاتی و روستائی شبیه يك دیگر بودند. و آن خصیصه توانایی در سرسپردگی شان بود. سرسپردگی به ارباب و آقا و رئیس! اگر این یکی پای بند به سفارش پدرش بود و سرسپردۀ ی يك پیرمرد که خود نیز از خود امید بریده و آرزومند مرگی حماسه ای است. آن یکی بی آنکه تعهدی به کسی داده باشد سرسپردۀ ی زنی جوان و زیبا و

دلریاست. از همه مهم تر ثروتمند! که درکنارش روز به روز به دارائیش افزوده می شد.

هرچند هنوز به نکته ی روشن و واضحی از روند کار نرسیده بودم اما يك نیروی غیبی و بی نام مرا وا می داشت به طرف فریدون بروم. چه بهتر که يك شب نیز با او خلوت کنم. و چه میدان آزمونی بهتر از همان میدان آزمونی که با منشی گذرانیدیم. خانه ی عشق معماری ها!

انگار بیش از حد نشستم و غرق تفکرات خودم شدم. نازلی آمده بود پشت در و صدایم می کرد که "طوری شده؟ حالت خویه؟" از بابت سر گیجه ای که گاه سراغم می آید نگران بود. با حالتی شبیه حالت کسانی که وارد جلسه ی امتحان می شوند وارد سرسرا شدم. بی آن که به نگاه نازلی پاسخ دهم سرم را انداختم پائین و دنبال ساکم گشتم. این جا بود که یکی از بهترین لحظه های زندگی ام را به چشم دیدم. نازلی در اتاق بازش را نشانم داد و با خنده ای که تمام عضلات صورتش را از هم باز می کرد گفت "شاداماد از امشب این جا می خوابند!"

یکی از سنگین ترین بارهای روی بوشم را زمین گذاشته بود. اما دیر. نفهمیدم این شوق پیروزی است یا نیروی دامادی؟! او را از زمین بلند کردم و دورخودم چرخاندم. از خنده و شادی من، خدمت کار عبوس هم به خنده افتاد. دست کردم و يك اسکناس درشت به او دادم. از گرفتن امتناع می کرد. نازلی هم ناراضی بود و می گفت بدعادتش نکن. اما من اصرار داشتم گفتم "بگو بگیرد این شیرینی عروسیمان است! بگو رسم ما این است!" زن به سفارش نازلی پول را گرفت و به آشپزخانه رفت. گفتم "امشب هم آزادش بگذار! بگو برود بیرون، گردش!" نازلی خودش را از من کند و با تعجب براندازم کرد "یعنی چه؟"

"یعنی بگو برود دیگر!"

"نه!" چنان نه گفت که انگار قرآن خدا را می خواستم عوض کنم.

"چرا نه؟" رفتم توی چشمش. خواستم من هم قاطع باشم.
 "چون خودمون می خواهیم بریم! خونه که نمی شه خالی بمونه، یکی
 باید توخونه بمونه!"

نتوانستم مخالفت کنم. نمی شد بگویم که امشب کاردارم. بد می شد
 پس چیزی نگفتم و شروع برنامه ام را گذاشتم برای بعد! هرچه بود
 امشب شب دامادی من بود. شبی که سال ها پیش از دست داده
 بودمش. بی دفتر و دستک و عاقد حالا تجدیدش می کردم..

کاباره ای که مرا برد زیاد به دلم نچسبید. برای همین از آن بگذریم
 بهتر است. زود برگشتیم. وقتی وارد آن سکوت دلنشین اتاقش می شدیم
 گفت: "تنها يك خواهش دارم! این جا سیگار نکش! باشه؟"

گفتم: "اگر دستور بفرمائید نفس هم نمی کشم، سیگار که چیزی
 نیست! شما امر بفرمائید" اما می دانستم که دروغ می گویم.

و به این ترتیب شب دامادی من شروع شد. مانند وزنه بردارها خم
 شدم و... نازلی را از جا کندم. نفسم برید تا رساندمش به تخت.

تنها نکته ی تاریکی که درزندگی فریدون فکرم را مغشوش می کرد
 خودکشی او بود. هنوز نتوانسته بودم از خودش بپرسم که چرا آدمی
 مثل او به آن نتیجه رسیده است که باید خودکشی کند. شاید هم دست
 سرنوشت! یعنی قرار بوده او به این ترتیب سر راه زندگی ما قرار بگیرد؟
 سر راه من و نازلی و دیگران؟ تصمیم گرفتم در اولین فرصت با او وارد
 گفتگو شوم.

... وقتی به خود آمدم که قلبم نزدیک بود از کار بیافتد. نازلی را
 گذاشتم زمین و چند نفس عمیق کشیدم. چندان هم سبک نبود که به نظر
 می آمد. مبارزه ی سختی در پیش داشتم. بد جوری خود را آماده کرده
 بود. من نیز به نیرویم نیاز داشتم.

بخش سه

يك

انگار کسی دنبالمان کرده بود. زود رسیدیم. هوای سردابه ی عشق هنوز پاك و سبك بود. به نظر می آمد همه جا را شسته اند. حال و هوای يك معبد مقدس را داشت. پیش از آغاز مراسم قربانی در پیشگاه خدایان. تکیه ی محل ما هم همیشه چنین پاك و پاکیزه بود پیش از آغاز مراسم. در فضای خالی معبد پژواك هر صدای کوچکی در گوش طنین می انداخت. همه ی راهبه ها هنوز نرسیده بودند. شمردم. شش نفر بودند که تا ما کنار بساط می فروش جا بگیریم دیگری هم رسید و شدند هفت تا. الهه های عشق از دیدن ما بسیار خوش حال شدند و آرزو کردند که خوش قدم باشیم و کسب پر رونقی برای ایشان ارمغان برده باشیم. نه آقا پشتِ دخل بود نه خانم را دیدیم. از آقای آزادی که مانند نظامیان خبردار ایستاده بود پرسیدیم. گفت آقا کار دارند اما الان دیگر پیدایش می شود. خانم هم در حال حاضر نزد بچه ها هستند. آن ها را که خواباندند و سپردند دست پرستار تشریف می آورند!

در باره ی فریدون درست پیش دآوری کرده بودم. چون او راحت و روشن با جریان برخورد کرد. قدرت انعطاف و میزان تحمل سخنان غیر عادی در این شخص مرا به حیرت وا می داشت. خودش معتقد بود پس

از عدم موفقیت در خودکشی این طور شده است. می گفت: "پیش از آن از گل بالاتر می شنیدم به تریش قبایم بر می خورد و جوش می آوردم!" این خانه را می شناخت. از منشی هم بهتر. مطالب شنیدنی هم بیشتر داشت. تا دومین جام شراب را خالی کردیم. پرسیدم: "پس تو هم خیال می کنی این ها بتوانند رابطه را برقرار کنند؟" پیش از این مشورت کرده بودیم و گفت گوی فراوانی داشتیم. اما من هنوز می خواستم از مناسب بودن راهی که انتخاب کرده بودم مطمئن شوم. نبایستی بی گدار به آب می زدم. فرصت چندانی نداشتم که.

منشی که از من خواسته بود تماس بگیرم تا خبرهای مهمش را بشنوم. از کشته شدن یکی از مخالفین رژیم در کشوری دیگر گفت. مهم تر از آن، حدس می زد دوباره جوخه های مرگ به جنبش درآمده اند. "مواظب خودتان باشید!"

من کاره ای نیستم که. فریدون با پاسخ خودش رشته ی افکارم را برید. "اگر شرابی که می نوشیم کمی غلیظ تر بود شك می کردم!" "نفهمیدم!" نفهمیده بودم چه می گوید.

با لبخندی حاکی از خبرگی پاسخ داد: "این شرابی که این مرد شریف می فروشد شاید بیش از يك سومش آب خالص لوله کشی است. من از همین نوع شراب می نوشم همیشه. می شناسمش!" و با حالتی مسخره به جایگاه خالی آقای معماری نگاه کرد. چه بسا خرده حسابی هم با او داشت. که داشت. می فروش بی خیال این حرف ها توی روزنامه بود. تا روز آخر هم نفهمیدیم از کجاست و نامش چیست. او نیز ندانست کی آمد کی رفت.

گفتم: "باز هم نفهمیدم! چه ربطی دارد؟"

با ته مانده ی همان کنایه رویش را برگرداند و توی چشمانم گفت: "عجب!.. تصویری کردم باید قضیه را گرفته باشید که این جا را

پیشنهاد کرده اید!.. خیلی بیخشیید قربان!.. اگر این فرد آدم متقلبی نبود و به خاطر منافعش به هرکاری دست نمی زد، آیا شما حاضر بودید پیشنهاد کار وصل کردن را به او بدهید؟" من هنوز گیج بودم. خواستم بیش از این خفگی نشان دهم. با سر اشاره کردم که: "ها! فهمیدم!" و دوستانه زدم به شانه اش. خیلی دوستانه. حسلی تکان خورد.

قرار گذاشته بودیم برای این که هوش و حواسمان سرجایش باشد قوی تر از شراب ننوشیم. با این که معده ی من مواد ترش را به سختی تحمل می کند. ناچار بودم تا آمدن خانم و آقا سرم را با جام های خوش تراش شراب گرم کنم. هیچ نمی خواستم بیرون از این جا با کسی تماس بگیریم. نه خانه ی دنجی نه هتلی نه رستوران و نه پارکی حتا. این جا محل عیش و عشرتِ عده ای از صاحب منصب ها بود که هر کدام به نوعی می توانستند نقشی در کار ما داشته باشند. تصور می کردم به راحتی پلیس، جایی را که پاتوق رئیس پلیس است زیاد نا امن نمی داند. به هرحال مسئله نازلی و دیگران نیز مطرح بود. در مواقع عادی روز ما هر کدام به نوعی گرفتار بودیم.

سرم داشت باد می کرد که رو کردم به فریدون و واریسی اندام کشیده و زیبایی زنی را که داشت چراغ می زد رها کردم: "خوب، می گفتی!" منظورم بقیه دردِ دل ها و سرنوشتش بود که هی به دلایلی نیمه کاره می ماند. بیشتر هم به دلیل حواس پرتی من. بی اختیار وسط حرفش به یاد مطلبی می افتادم و به طور مثال می پرسیدم پس تو مطمئنی که فلان کس فلان کاره ست؟ یا که پس تو می دانی که این ها با سفارتخانه در تماسند؟ و از این قبیل چیزها دیگر.

با ادبِ کلاسیکش سرخم کرد و پرسید: "دیگر که..؟" تاکید کردم: "نه دیگر! ادامه بده! خودم را دارم!"

"در يك شرکت هواپیمائی کار گرفته بودم. دیگر از شهرستان خرجی

نمی رسید. دانشگاه هم زیاد خرج داشت. از سر و ته درس ها می زدم و بیشتر اوقات کار می کردم. حقوقِ بدی هم نمی دادند. به آدم هائی مثل من البته! نو زبان خارجی بلد بودم و ظاهرَم را هم خوب می آراستم آن دوران! این را رئیسِ قسمت می گفت. می گفت آقا فریدون یکی از آراسته ترین کارمندهای ماست. تا که فرستادنمان خارج. برای گذراندن دوره ی کوتاهی در رابطه با سیستم های جدیدِ فروش بلیت و رزرواسیون. آمدیم. ناگهان دیدم آن مناسبت ها و آن جامعه ای که من در خواب می دیدم همین جاست!.. همه جا تر و تمیز بود و مردم مؤدب و خنده رو!... با زن ها و دخترها می شد به راحتی آشنا شد و حرف زد. کمتر آدم اخم آلودی را می دیدم که از دنیا و روزگار طلبکار باشد. خلاصه دیدم خودش است آن بهشتِ موعودی که دنبالش بودم و آن همه بدبختی و در به دری را تحمل کرده بودم. چه دردسرتان بدهم!.. ماندم. از صنوق شرکت پولی قرض کرده بودم. با آن ماندم و به امید ادامه تحصیل و کار راه افتادم. البته در داخل تحویل می گرفتند اما این جا خبری نبود. بی کار. دوست و آشنای قدیمی هم نداشتم... سلامتی!..

... کم کم از بالا نشینی دست کشیدم و رفتم سراغ کارهای پست تر. مدتی گارسونی کردم. گارسون های قدیمی تر و حرفه ای فراریم دادند. نمی توانستم باهاشان همکاری کنم و مشتری ها را بچاپم. تا... چند تا کار دیگر هم کردم... تاکسیرانی... تا... تا سر از مرده شور خانه درآوردم!.. آره!.. چرا این طور نگاه می کنید؟ مرده شورخانه! آره!"

"مرده شورخانه!؟" شرابی که با بی میلی توی دهانم می چرخاندم پرید به حلقم. فریدون می زد میان نو کتفم. سر و روی می فروش را هم آبپاشی کردم. درست همان لحظه آمده بود ببیند چیزی لازم داریم. نو نفری افتادند به جانم تا نفسم بازگشت. چه مرگ مسخره ای می شد اگر ... به هر هر و کِرِکِر زن های بی کار اهمیتی ندادم. پی مشتری بودند.

از حرصشان می خندیدند. نه به حال و روز من. پرسیدم: "مرده شورخانه چکارداشتی آقا جان؟"

"چاره ای نبود. تحمل عتاب و خطاب مدیران و رؤسا را نداشتم! خیال کردم مرده ها بی آزارترند و آرام تر. آخر این جا به مرده هاشان بیشتر می رسند تا زنده ها... اگر طرف متمول هم بوده باشد که حسابی تر و خشکش می کنند، وقتی مُرد!.. می پوشانندش، آرایشش می کنند. تازه این کار دوره ی تخصصی هم دارد!.. روزها را در دانشگاه درجه نوبی می گذراندم و شب ها می رفتم سرکار. البته شب اولی که خودم را راضی به این کار کردم. سه شبانه روز بود که چیزی نخورده بودم. فقط کمی نان خشک با کمی شراب. نان را می زدم توی شراب ارزان قیمت و شیرین و می خوردم. يك جوری گیج می کرد که یاد گرسنگی نیافتم! این را هم از سیاه پوست ها یاد گرفته بودم که در بیغوله شان به من پناه داده بودند. لازم نیست که گریه تان بندازم...؟ به سلامتی!.."

..کار ما، یعنی من و يك پیردانشجوی سیاه پوست، این بود که جنازه را پیش از تحویل به آرایشگرها می شستیم. اگر زخمی و جراحی داشت با مواد مخصوصی پر می کردیم و... همین. گاهی يك جنازه گاهی هم تا پنج جنازه سهم ما بود. پیش می آمد شبی هم بی کار می ماندیم. آن روز بدبختانه هیچ مرده ای مراجعه نکرده بود!.. مرده شورخانه که می گویم جائی بود شکل يك سرداب کروی. با کاشی های سفید که تا سقف را می پوشاند. وسطش هم يك (وان تخت) بود. مثل تخت جراحی. کمی بزرگ تر و سنگی. آب گرم و مواد پاک کننده ی حسابی، کف و شامپو، با فضای روشن. چندان دلگیر نبود! فرق زیادی هم با همین حمام های عادی نداشت!.. به سلامتی!" جام شرابش را برداشت و يك نفس رفت بالا. زیر لب غرید: "لعنت برپدرت آقا! سلامتی!"

هنوز از آقا و خانم خبری نبود. نو نفر به راهنمائی آقای آزادی داخل

شدند. با دیدن ایشان دو سه نفر از خانم ها از جا برخاستند و انگار که عزیزانی از سفر طولانی و خطرناکی بازگشته باشند آن ها را در آغوش گرفتند و بوسیدند. با هياهو سفارش مشروب دادند. از سر و کولشان بالا می رفتند. فریدون گفت: "قانون است. باید هر زنی پیش از این که با مشتری برود بالا سفارش مشروب بدهد. در آمد خوبی دارد. چهار برابر قیمت بیرون حساب می کنند! مشروبی که زن ها می نوشند آبکی تر است! اگر بخواهی مواد مخدر هم هست...!"

طوری راحت حرف می زد که انگار از راز و رمز کارهای ایشان به خوبی خبر دارد. پیدا بود که درگذشته یا مشتری این جا بوده و یا... خودش ادامه داد: "من با خانمی آشنا بودم که این جا کار می کرد! این را می خواستید بدانید. نه؟ زن زیبا و مهربانی بود!"

گفتم: "بله!" همین. تاب نگاهش رانداشتم. آن موقع.

"راستی، جریان گربه ی آقای معماری را هم نمی دانید؟"

"خیر! گربه؟ کدام گربه؟"

"اگر يك کمی دیگر صبر کنید خواهید دید. بعد برایتان تعریف

می کنم! گر صبر کنی ..."

یادم نمی آمد شب اول گربه ای زیردست و پا دیده باشم. نه! پرسیدم

: "بقیه مرده شورخانه را امشب تعریف می کنی یا ..."

"خیال می کردم فراموشش کرده اید!"

"خیر، من به این زودی چیزی را فراموش نمی کنم!"

"امیدوارم!.. خلاصه تحمل می کردم. حضور آن رفیق سیاه پوستم

نیز به من کمک می کرد. کارهای سخت و کثیف را او داوطلبانه به عهده

می گرفت که من زیاد ترنجم. مثل پوشاندن جای زخم های بزرگ کسانی

که زیر جراحی مرده بودند. یا چسباندن دست و پا و سر و گردن

تصادفی ها را. این جا تصادف کم رخ می دهد. اگرهم پیش بیاید

اینطوری است درب و داغان می شوند. با آن سرعت هائی که دارند...
انگارسرمی بَرند بی انصاف ها!"

راستی تصادف! يك حادثه! چرا تا حال به این فکر نیفتادم؟ يك تصادف جانانه!.. اما نه!.. ظاهر قضیه چندان گیرا نخواهد بود. چند سال پیش که آمده بودند سراغش با اسلحه بود. نمی دانسته چند سال بعد حسرتش را خواهد خورد. و گر نه محافظ ها را به کشتن نمی داد. امان از دست این تورم. کمبود و نارسائی این جا هم گریبان گیرمردم است.
"... مرد زحمت کش و با شرفی بود با اینکه زن فرنگی و پولدار داشت نتوانسته بود زیر بار منت او بماند. و آن جور سخت کار می کرد!"
متوجه بودم که نمی خواهد اصل قضیه را روشن و واضح بگوید.
حادثه ای که منجر به خودکشی اش شده بود. نگاهی به اطراف انداختم.
گفتم بگذار کمی استراحت کند. به سلامتی!..

۲

عجیب بود. همه ساکت شده بودند. صدای دیلینگ دیلینگ ریزی به گوش می رسید. نوای چیزی مانند يك زنگوله ی كوچك. آقای معماری پیش تر آمده بود. رنگ پریده. باهمان لبخند مشتری رنگ کن. داشت آب نباتی را باز می کرد. دیلینگ دیلینگ از زنگوله ی كوچکی بود. حدسم درست از آب در آمد. گریه بزرگ و ترسناکی با سنگینی و وقار يك ارباب، نه! يك سلطان، از پله ها سرازیر می شد. سینه ستبر و گردن برافراشته. مشابه آن موجود به نام خان نایب که می آمد و در کنار پدرم به بازرسی املاکش می رفتند. زنگوله به گردن او بود که با هرگام، دیلینگ صدای می کرد. زن ها را که تا چند لحظه ی پیش درحال گفت و شنید و خنده بودند نگاه کردم. همه وحشت زده گریه را می پائیدند. موهای اطراف گردن گریه سیخ شده بود. نمی دانم لبش بریده بود و یا از قصد به حضار نیشخند می زد که این طور دندان بزرگ نیشش پیدا بود. هیچ نشانه ای

از صفاتِ ملوسی و ناز بودن که نثار گریه ها می کنند نزد او نبود. درنده ای کوچک شده بود. دیدم رنگِ فریدون هم بفهمی نفهمی پریده. در آن لحظه نفهمیدم از دیدن گریه جا خورده یا کارِ شراب های آبکی آن جاست؟ هر چه بود در آن سردابه همه رنگ پریده جلوه می کردند.

هرچه بود با خشم گریه را يك بار نگریست و با قهر رو برگرداند. گریه به زیر پای هر که می رسید با پای گریخته و جمع شده مواجه می شد. نخستین گریه ای که در نزد خانم ها محبوبیتی نداشت. نه تنها هیچ محبوبیتی نداشت که منفور هم بود، گویا. یکی دو تن از ایشان با نزدیک شدن حیوان جبعِ کوتاهی کشیدند و پاهایشان را بردند بالا و دو زانو نشستند. سکوتِ سنگینی افتاده بود روی بزمِ اهلِ حال و شهوت. می توانستم خس خسِ نفس های گریه را بشنوم. يك حکومت نظامیِ نفس بر گریه ای برقرار شده بود. آقای معماری با لبخند پدرا نه ای زیرچشمی هوایش را داشت. چه خوب که خانم معماری از راه رسید! که خشمگین دادمی زد: "باز این جانور وحشی را کی راه داده این جا؟ بیا برو گمشو!" از بی اعتنائی گریه، خشمگین تر شد. شروع کرد به فرنگی هم فحش دادن که خوب جا بیافتد.

گریه بی آن که از این خشم زنانه و دلپذیر واهمه ای به خود راه دهد نگاهی به خانم انداخت که دستانش را به کمر زده و با چشمانی دریده نگاهش می کرد. انگار این همان چشمانِ خمار و مرد افکنِ آفرودیت نیست. بعد آقایش را نگاه کرد. هوشیاریِ يك غلام را داشت. آقای معماری یا همان معمارزاده ی خودمان هنوز لبخند می زد به رویش. با مهربانیِ رنگ پریده اش. گریه هم بی خیالِ خانم. همان طور که آرام و سنگین آمده بود دورِ بازدیدش را کامل کرد و خرامان از صحنه خارج شد. با خروج او آرامشِ خاطر و هیاهوی کسب و کار به سردابه بازگشت. پیش از دعوتِ خانم معماری نزد خودمان از فریدون پرسیدم:

"جریان چه بود؟"

"چه بگویم؟.. این گربه پاسبان شخص آقای معماری است. همه ی زن ها ازش می ترسند. نمی دانم نام این نوع موجودات را باید چه گذاشت! هربار زنی تمرد کند و از مقررات این جا سرپیچی، گربه را می اندازند به جانش. می دانم می دانم می خواهی بگویی پس قانون و این حرف ها چه؟ نه دوست من چون گربه را نه دار می زنند و نه زیر گیوتین می گذارند و نه جریمه اش می کنند خیالش راحت است!.. تازکی می رود شکایت کند؟ شاید همه ی زن های این جا مزه ی چنگ و دندان گربه را کشیده باشند و ماجراهایش را شنیده باشند. هر روز پیش از آغاز کارش آن جانور را می آورد تا جولانی بدهد و زهرچشم بگیرد. بی ناموس!.. چشم راست آن دوست دخترم را که گفتم این جا کار می کرد همین گربه ناکار کرده! جانور بی رحمی است!"

"کور؟"

"نه! اما قاطی شده! دیدش هم صدمه خورده. البته این مالِ بوسه سال پیش است! شاید می خواهید گناهش را هم بدانید! گناه نابخشودنیش روی هم ریختن با يك مشتری بود. و متهم شدن به این که اسرارِ خانه را به او منتقل کرده است. چون عصرها دیرترمی آمد سرکار و آخرشب ها زودتر تعطیل می کرد لو رفت. گفته بود تعقیبش کنند. خوشبختانه به آن مشتری که بیمار و ناتوان به پرستاری او نیاز داشت دست نیافتند. به موقع از معرکه جیم شدم! نوشتم فرستادم ماجرا را برای روزنامه ها" "تو؟!"

"بله... از بیمارستان آزادم کردند. با آن که با نازلی جان آشنا شده بودم اما هنوز کار نمی کردیم. اوضاعم خراب بود جایی را نداشتم بروم. نمی خواستم اول کاری به نازلی جان رو بیاندازم. رفتم درخانه ی این زن بی چاره. این جا با او آشنا شده بودم. يك شب همان رفیق سیاه

پوستم مرا آورد. آخر ماه بود و پولِ حسابی گرفته بودیم. آن ماه ماهِ خویی بود. بیش از هشتاد تا جنازه داشتیم. با اضافه کار و این حرف ها. رفتیم سروصورتی صفا دادیم و آمدیم این جا. می خواستیم ببینیم بزرگان چطور عیش می کنند... نمی دانم!.. شاید بهتر بود همان شب می کشتمش! هه... معلوم شد که زورم فقط به خودم می رسید!"

نمی دانستم زنك را می گوید یا آقا را. پرسیدم. جواب داد. با خنده ای از ته دل گفت: "البته که گربه را!" و به این ترتیب انجماد روحم را شکست!

اضافه کرد: "جالب است بدانید که این گربه از تنِ خود آقای معماری تغذیه می کند. با هم تله پاتی دارند. برای همین تنها خط او را می خواند و بس!.. با يك اشاره ی او تا دمِ مرگ مبارزه می کند و چنگ می اندازد! می دانید چرا؟ خیال نمی کنم بدانید!"

"شوخی می کنی؟ از کجا بدانم؟.. چرا؟"

"چون غذای این گربه همان غذایی است که از معده ی آقا خارج می شود!.. حسابی گوشت و جگر می خورد. خودش هم می داند معده تاب نخواهد آورد. اما می بلعد و می بلعد. به این ترتیب هم حرص و اشتهای خودش را جواب داده هم غذای گربه اش را تهیه کرده!.. بعد که لوله را وصل کردند و معده اش خالی شد آن ها رامی گذارد جلوی گربه. گربه هم از خدا خواسته همه رامی لمباند. چه از این بهتر؟ غذای جویده و آماده برای هضم! جریانِ لوله ی معده اش را که می دانید!"

چشمان سرخ رنگ او را به یاد آوردم که چطور با آرامش و اطمینان آقا را نگاه می کرد.

چنان جدی و استوار این ماجرا را بیان کرد که نتوانستم باور نکنم. دستانِ ظریف و زیبایش می لرزیدند حالا. سنگینی آن چه در معده داشتم هیچ! تصور آن غذای گربه هم رویش. دیدم دل و روده ام بالا می آید.

خودم را رساندم به دستشوئی.

۳

من که نمی دانستم چطور باید سرحرف را باز کرد و به نقطه دل خواه کشاند. که باز فریدون کوشش کرد از استعداد و آراستگی خود سود برده و اعصاب به هم ریخته مرا جمع و جور کند.

خانم معماری انگار با چیزی خودش را سرحال می آورد. شاید الکلی یا نوعی از مواد مخدر. مگر می شود هر شب و هر شب چنین سرحال و شنگول بود؟ آن هم این جا!

سرخ و سفید نشسته بود کنارمان. هر چند لحظه دل از سخنان فریدون می گند و مرا نگاه می کرد. پنداری صیادی بود که در يك آن دو پرندۀ ی گران بها را در دام انداخته باشد. از هیچ کدام غافل نبود. فریدون هم از این در و آن در، از تغییرات فضای کیهانی تا جنگ های منطقه ای و گرانی و ... گفت و با ایما و اشاره به من می فهماند که دارد پیش می رود. خنده از لبان زن دور نمی شد. انس و الفتی بین او و فریدون پیدا می شد. کم کم. این کارها حوصله می خواهد.

او را با نازلی مقایسه کردم. هردو زن بودند و هردو از يك آب و خاک. یکی چون آن و یکی چون این. دو نمونه از يك جنس. از جنس زن. که هستی، تمام کائنات با حضور او کامل می شود. و نه از پهلوی مرد. از پهلوی این موجود ترسو و حیلۀ گر، که از خاک خود بهشت!

هر دو زحمت کش و رنجبر. ولیکن در دو صف مختلف. دو صف بلند زنانه ی زنان! یکی صف زنانه ی زنان فاحشه! یکی صف زنانه ی زنان غیر فاحشه! سومی نداشت. شدنی نبود تمامی حق را به جانب یکی بدهم و قال قضیه را بکنم و افکارم را رها کنم. هر دو برای بهتر زندگی کردن تلاش می کردند. هرکدامشان با استفاده ی کامل از استعدادها و توانائی هاشان در خط زندگی می نویدند. در چهارچوب همان مقرراتی که

مردها برایشان وضع کرده اند. یا که خیال می کنند مقررات را آن ها به تنهایی برقرار کرده اند. آیا می شد با اتلاقِ صفت فاحشه به او، کار را تمام کرد؟ نمی توانستم. گذشته از لوندی و زیبائیش، او مشغول کار بود. و با تمام توان در کارش دقت می کرد.

پیدا بود که فریدون پیش رفته است. توانسته اند يك دیگر رادرك کنند. زن، متفکر برخاست و رفت. این بار لبخندش نوع دیگری بود. به من هم اشاره ای کرد که معنیش: "می فهم ترا!" بود. از پریشان حالی ده دقیقه پیش فریدون اثری نبود. حالا دیگر هیجان کار کردن داشت. دقت توی چشمانش نشسته بود و به نگاهش رنگ نگرانی می داد. من نیز پیمان را شکسته بودم و دومین پیمانه ی کنیاك را می نوشیدم. آیا تدبیری اندیشیده بودند؟ آیا درك کرده بود از او چه می خواهیم؟ آیا.. فریدون سرخورد پیش من. بوی ابوکلن زن پسندی ازش به مشام می خورد. همان که نازلی می پسندید. به کنیاك من چشم بوخته بود. زمزمه کرد: "می گوید امکانش هست. اما اگر و مگر می کند. نمی دانم پول می خواهد یا چیز دیگر؟ هر چه باشد اهل چپاول که هستند!.. قرار شد کارهایش را رو به راه کند برویم بیرون بیشتر حرف بزنیم. الان برمی گردد!" و با نگاهش از من کسب تکلیف کرد. باید بیشتر قمار می کردم. چاره ای نبود. وارد بازی شده بودیم و عقب نشینی افتضاح به بار می آورد. باید بیشتر از خودم مایه می آمدم. پس کج خیالی را رها کردم و پرسیدم: "می خواهید تنها باشید یا من هم بیایم؟ ببین چطور صلاح است!"

"به او نگفتم رئیس شما هستید و نخواهم گفت! بهتر نیست تنها باشیم؟" اطلاقِ رئیس به من در ذهنم انعکاسِ خوبی نداشت. نمی دانستم به طعنه می گوید یا صادقانه. دنباله اش را نگرفتم. چون خواهی نخواهی بودم دیگر! سؤال بی موردی به زبانم آمد:

"به اندازه ی کافی پول همراهت هست؟"

"نگران نباشید! راستی کنیاکش چطورست؟ آبکی نیست؟"
 "امتحان کن!" و دست بلند کردم که... دستم را گرفت و فشرد. به
 علامتِ خداحافظی: "نه بهترست هوشیار باشم. باید رانندگی هم بکنم! با
 اجازه من رفتم. اشاره کرد که می آید بیرون!" و به آرامی و خونسردی
 از میان سردابه گذشت.

با سر و صدا و شور و حال طوری که آقای معماری بیسند با او
 خوش ویش کرد و از مقابل آزادی هم عبور کرد و خارج شد. اما ناگهان
 بازگشت. خودش را به من رساند. دستش را روی شانه ام گذاشت و
 پرسید: "راستی! می مانید تا برگردم و یا در..." نگاهی به اطراف
 انداختم. نه! شاید اگر آدمی مثل معمارزاده آنجا نبود می توانستم بمانم
 و..ای، شاید هم... اما نه! گفتم: "نه! چرخ می زنم می روم خانه! صبح
 خودم تماس می گیرم!"

مصلحت نمی دیدم نازلی از رابطه نزدیک من و پیشکارش چیزی
 بداند. هنوز زود بود. زن ها در کشف اسرار، توانائی بیشتری دارند. از
 آن گذشته هنوز خودم هم به درستی چند و چون کار را نمی دانستم. در
 آغاز راه بودیم هنوز. بی سبب نمی توانستم يك گوش به گوش های توی
 دیوارها اضافه کنم. اگر خانم معماری راست می گفت تازه گام نخست را
 برداشته بودیم.

می فروش با تردستی جام سرخالی شراب فریدون و فتجان خالی قوه
 خانم را برداشت و آستری کشید. از همان جا خم شد و صندلی ها را
 هم مرتب کرد. انگار تا همین چند لحظه پیش کسانی این جا نبودند دلم
 گرفت. غمگین شدم. دانستم تنها هستم. باز افکار آن چنانی آمدند سراغم.
 زندگی هم چنین بود. پس از مرگ چنان آثارِ حضورت را پاك کنند که
 انگار هیچ نبوده ای از روز ازل! در ذهنم کاویدم چرا ناگهان افسرده شده
 ام. افسرده تر، افسرده تر. آها! من هنوز شام نخورده بودم! این عادت

عادت قدیمی من است. با شکم خالی مردِ زندگی نیستم. افسرده و ذلیل می شوم هر وقت گرسنه ام. ناگهان موج شوقی درونم جریان گرفت. شام نخورده بودم که..! حالا کار مهمی داشتم که باید انجام دهم... شام بخورم! با آسایش و در تنهایی دلی از عزا درآورم.

ته مانده ی کنیاکم را نوشیدم و صورت حساب را خواستم. و بی آن که به خانم ها نظری بیاندازم از معرکه جیم شدم.

وقت خروج اندکی پا به پا کردم و آقای آزادی را زیر نظر گرفتم. در ذهنم یادداشت کردم که فردا از فریدون راجع به این هیولا بیشتر بپرسم. باز انعام درشتی کف دستِ وحشت آفرینش گذاشتم و در پناه احترامش خارج شدم.

۴

یکی از ویژگی ها نزدِ مهمان خانه چی های حرفه ای، حافظه ی قوی آن هاست. از دربان تا سر پیشخدمت مرا به جا آوردند. همان آئینه شکن آمده است! که انعام خوبی هم می دهد. بگذار بشکند!

نه حال و حوصله ی پیدا کردن غذاخوری دیگری داشتم نه جرأتش را. آن هتل را هم جای آرام و تمیزی یافته بودم. از آن گذشته بیماری هم کمی بدخلق و تنبلم کرده بود. از طرفی راضی نبودم این وقت شب نازلی را اذیت کنم با گرسنگی ام. که حالا روی تخت لم داده و با کامپیوتر کیفی خود مشغول است. و هی با اعداد و ارقام سر و کله می زند و قربان صدقه اشان می رود. دخترکی شب هنگام با عروسک عزیز خویش!

انتظار دیدار کسی را هم نداشتم. در این فکر نبودم که این هتل بی سر و صدا وعده گاه دیگران هم می تواند باشد. به همان دلایل که برای من بود. آن شب که خلوت و آرام بود. هنوز درست سر جایم قرار نگرفته بودم که دستی به شانه ام نشست. محکم و مطمئن. با کمال تعجب دیدم معاون و پیشکار سلطان زاده مقابلم ایستاده. سرم را که چرخاندم

خودش را هم دیدم که شق و رق بالای سرم ایستاده و از فراز بینی بزرگش نگاهم می کند و بی صدا و شاهانه می خندد. خندیدن بی صدا هم از آموزش های طبقه ی اشراف است. نوره ی کوتاهی را به اجبار در مدرسه ی خصوصی اشراف گذرانده ام. در نوجوانی، یکی از سخت ترین کارهایی که فرزندان توانمندان و ثروتمندان باید بیاموزند همین است. بی صدا خندیدن. یکی هم راه رفتن است. باورنه های روی سرت که شق و رق بمانی و تاب برنداری. یکی هم، پا روی پا نشستن است. که تخمها لای پاهات نمانند و هی جابه جا نشوی. و... دیگر... یکی هم برداشتن بکارت بدون خونریزی زیاد است و.. یکی هم حمل اسکناس و اسلحه است بی برآمدگی روی لباس. و یکی هم ... گفتم: "استدعا دارم بفرمائید!" و از جا برخاستم. از من خیلی قدبلندتر بود. هیچ نمی دانم من چه خان زاده ای هستم با این قد و قواره ی کوتاهم؟! نکند من هم از نوکری و یا کلفتی... همین طور بی آن که ارادی باشد نوق شوخی پیدا کردم: "ملاحظه می فرمائید سطح اختلاف ما را! آن روز گفتم که من در سطح شما نیستم تا خدمت گذاری کنم!"

سلطان زاده خندید و معاونش را نگریست. این بار کمی صدا کرد، خنده اش. دستش را مانند سلطان زاده ها با مهر و عطوفت روی شانه ی من گذاشت: "خیر، خیر ما زیادی و بی مورد طولانی زاده شده ایم!" و با نگاهش اجازه داد که معاونش هم بخندد. او هم خندید و با شوخ چشمی به من نگاه کرد که من هم اجازه ی خندیدن داشتم! گفتم چه بگویم چه نگویم تا دست از سرم بردارد و بگذارد غذایمان را بخوریم؟ بدجوری بند کرده بود. گفتم: "طبیعی است که سلطان مرحوم با استفاده ی کامل از نیروی خدا داده ی شاهانه زحمت آفرینش جانشینشان را به خود هموار کرده اند!" و با دست و آرنجم به کوتاهی حرکت پیستونی را نشان دادم. تا معنی این جمله را بفهمانم. جانم در آمد تا حرفم را زدم. و

ناگهان دلهره ای به جانم نشست. نکند بیش از حد حرکت زنده باشد و دعوامان شود! حالا چگونه می توانم با آدم گردن کلفتی مثل او طرف شوم؟ بی شك محافظ هاش نیز همین دورِ برها باید باشند. گفته بودند اهل شوخی و مزاح است. اما شاید نه تا این اندازه.

از ته دل خندید و گذاشت که معاونش هم با شرم و احتیاط بخندد. با تکان دادن سر مرا تأیید می کرد: "درست همین است!.. یکی از وظایف ملکه ها هم درطول تاریخ تحملِ همین نوع فشارهای شاهانه بوده است. تا به حال شاهزاده ی کوتوله ندیده ام!"

دیدم خوشش آمده بی درنگ گفتم: "مگر این که باغبان و یا راننده و یا محافظشان آدم کوتوله ای بوده باشد!" این بار خودم پیش از هر نوبی آنها زدم زیرِ خنده. بفهمی نفهمی زیاد خوشش نیامد. شاید درحضور مشاورش نمی خواست تا این جا پیش بروم. اما با بزرگواریِ اشراف منشانه ای تحمل کرد و خندید. دیگر به همراهش نگاه نکرد. او هم به يك لبخندِ پیش ساخته بسنده کرد. هنوز لبخند رقیقی روی لبش بود که رفتند. مؤدبانه دعوتشان را به سر میزشان رد کردم. نشستم سرجایم. به یاد روزی افتادم که درخانه ی آقابزرگ بودیم. هم خود وی می دانست که برای همکاری با آخرین نخست وزیر پدرش خیلی دیر است. هم خود آقابزرگ. این ملاقات و گفت گو هم بخشی از برنامه ی تازه سلطان زاده بود. دوره افتاده بود برای سازمان دادن مخالفین حکومت و راه اندازی نوعی ائتلاف. به نظر من جدی نمی آمد این کارها.

تا پای ماشین بنا به خواسته آقابزرگ مشایعتشان کردیم. منشی جلوی درخانه ایستاد به گفت گو با نگهبان ها. در را راننده باز نگه داشته بود. يك پا بیرون يك پا تو، سلطان زاده رو کرد به من: "مایلم با شما درباره ی همین موضوعاتی که می دانید صحبت کنم و اگر بتوانیم راه را برای همکاری بیشتر در آینده هموار کنیم!"

می دانستم تصویری کند من یکی از نامزدهای جانشینی آقابزرگ هستم. گفتم: "برخلاف تصور دوستان بنده، نه استعداد کارهای سیاسی را دارم نه مایلم که به این فعالیت ها بپردازم. راستش عظم نمی رسد! مرد بزرگی لازم دارد این کارها!"

پا را از داخل ماشین بیرون آورد و مانند پدرش دستانش را روی شکمش حلقه کرد و چنان نگاهم کرد که گوئی دارد از زور حیرت منفجر می شود: "اما به ما غیر از این گزارش داده اند! همه ی دیپلمات های اطراف ایشان روی شما حساب می کنند! حالا می بینم شما از بیخ و بُن منکر هستید! تعجب آورست!"

نمی دانم چرا همان روز نگفتم این دیپلمات های اطراف بی جا و غلط می کنند. آن ها بوی کباب به مشامشان رسیده. چیزی از ارث و میراث من شنیده اند و نمی دانند آدمی مانند نازلی هواس را دارد.

گفت: "خیر قربان اشتباه به عرض رسانده اند. اگر من این جا هستم از روی وظیفه و علاقه است می دانید که ایشان بزرگ طایفه ی ما هستند!" "که این طور!" مشابه این "که این طور" را هم همین چند دقیقه پیش گفت و با معاونش رفتند سرمیز خودشان.

۵

سفارش شراب شیرین داده بودم با نان. می خواستم پیش از غذای اصلی بینم نان و شرابی که می گفتند چه مزه ای دارد. پیشخدمت حیرت زده نگاهم می کرد که من نان را زدم تو شراب. البته نان خشک نبود. نان نرم و گرمی بود که با کره می خوردند. شاید تر و تازگی همین نان و شاید معده ی خالی من باعث شد چنان دل پیچه بگیرم. در آغاز خوب بود. پیش از همه جا معده ات مست می کند. بعد که دوسه لقمه بیشتر فرو دادی گرمای تندی به پاهایت می بود. آرام آرام کله ات هم به نوران می افتد. روش چندان بدی نیست. هم سیر می شوی هم نشئه. ارزان هم تمام

می شود. به شرطی که معده ی آموخته و ورزیده ای داشته باشی. به من که ساخت. کارکنان رستوران مطمئن شده بودند که این بابا يك جای مغزش عیب دارد. چند دقیقه ای استراحت کردم و سیگار کشیدم. باید معده ام را يك بار دیگر بمباران می کردم. باز میدان را خالی دیده و دور برداشته بود. در همان حال سلطان زاده را دیدم که از فراز سر دیگران با تعجب نگاهم می کرد. شاید با آن مخ شاهانه اش از کارهای من سر در نمی آورد. نان و شراب!.. دمی گرم می شد و لحظه ای یخ می کردم. همان طور که تکه های آبدار گوشت سرخ شده پائین می رفتند. جویده نجویده، سوزش معده ام گم می شد. سرگیجه هم آمده بود سراغم. می آمد سری می کشید و می رفت، بیماری همان نور و برها منتظر بود که زمینم بزنند. من امان نمی دادمش. به هیچ وجه مایل نبودم باز به آن کلینیک بازگردم. هرچند هنوز عشق سبز و سفید پرستار كك و مکی را به یاد داشتم. اما مریضخانه مریضخانه است. دستم از همه جا کوتاه می شد. مصلحت نبود در آغاز کار از میدان دور شوم. آقابزرگ امیدش را به من بسته بود. نمی توانستم پیرمرد را نا امید و تنها رهایش کنم. تا به حال هم بی شك پرستار فراموش کرده مرا. چه بسا خرج تحصیلِ پوست پسرش را هم فراهم کرده است. ناخوش کم نبود که!

آن شب را در فضایی آکنده از طعم گس لبان نازلی، شور و شهوت پرستار سفید پوش و نشنگی سنگینِ نان و شراب، در بستری مملو از سرگیجه و نگرانی به سر آوردم.

خواب دیدم نان و آتش به خوردم می دهند!

دو

کارها به سرعت پیش می رفت. اما من همان جا سر جای خودم ایستاده بودم. مانند مسافر قطاری که تصور می کند در حرکت است. اما بعد متوجه می شود که این نه قطار او، بل قطار پهلویی است که حرکت کرده است. یا يك چنین چیزی دیگر!.. منتظر حرکت بودم. ولیکن نمی دانستم این حرکت کی، کجا و چطور آغاز خواهد شد. دیگران تصور می کردند من باید راهشان بیاندازم. به ویژه آقا بزرگ.

نازلی هم تکلیفش روشن بود. اطمینان داشتم من نه تنها برای او آسایش به ارمغان نیاورده ام که گاه موی دماغش نیز بودم. با آن که او همیشه با مهربانی و محبت از من سخن می گفت. از دیگران شنیده بودم! بنابراین فقط و فقط به انجام مأموریتی که پذیرفته بودم می اندیشیدم.

از روزی که بی پرده کشید مرا کنار آقابزرگ و پرده از گرفتاری هایش برداشت و برشمرده مسائل را، دیگر نتوانسته بودم خیره به چشمانش شوم. روزهای نخست چه راحت و آسوده می نشستم. پیرمرد بی چاره را با گفتار بیهوده و نقشه های آبکی خودم خسته می کردم. اگر

بی خبری و ناآگاهی پایمال شدن حق و حقوق انسان را در پی دارد، در عوض آسایش و خوش خیالی را به ارمغان می آورد. تجربه و آگاهی دشمن تخیل و خوش باوری است. و این چه تجربیات سخت و سردی داشت! انسانی که دیگر نمی تواند با رؤیاهایش خلوت کند و دلخوش باشد تبدیل می گردد به موجودی سنگدل و افسرده. و از همه بدتر تنها! کاخ رؤیاهایم را درهم ریخت و در عوض ازمن خواست تا کمک کنم او به رؤیایش دست یابد. به بزرگترینش. گاهی به این نتیجه می رسیدم که دریک معامله بزرگ مغبون شده ام. مانند کودکی که از کاسب محل در برابر تمام پولش عروسکی شکسته خریده باشد. در مقابل کسب تجربه و آگاهی، دلی سرد و ذهنی آشفته کسب کردم.

در این آشفته حالی تنها و تنها حضور نازلی بود که به من دل خوشی می داد. به اندازه ی زنده ماندن. درحقیقت از روزی که پا به این ماجرا گذاشتم دیگر گرم نشد. شاید از آب و هوای اینجاست! شاید از بیماری! نکت نکردم... هرچه بود درون خودم بود... نکت نکردم... من آدم کنجکاو نیستم که. "شاید هم دیگر داری پیر میشوی برادر!"

"چه زود! بی انصافی می کنی! در ولایت ما مردها در شست سالگی دختر هیجده ساله عقد می کنند!"

"این درست! اما ایشان با علم و سیاست کاریشان نیست!"

"یعنی سیاست نامردی می آورد؟"

"نفهمیدم؟"

"یعنی سیاست از مردانگی می اندازد آدم را!؟"

"سیاست و دوزو کلک! قدرت! عشق قدرت! از سحر و جادوی قدرت طلبی غافل مباش!"

"قدرت که چیز بدی نیست! فرض کن ما قدرت داشتیم! آدم های خوب روزگار! آنان که عاشقند! کسانی که عاشق مردم و آزادیند! بد بود

اگر چنین افرادی قدرت داشتند ...؟ برای جاری و ساری کردن عدالت از جان و مال خود دریغ نداشتیم!"

"کدام مردم؟ کدام آزادی؟ همه ش کشک است! مردمی که راضی‌اند زیر حکومت هر کس و ناکسی زندگی کنند، مردمی که به هر تزویر و ریایی يك لقمه نان را به آزادی ترجیح می دهند. مردمی که در برابر چشمانشان بهترین فرزندان‌شان را می برند و می کشند و دم نمی زنند! مردمی که آن دنیای ندیده را به شرافت و آب روی خود ترجیح می دهند. مردمی که داوطلبانه دولا می شوند که سوارشان شوند!... مردمی که قهرمانان‌شان، انقلابیان‌شان، نویسندگان‌شان گرسنه و در به درند!... مردمی که دار و ندارشان را می دهند تا آواره شوند! مردمی که فخر فروشی در برابر قوم و خویش خود را به همه چیز ترجیح می دهند. نه جانم ما مردم ارزانی هستیم! اهداف پیش پا افتاده ای داریم!... مردم؟... برو آقا دلت خوشه!..."

"نه! تند نرو!... چشمان ما را بسته اند. اگر ما، من و توی عاشق قدرت داشتیم که... تصور کن! حکومت عشق!..."

"مشکل از همین جا آغاز می شود! چیزی در ذات انسان! این حیوان ناطق، هست که جز زور و قدرت نمی شناسد! روح شیطان!..."

"با محبت، با عشق و جسارت، با نظم و ترتیب می توان شیطان را نیز به زانو در آورد! مگر انسان مقهور قوانین و مقررات خود آفریده نیست؟"

"یعنی از شیطان بخواهیم پشت چراغ قرمز بایستد و یا از محل عبور عابر پیاده بگذرد! و یا از او بخواهیم برای مبارزه با ایدز از کاپوت استفاده کند؟" "داری سربه سرم می گذاری رفیق!"

"نه! باور کن! در جوامع پس مانده و عقب رانده شده ی دنیا کسی مقررات را نمی شناسد. از در و دیوار مثل مور و ملخ موجوداتی روانند شبیه انسان! همین طور بی هدف درهم می لولند!..."

... شهروندان بی گناه و خوشبایور که پای سخترانی سیاستمدارها هورا می کشند و هر جا دلشان خواست می شاشند و بی حساب بچه پس می اندازند! روز را با امید به خدا آغاز می کنند و شب را با نام او به هدر می دهند!... اما این ور دنیا را ببین! درست برعکس است! از بچه دار شدن می ترسند. می گویند جنایت است! در عوض اطلاعات دارند، آگاهی دارند! کاپوت هم به وفور وجود دارد! ارزش شب ها و روزهاشان را می دانند! و.. اما از فشارِ افسردگی خودکشی می کنند! می گویند ایستادن پشت چراغ قرمز بندگی و بردگی سرمایه داران حکومتی است! می گویند این ها اطلاعات راهم خرید و فروش می کنند. پیش از آنکه به دست مصرف کننده اش برسند! می گویند در دنیائی که آینده ات را با نداشتن يك کاپوت از دست می دهی نباید زندگی کرد! می گویند بشاش به دنیائی که گزارش پائین تنه ات راهم باید بدهی به کامپیوتر!"

"چاره ای نیست باز هم باید پیشرفت کرد! بازهم باید به انسان ها اطلاعات داد! باز هم باید عاشق شد! باز هم ..."

"و بازهم باید احمقانه رفتار کرد؟"

"چرا احمقانه؟ آیا کسی که از روی صداقت و درستی می گوید من عاشقم، موجود احمقی است؟ آیا آفرینش انسان پاك و زیبا حماقت ست؟"

"می دانی برادر! من کسی را می شناسم که با همان استدلال ها و منطق تو، به خود تو ثابت می کند که آفرینش يك موجود زنده به نام بچه همان قدر گناه است که کشتن و از بین بردن يك موجود زنده!"

"این که چیزی نیست من کسی را می شناسم که می گوید باید برای نجات بشریت، برای رستگار کردن انسان، برای شکست شیطان باید بیش از هشتاد درصد آدم های روی زمین را از بین برد!"

"آفرین! می بینی عشق و نفرت تا چه حد به هم نزدیکند! بی چاره فیلسوف ها! هم وقت سلاطین را گرفتند و هم خود را معطل کردند! باید

بگذاری دیکتاتورها بهشت موعود را بیافرینند! کار من و تو نیست برادر!"

"... پس ما چه کنیم؟ ما که می خواهیم آزاد و انسان باقی بمانیم؟

نمی شود همه چیز را آسان به پای دیکتاتورها ریخت!"

"بین برادر! انسانی مانند ارسطو، همان معلم اول، موجود سنگدل و بی رحمی مانند اسکندر ساخت! آموختش و به جان انسان ها انداخت!

دیگر از ما چه توقع داری! هنوز او رکورد دار است!"

"پس عشق؟ او عاشق نبود که!"

"عشق؟! عجیب است! من شکنجه گری را می شناختم که با بی وفائی معشوقش رو به رو شد! او را ترك کرده و با مرد دیگری گریخته بود! از

انده شکست در عشق همان شب هفت تن از زندانیان سیاسی را به گلوله بست! پس از آن نشست و تا شب روز بعد عرقِ خانگی نوشید تا از دنیا چیزی نفهمد! و بامداد سر و رو آراست و رفت سر کار! عشق،

رؤیائی است که موجودات ضعیف را و می دارد تا بیشتر زجر بکشند! تا خود را تسکین دهند، تا به نکبت و کثافت عادت کنند..."

انگار تلفن زنگ می زند. یکی باید گوشی را بردارد.

"شنیدی چه گفتم؟" "شنیدم اما نفهمیدم. چه گفتی؟"

"گفتم عشق هم از آن چیزهائی است که انسان برای تحمیلِ خویش

آفریده! همین است باورکن! نوعی خودخواهی! نه بیشتر!"

"چه را باید باور کنم مردحسابی؟ مگر عشق ماشین بودی و نیروگاه

اتمی است که بسازی و بفروشی؟"

"عشق اگر..."

"تلفن!..."

تلفن است دیگر. صدایش هنوز می آید. پس منشی چکاری کند؟

"پس چیست؟ لابد می خواهی بگوئی خدا دادی است!"

"تلفن!..." یکی باید گوشی را بردارد یا نه؟...

منشی با من سرسنگین شده بود. آشکارا نشان می داد از نزدیکی من و فریدون زیاد راضی نیست. از نگاهش از گفتار و حرکاتش می شد فهمید. مثل زن های حسود رفتار می کرد. طوری صدایم می زد که اگر هم نمی شنیدم نشنیده بودم. چه بهتر! به جهنم یعنی!

پنداری از دنیای دیگری صدایم کرده بود. برخاستم. به هوای پاراف لیست هزینه های ماه، گوشه ی دلخواه خودم نشست و سر به سر خودم گذاشته بودم. دیدم از روی ساعت دیواری بیش از نیم ساعت است که با خودم تو جوال رفته و بگو مگو کرده ام. چه حریف وقیح و بد دهنی هم درون خودم داشتم و نمی دانستم!

آقابزرگ هم عصایش را ستون چانه کرده و از دنیا رفته است انگار. دیگر رو در بایستی را گذاشته کنار. می آید می نشیند آن جا و پس از چند کلمه گفت گو چرتش می گیرد. مثل بچه های لجباز، می خواهد آتش دلم را تندتر کند. تازگی ها داروی قوی و نیروبخش ممتازی بهش تجویز کرده اند. شنیدم اما دیگر نمی خورد. پرسیدم. گفت: "نمی خواهم بی خیال و بی حال باشم. آن طوری میتوان صدسال دیگر هم ذلت را تحمل کرد! من هیچ گاه اهل مخدرات نبوده ام! این چیزی که حکیم داده همان عصاره ی تریاک خودمان است! منتها با نام خارجی و شیمیائی که کسی سر در نکند! خیر، خیر جانم به کار من نمی آید این جور چیزها! دیر است دیگر!.. کس نیاید به پس، تو پیش فرست!.."

میل نداشتم وادارش کنم سخن رانی کند. می دانستم مدت هاست پشت هیچ میکروفونی نبوده و دلش تنگ شده برای يك سخن رانی طولانی و مشروح. یادش بخیر. آن روزها، به اندازه ای می گفت تا همه ببرند! داروی مورد نظرش قطره ای بی رنگ بود که بنا به گفته پزشکان هر يك شیشه اش يك مثقال تریاک است.

آن شب آخر، که از پسرکدخدا جداشدم نشستیم پای بساط. می گفت برای چندمین بار است که می کشد ولی من نخستین باری بود که بود می کردم. از کودکی بسیار دیده بودم. چیز غریبی نبود برایم. هرچند حال دگرگون شد و بالا آوردم اما آرامش خیالی که پس از آن دچارش شدم بی نظیر بود. شنگولیش حرف نداشت. در آن لحظات اگر هفت تا برادر دیگر هم داشتم و همه را سر می بریدند می توانستم تحمل کنم. هنوز مزه اش زیر دندانم بود. آن روزها هم که حال خوشی نداشتم، از طرفی هم نمی شد به کسی اطمینان کرد و همراهش پای بساط نشست. این جریان قطره به صرافتم انداخته بود که...

منشی گوشه ای ایستاد به تماشای عکس ها.. فریدون بود. نگفته بود کی پشت خط است. از همین فهمیدم که باید کمی جمع و جورتر حرکت کنم. شده بودم مرد نو زنه! شاید هم سه زنه! امان از حسادت و چشم هم چشمی ما! هر بلائی ممکن بود نازل شود. داروهای آقا بزرگ را چیده بودند روی تاقچه ی جلوئی بوفه. هم چنان که گوش به فریدون داشتم ردیف طولانی داروها را زیر نظر گرفتم. عالمی بود آن جا.

"خبر خوشی برایتان دارم! اگر مایلید همدیگر را ببینیم؟"

خواستم بگویم مرد حسابی اگر مایلید یعنی چه! که دیدم در حضور منشی صلاح نیست. برای بعد از ظهر قرار گذاشتیم. اما نه در هتل و نه در خانه ی معماری ها که در همین قهوه خانه ی بوگنوی خودم. بهتر بود. آدم های سرشناس و فضول آن طرف ها پیدایشان نمی شد. به دل من هم می نشست. منشی تا دید دفتر و دستکم را جمع می کنم که راه بیافتم اخم کرد. از اتاق رفت بیرون. همین فرصت برای من کافی بود. گفته بود آقا بزرگ که بیاندازند دور داروها را. حیف بود به خدا.

سر پله ها باز صدایم زد منشی. برگشتم بالا. در آشپزخانه نیمه باز

بود. یعنی که آن جاست. رفتم تو. نشسته بود جای همیشگی. استکان چای هم روی میز. تازه ریخته بود. بخارش را دیدم. اشاره کرد بنشینم. شاید گلویش خشک شده بود که چنان آب دهانش را فرو می داد. دیدم دست او هم کمی می لرزد. سکوت خانه روی سرم سنگینی می کرد. روز به روز حساس تر می شدم. دیدم احتیاج به هل دادن دارد. تا روشن شود پرسیدم: "تازه چه خبر استاد؟"

لبخندِ یخ کرده ای تحویل داد و من و من کرد: "نمی دانستم باید با شما در میان بگذارم یانه؟ اما دیدم کس دیگری را نداریم!"

نخواستم توی نوقش بزنم که این وظیفه ی تو است که هر چیزی که به این خانه مربوط می شود به من منتقل کنی. احساسات هم جای خودش. این قرار ما بود با آقابزرگ. هنوز من و من می کرد. ساعت را دیدم که بداند عجله دارم و اگر مطلبی برای انتقال دارد زودتر! باید سرراه به نازلی هم سرمی زدم. چند شب بود که ندیده بودمش. داستانمان به جاهای حساس خود رسیده بود دیگر با او.

"پسر آقا تماس گرفته بودند! خبر مهمی دادند."

از پسر آقابزرگ در میان همه ی این افراد بیشتر خوشم می آمد. از همان روزی که در جلسه ی معارفه پس از بیست و پنج سال دیدمش تا امروز تلاش کرده بودم مزاحمش نشوم. به خوبی وظیفه اش را انجام می داد و در خدمت پدرش حاضر به هر کاری بود. کم حرف و بی آزار. "اگر خبر مهمی است بهتره زودتر بگوئی! می دانی که گرفتارم!" و درخروجی را نشان دادم.

"به همین دلیل خیال کردم چرا بی جهت گرفتارترتان کنم! بهر حال شما با دیگران نیز در تماس هستید! فکر کردم..."

"من و تو جدا از این که هم سنگر و هم قطاریم، دوست هم هستیم. از قضا همین چند دقیقه پیش داشتم به همین موضوع فکر می کردم که

مدت هاست باهم بیرون نرفته ایم!"

تیرم به هدف خورد. گاهی نگران می شدم که نکند روابطِ نزدیک او و خانم معماری که به هر ترتیب قسمتی از کار ما را می دانست مشکلی برایمان بیافریند. چاره ای نبود اما. تا این جا را اطمینان کرده بودم و طوری نشده بود. بخشی از این کارها قمار است دیگر.

نگاهم می کرد. جرعه ای ازچای نوشید و ادامه داد: "می گفت از طریق منابع سریِ پلیس امنیتی خبردار شده باز طرحی برای ترور آقابزرگ درپیش است! هشدار داد که بیشتر مراقبت کنیم!.. دیگر باید چه کرد نمی دانم؟.. من که در وضعیتِ حاضر او را تنها نمی گذارم. مگر یکی از نزدیکان بماند پهلویش! همه اش نگرانی!"

جانوری آفریده ی غم و نگرانی و شادی و شوق به جانم چنگ انداخت. شمارش معکوس آغاز شده بود. با محبتی عمیق زدم به شانه ی دوست معصوم خود و با مهربانی گفتم: "اما لازم نیست تا این حد نگران باشی! تصور نمی کنم جدی باشد. از این شایعات همیشگی است لابد! تازه بی چاره آقابزرگ که کاری باهاشان ندارد!" این جمله ی آخری را نباید می گفتم ولی گفتم که بداند. بداند و نگوید که نمی دانستم.

با غضب نگاهم کرد. از آدم مهربانی مانند او بعید بود. راستی که ما چه مجموعه ی وحشتناکی از انواع خصلت ها و صفات متضاد هستیم. "دیگر از شما بعید ست آقا! خویه که خودتان از نزدیک شاهدید دارد چه می کند! اگر این خاطرات و اطلاعات چاپ شود دمار از روزگار رژیم درمی آید! در مجامع جهانی بی حیثیت می شوند! راستی که!.."

هنوز دستم روی شانه اش بود. بر نداشتم. دیگر آموخته شده بودم: "تمام حق باتوست! من منظور دیگری داشتم! حق باتوست! ولی آن ها که نمی دانند او چه خواهد کرد که!.."

و به ارزش حیثیت بین المللی در نزد حکومتی اندیشیدم که از آن

سوی جهان، فرمان قتل يك نويسنده در اين سوی جهان را صادر می کند. باید خیلی آبیکی باشد این نوع ارزش ها. پدرانۀ ادامۀ دادم: "... اما باید کمی بیشتر واقع بین بود! از این جهت پیشنهاد می کنم کمی هم به فکر سلامتی و آسایشِ خودت باشی! تو هم حق داری!"

دیگرمعطل نکردم. آمدم بیرون. خواستم باقی سیرت خود رانشانم دهد. گذاشتم در دنیای پاك ونجیبِ خود دمی بیاساید. دنیائی که من دیگر ترکش کرده بودم و نمی خواستم خاطرات خوشش را آلوده کنم.

او را در حالی ترك کردم که سر پرغوغایش را میان دستانش گرفته بود و چای شرابی رنگش در استکان یخ می کرد.

۳

نازلی منتظرم نمانده بود. خدمتکار خون سرد گفت: "دیر کردید رفتند!" نه این طور نمی شد ادامۀ داد. قرار نبود دیگر تا این حد زبونی کنم. این معنی نداشت به خاطر ده دقیقه تأخیر بگذاری بروی. با نخست وزیر که قرار نداشتی. قرار بود باهم برویم سری به خیاط خانۀ بزنیم تا چند دست لباس سفارش دهیم. لابد چند تا لباس خواب ساتن و ابریشم با اسامی مختلف. از در و دیوار لباس می بارید. بس است دیگر. باخودم عهد کردم که سر فرصت این مطالب را با او درمیان بگذارم. گفتند زن آزاد نه دیگر تا این حد خودخواه! چه معنی دارد؟ مگر قایم باشك بازیست؟ ما را پاك در نزد خدمتکار سكه ی يك پول کردی!

آخرِ روز بود. سر و وضعی آراستم و با احتیاط بیست قطره هم از آن دارو نوشیدم. تجربه و آزمایش. شیشه را در میان وسایل شخصی ام پنهان کردم. نازلی اهل و ارسی لوازم شخصی ام نبود که.

هنوز به میعادگاه نرسیده آثار دلپذیرِ دارو نمایان شد. سبکبال و شنگول. سیگار پشتِ سیگار. شیرین تر از هر شربت. این چنین می توانستم به ملاقاتِ خود شیطان هم بروم. حالا می فهمیدم که چرا آقا

بزرگ نخواست از این دارو مصرف کند. بی موقع بود این همه شنگول شدن برای او. منشی می گفت از روزی که پروستات او را تراشیدند بیشتر از پیش افسرده شد. - من هم بودم همین طور می شدم. - آقابزرگ از مصاحبت خانم ها بسیار لذت می برد. اما از بین رفتن نیروی مردانگی و پشت بند آن سست شدن عضلات مجاری ادرار که نمی تواند ادرارش را اداره کند باعث شد که تمام بیماری های دیگرش نیز خود را نشان دهند! این سخنان خودش بود و در همان حال از آقابزرگ بّتی ساخته بود که آینده ملت و مملکت بسته به اراده ی او بود. مقصر خود وی نیز بود که هربار با آمدن مهمانی و روزنامه نگاری کنجکاو، از آینده و به زانو در آوردن دشمنان ملت سخن می گفت. منشی می گفت روزنامه ها از رژیم رشوه می گیرند که کمتر می آیند سراغ آقا. می گفت می ترسند و... اما هر چه هست، این دارو بسیار عالی است! ایکاش همه از این استفاده کنند! شاید دنیا روی آرامش ببیند!

اشتیاق دیدار نازلی آمده بود سراغم. بین راه. این هم از خواص دارو! تا چند دقیقه پیش لعنتش می کردم اما حالا دلم می خواست زیر بازویم را می گرفت و روی سینه ی گرمش می فشرد و با هم در این هوای مه آلوده و خیس قدم می زدیم. گوریابای دنیا!

باکمال حیرت دیدم رسیده ام جلوی قهوه خانه. مردی که از راه رسید و چنان خشمگین وارد شد پدرم بود. سر و کله اش که خودِ خودش بود. رفتم دنبالش داخل عاشقان دریا. مرد پاهای کوتاهش را تاب می داد و با صاحب قهوه خانه جر و بحث می کرد. خیال کردم دعوا دارند. بعد ها فهمیدم این عادتِ خوزه ی پیر است.

۴

پیش از آنکه لبی ترکنیم فریدون خلاصه و مفید گزارش را داد و آن خبرش را. خبر که برایم تازگی نداشت. همین دو ساعت پیش منشی

رسانده بود. بخش مربوط به خانه ی معماری ها نیز راه افتاده بود. توانسته بودند شایعه ی طرح ترور را سرزبان ها بیندازند تا به گوش مامورین هم برسد.

حالا باید منتظر تماس می ماندم. سفارتی ها که از بیخ منکر قضیه شده بودند. ولی خانم معماری عاقبت ارتباط را برقرار کرد. و قرار ملاقات. هنوز روشن نبود.

از فریدون سراغ نازلی را گرفتم. پاسخ داد که این روزها به دلایل گرفتاری های فراوان کمتر باهم دیدارهای طولانی داشته اند. تلاش کرد به هر زبانی که می تواند خود را از او دور نشان دهد. خیلی پیچ و تاب خورد. اما ما که ملت ایما و اشاره و تقیه هستیم! خوب درک می کنیم این چیزها را. اگر از سرخی بگوییم یعنی سیاهی و اگر از سیاهی بگوییم...

از روزی که به جمع این جماعت ملحق شدم خودم را غریب و تنهاتر یافتم. علیرغم حضور نازلی، وجود آقابزرگ و احترام ایشان به من. گرچه اکنون در روند کارها جا افتاده بودم، اما در نخستین فرصت ها باز بر می گشتم به گذشته و آن دوران تنهایی که با امید سر کرده بودم. از روزی هم که نازلی را در کنار فریدون دیدم و آن همه انس و الفتشان، با آن که حق من بود، هیچ گاه رو نکردم که چه احساسی نسبت به ایشان دارم و از دیدن این نوع رابطه چه رنجی می کشم. بارها به خودم نهیب زدم که: "عیب از توست! تو از جامعه ی عقب مانده ای میائی با آن طرز تفکرت نسبت به زن ها! تو هستی که نمی فهمی در سر این مردم متمدن چه می گذرد! پس ناچاری از خودت بگذری!"

از قضا مشکل ترین مرحله ی این تأثیر زندگی همین جاست. اگر قرار است تو برای دیگران نقش بازی کنی، یعنی ریا و دورویی، بنابراین نخست باید خودت را زمین بزنی! خودت را شکست بدهی تا بتوانی سوار بر شخصیت کاذب خویش بر دیگران بتازی. و انسان دورو و ریاکار انسان

شکست خورده ای است. چنین موجودی برای برپا ماندن دست به هر کاری می زند. همین است که جامعه ی ما جامعه ی خطرناکی است! فریدون ناگهان زدن زیر گریه که اشک هر انسان سنگ دلی را درمی آورد. پسربچه ی یتیمی که از نامادری بی رحم خود کتک خورده است. دخترکی در پای تابوت پدر. نمی دانم. من چیزی نگفته بودم که! مست هم نبودیم. تازه در آغاز باده پیمائی. به قول شعرا.

دور و بری ها نگاهی به ما انداخته و به کار خود پرداختند. خواننده ی محبوبشان با آن صدای غم انگیزش از پس امواج دریا می خواند. شاید تصور کردند ما نیز تحت تأثیر اوئیم. خوزه را دیدم که با خشم ما را نگاه می کند. بعد ها فهمیدم او هم تصور کرده بود ما از کسانی هستیم که برای شنیدن آواز خواننده ی دریائی به این جا می آیند. تند و تند چیزهائی به قهوه چی گفت و خندید. اما پروفیسور پهن اندام با دست اشاره کرد که ساکت باشد. (هنوز هم نمی دانم چرا به او پروفیسور لقب داده اند؟) مرا انداخته بوده به دریای حیرت و نگرانی با این گریه اش. به این مرد آراسته می نگریستم که چگونه اشک می ریزد. در آن لحظات انتظار هیچ چیزی را نداشتم. دلم خواست من نیز می توانستم بگیرم. غربت همه را دل نازک می کند گویا. تنها کاری که توانستم بکنم سفارش یو پیاله دیگر بود. دستمال را هم دادم دستش. بی تعارف گرفت. آرام آرام به سان کامیونی خسته و از راه رسیده، چند آه و نفس عمیق کشید و ایستاد. کنیاکش را يك نفس انداخت بالا و رفت دست و رویش را بشوید.

۵

حالا هرروی ما سرحال تر بودیم. احتیاجی نبود من بپرسم که چرا زار زده است. خودش با غمخندی که همراه داشت شروع کرده بود: "اگر عشق نبودی و غم عشق نبودی؟ چندین سخن نفز که گفתי که شنیدی؟.." زیرلب می خواند و می آمد.

هنوز قطرات آب از سرودماغش می چکید. پیشانی پهنش روشن شده بود و می توانستی از راه پوست روشنش تا عمق بروی. انگار من هم با شنیدن این شعر دگرگون شده بودم. هرگز نمی توان تصور کرد که شعر و عرفان را از ما، معادن معنا و غم بشری، جدا کرد.

"سال ها پیش مدتی چنین مرضی داشتم. بی جهت وقت و ناوقت می زدم زیر گریه، بی اختیار. اما دیگر خوب شده بودم. نمی دانم چرا باز....آخرین بار کی بود و کجا بود؟.. آن شب هم نتوانستم گریه کنم. آن شب که از يك جنازه سیلی خوردم!.. که دست از سر زندگی برداشتم و به جان خودم افتادم!" مچ دست چپش را نشان داد که بر آمده و گوشت روی گوشت جوش خورده بود. باید رگ ها از هم دریده بوده باشند و بعد به زحمت به هم آمده ...

ساکت ماندم که بگوید.

"... چیزهائی شنیده و خوانده بودم درباره مرگ و زندگی. مرگ و زندگی پس از مرگ. تا این که از نزدیک با موجوداتی روبرو شدم که خیال می کردی مرده اند، اما زنده اند... آن دوست سیاه پوستم را که گفتم خیلی دوست داشتم. جسور و پرمایه! با تمام نکبتی که زندگی اش را گرفته بود! او از زن ها خسته و بریده بود. می گفت در دامن زن ها بزرگ شده، زن های زیادی توی زندگیش بوده اند... ازش سود برده اند و... حالا تمایل زیادی داشت که با مردها، با همجنس هایش دوستی کند من البته بعضی حرکت ها و رفتار غیرعادیش را دیده بودم ولی پیش خود این طور استدلال می کردم که هرکسی عاداتی دارد و همه که مثل هم نیستند!.. از آفریقا که وارد شده بود، از یکی از همین مستعمره های قدیمی، میان زن ها و دخترها غوطه خورده بود. نمی دانم زن ها در مردها چه چیزی را می پسندند؟ او ظاهر بسیار خشن و وحشتناکی داشت. برای من تصورش هم سخت بود که کسی بتواند در آغوش او فرو

برود و خودش را ارضا کند. آن هم داوطلبانه!.. قلبی رئوف داشت و دوستی يك رنگ و فداکار بود اما هر بار بحثی درباره مسائل جنسی پیش می آمد از روابط غیرعادی و دردآوری صحبت می کرد. تا... تا... يك بار جنازه ی مرد جوان و خوش قامتی را آورده بودند که در يك حادثه ی تیراندازی کشته شده بود. سوراخ کوچکی روی قلبش بود. همین!

اگر آن سوراخ ریز گلوله را نمی دیدی باورت نمی شد که او مُرده! مردی خوش اندام و زیبا بود که چشمانش را بسته... به سلامتی!"

"توستم با دیدن او حالتی عجیب گرفت. رنگ سیاه رخس سرخ شد. بی تابي می کرد. هی روی جنازه دست می کشید. بعد دیدم گریه می کند. زیر زبانی ورد می خواند و نور جنازه می چرخید. صدایش گرفته بود و خش خش می کرد. هرشب هم پیش از شروع کارمان چند يك بنگ می زدیم... لازم بود! نمی شد به سادگی نوام آورد. اما او آن شب رفت و دوباره سیگاری حشیش آورد و شروع کرد به کشیدن. هیچ نمی ترسید که کسی از راه برسد. پیش آمده بود شب هائی که بی خبر و ناگهانی رئیس و یا یکی از کارکنان می آمد و سری می زد. من نگران و حیران او را نگاه می کردم. اصرار و ممانعت از سوی من هم فایده ای نداشت. ازمن قدیمی ترو اوستاکار بود. هم قوی هیکل تر و زورمندتر! ناگهان لبانش را روی زخم گلوله گذاشت و بوسید... به من دستور داد تا جائی که می توانم با آب داغ جنازه را بشویم و... و بعد هم مالش دهم. نمی دانم اگر سرم از بنگ گرم نبود آیا حاضرمی شدم خواسته های او را انجام دهم یا نه؟ به هر ترتیبی بود تحمل کردم. او ورد می خواند و من با آب گرم ماساژ می دادم... جنازه خندید!... با کمال حیرت دیدم که جنازه می خندد!.. نه باور کنید!.. می خندید!.. نمی دانم چکارش کرده بود؟ اما هنوز خنده اش را به یاد دارم. چشمانش بسته بودند اما می خندید. بی صدا. نمی دانم از ترس بود و یا از شرم که از سردابه ی مرده

شورخانه خارج شدم. پشت در می توانستم صدای آه و ناله های او را بشنوم که با زبان خودشان چیزهایی می گفت. مثل این که قریان صدقه ی کسی برود...! یا که کسی بخواهد آدم لجبازی را راضی کند به کاری! نتوانستم صبر کنم. در را باز کردم و دیدم که برهنه و ... دارد با آن مرد جوان نزدیکی می کند... عجیب بود... باورنمی کنید شاید... اوهم از خود صداهائی در می آورد. ناله می کرد... جنازه را می گویم! صدای خنده به گوشم می رسید! اگر بگویم چشمان جنازه باز بودند باورنخواهید کرد!"

این بار من بودم که سفارش دو پیاله ی دیگر دادم. گرسنه ام بود اما هیجان ناشی از شنیدن این ماجرا بر احساس گرسنگی ام چیره شد. از نگاه فریدون جز غمی و حیرتی چیز دیگری پیدا نبود.

"... خلاصه ... کار را تمام کرد. باز برگشته بودیم به شرایط عادی هر شبی. مجبور بودیم کار کنیم. ساکت. جنازه هم بی صدا و آرام خوابیده بود زیردستمان. به دوستم نگاه نمی کردم. انگاری ازش خجالت می کشیدم... او بود که سر صحبت را باز کرد. گفت این اولین بارش نیست. و از همه عجیب تر می گفت که این يك وظیفه ی انسانی است. بسیاری از انسان ها ناکام از دنیا می روند و پاك. این گناه بزرگی است که موجود زنده بی گناه و پاك پای به آن دنیا بگذارد. آن دنیا محل رسیدگی به دردهای بشری است. به گناهانی که انسان برای از پیش پا برداشتن دردهایش مرتکب می شود! اگر کسی بی گناه از دنیا برود در آن دنیا مؤاخذه می شود! يك چنین مزخرفاتی می بافد...! اما با چشم خودم دیدم که جای زخم روی سینه مرد محو شده بود!.. به سلامتی!"

از دور و بر صداهائی می آمد که من به گوش نمی گرفتم. همه گوش شده بودم و چسبیده بودم به دهان فریدون. انگار توی مهتاب یخ زده باشد. از چهره اش سرما می تراوید. انگار با یخ شسته باشندش. خیال کردم اگر به انگشتان لرزانش، در چند سانتی متری من، روی میز دست

بزنم بی بر و برگرد من هم یخ می زنم. از کلامش برودت می بارید و به سر و صورت من می نشست!

"... باید قال قضیه را می کردم. با فشار زیاد آب سرد را باز کردم روی سینه ی جنازه. ناگهان برق از چشمانم پرید. پنداری با پتک سنگینی زده بودند به چانه ام. تلو تلو خوردم و چشمانم سیاهی رفت. دست راست جنازه از جا کنده شد و روی گونه ی من فرود آمد. يك سيلی جانانه! جنازه به من سيلی زده بود!.. آره، يك جنازه به من سيلی زده بود.. درمیان قاه قاه خنده ی همکارم از سردابه بیرون لویدم... رسیده نرسیده به بیغوله محل زندگیم رگم را با قوطی خالی کنسروی که زیر پا افتاده بود، بریدم! گُند بود اما عاقبت برید!"

خیال کردم که با يك روح نشسته ام و دریدل می کنم. دیدم استکانم دارد می لرزد. دستم بود که می لرزید؟ استکان را هراسان توی حلقم سرازیر کردم. اگر نمی خندید چه بسا برخاسته ومی گریختم. آن حالت بهت زدگی وحیرت را در پای قلعه تجربه کرده بودم. سال ها پیش. اما این چنین چندیش آور و لزج نبود آن احساس. که روحانی بود و دلگرم کننده. نه چون این منجمد و تیره. من ترسیده بودم که!

خندید. و عضلات یخ زده اش از هم باز شد. باز فریبون، آن مرد آراسته همیشگی بود که رو به رویم لم داده بود:

"... هرچه بود اما کار از کار گذشت. خودکشی کرده بودم. از يك جنازه که نه! از زندگی سيلی خورده بودم. و همان جا در بیمارستان بود که فرشته ی نجاتم را دیدم. نازلی را!! می دانم هربار گفته ام نازلی جان تکان خورده ای از روز اول!.. از همان روزها از نگاهتان از کنایه هاتان پی بردم که تصور می کنید بین من و او رابطه ی نا مناسبی برقرار است. فرصتی پیش نمی آمد تا بتوانم روشنتان کنم. اما امروز دیگر باید بکنم این کار را! وقتی نگاهم به نگاهتان افتاد که برخلافِ ظاهران،

چقدر آشفته است و پریشان، گفتم بگویم همه را! شاید اگر شکنجه ام می کردند چیزی نمی گفتم! اما نگاه شما، این چشمان سیاه بغض آلود مرا وادار کرد. دیدم بی انصافی است اگر اقرار نکنم که من... که من با تمام وجودم... عاشقِ نازلی هستم!.. که با يك اشاره ی او می توانم بمیرم! می توانم به هر کاری دست بزنم. می توانم!.. اما قسم می خورم که تا به حال هیچ نوع تماسی به جز کار و امور مربوط به کار نداشتیم. خواه ناخواه او فهمیده من عاشقش هستم!.. من برای اینکه رابطه ام با او لوٹ نشود و به خطر نیفتد هیچ وقت رو نکرده ام که چه حالی دارم! او مال من نیست! اما او خیلی هوشیار است... اما روح من از آن اوست!.. آیا.. شما را گناهکار نمی دانم. باور کنید! ولی پیش از آمدن شما حالم بهتر بود. امیدوارتر بودم. دنیای دیگری داشتم... گاهی فکر می کنم باید راه آن مردی را بروم که روحش را به شیطان فروخت تا به معشوقه اش برسد... من روحم را می فروشم!.. و می دانم که شما خریدار آنید!.. حالا دیگر آسوده شدم! دیگر چیز پنهانی ندارم!"

نفسی به راحتی کشید. مانند هنرپیشه ای مؤفق به اطراف نگاه کرد و منتظر تشویق تماشاچیان ماند. غریو هلهله و کف زدن برخاست. چند بار پرده ها بسته شد و باز شد. نور صحنه روی او جمع شد. تعظیم کرد. بوسه فرستاد. و کم مانده بود من هم کف بزنم! نزدَم.

"مردم ازجا برخوانند خواست و ترا درمیان هلهله ی شادی خود خواهند گرفت و با اشك های شوق از تو خواهند خواست که سپاسگزاریشان را بپذیری! تو از آن ما هستی نه شیطان!"

خواننده می خواند. و من در من، گاه می گریستم و گاه بی آن که بخواهم نوق می کردم. عطر آزادی به مشامم می خورد از گفتار او.

سه

من نیز آسوده شده بودم که دیگر کسی دستِ رو نشده و شاید برنده در برابر من ندارد. آسوده شدم که دیگر زیردین کسی نمی مانم .

با نازلی نشستیم رو به آن باغچه. حیاط كوچك خانه. احساس می کردم از همیشه بیشتر می شناسم. نازلی را. هر بار نگاهم می کرد مایل بودم مرا نبیند. کس دیگری بودم من دیگر. شده بودم یعنی.

"راستی! آقا بزرگ از من خواسته اجاره نامه را لغو کنم! اصرار داره پیش از این که خسارتی متوجهم بشه اجاره نامه را لغو کنم! دیروز که آمده بودم دنبالت! تا تورفتی آشپزخانه من رو کشید جلو گفت!"

رو به گل های زرد باغچه داشتم که گفتم: "آدم عجیبیه! هنوز خونه ای رو که براش می خوایم بگیریم ندیده داره اجاره نومه رو فسخ می کنه! چقدر عجله داره پیرمرد!"

"نمی دونم! یعنی می دونم! نمی خواد کسی بفهمه که دیگه تنه اش گذاشتند و بودجه ای هم درکار نیست! با بعضی ها طوری رفتار می کنه که انگار خونه رو بولت براش گرفته! بعضی ها خیال می کنند که مال پسرشه! حسادت دیگران رو تحریک می کنه. چکارش داریم؟ لابد چیزهایی تو سرش هست! همون روزی که از دهان اطرافیاناش گرفتم که اجاره خونه

داره عقب میفته و هرکسی هم يك جورى شونه خالی می کنه فهمیدم پیرمرد دیگه تنه‌است! زدم توده‌نشون! می خواستند بندازنش توی يك خونه ی کوچیک معمولی! دلش می ترکید! بی سر و صدا فریدون رو فرستادم و اجاره خونه رو کردیم به اسم شرکت!

با شیطنتِ همیشگی اش خندید و ادامه داد: "از مالیات هامون کم می کنیم! به اسم دفترِ خصوصی خودم اجاره کردم! ها عیبی داره!"
 "نه! بگذار دشمناش چشاشون بترکه! پیرمرد چند روزه ی آخر عمری راحت باشه!" لرزم گرفت. دست نازلی را فشردم و بوسیدم. اما او فهمید: "وا خدا نکنه! چندروزه آخر عمرچیه؟ آدمی با بنیه ی قوی مثل او باید صد سال عمر بکنه!.. حالا چرا دستات می لرزند؟"

"از سرما! من هم دارم انگار پیر میشم!"
 "من نمی گذارم! حالا خیلی زوده برای پیر شدن!"
 "گرم می کنی؟"
 "چه جور...!"

پیش از این که به درستی در آغوشش جا بازکنم با زنگِ تلفن ازجا پریدیم. دو روزی بود که با این و آن و این مطلب و آن مطلب سرم را گرم کرده و منتظرِ تماس بودم. نازلی را وادار کرده بودم که قصه ی آشنائیش با فریدون را دو بار و نیم برایم بازگو کند. بار سوم خوابم برده بود. آخر هفته ها از در و پیکر خانه بی کاری می ریخت. نازلی تا بخواد از حلقه ی بازوان من خارج شود، خودم گوشی را برداشتم. فریدون در دو جمله خبر را داد و ارتباط را قطع کردیم. در برابر نگاه های کنجکاو زنانه نتوانستم تاب بیاورم. گفتم: "آقا فریدون بود!"

"ها چکارداشت؟ چرا قطع کردی؟"

"با شما کاری نداشت. با من بود. سلام رسوند!"

"ها خیلی فیس کردی! نینم با او اینجور میونه ات خوب شده باشه!"

"چه کنیم دیگه! ما هم گرفتاری هائی داریم!" و برخاستم که بپوشم. نیم ساعتی وقت داشتم. نزدِ خود گفتم "از قضا به خاطر تو با من هم کنار آمده! وگرنه من کجا و شما کجا؟"

"نه بابا! به حق چیزهای ندیده و نشناخته! کار؟ اونم بعد از ظهر يك شنبه! کجا؟"

"لازم نیست چشمت رو ریز کنی! خبری نیست! من اهلِ یللی تَللی نیستم! خودت می دونی که!"

"نه، هیچ هم نمیدونم! جنس شما مردها رو فقط خودِ شیطان می شناسه و بس!.. اون یقه ت رو درست کن!"

"ببین کی به کی میگه! کی داره از شیطان حرف می زنه!"

"از اون فریدونِ موش مرده هم انتظار نداشتم! من رو که می بینه عین برده ها رفتار می کنه! آدم میگه حیوونی! نه زیون داره، نه دل داره، چه بچه ی چشم و گوش بسته ای! حالا بعد از ظهرِ يك شنبه از کجا پیداش شده خدا می دونه! نگفتی کجا؟"

روی زانو نشسته بود و این ادا و اطوارها را درمی آورد.

گفتم: "کاریش نداشته باش مادرمرده رو! من ازش خواهش کرده بودم يك نشونی برام پیدا کنه! بی چاره حالا تونسته! تو مگه براش وقت می گذاری که!.. همین نوروپرهاییم!"

بقیه اش را درون خود ادامه دادم "تو مگر در قلب او برای کسِ دیگری هم جا گذاشته ای بی انصاف؟!"

"يك چیزی تهیه کنه ها؟!"

"راستش، چطور بگم! راستش! يك دوستی دارم بی چاره خیلی گرفتاره! خواهرش ..! نه، نه! برادرش سال ها پیش اومده این جا و ازش خبرنداره! الان چند ماهه که دنبالشیم! وقت نداشتیم که پیداش کنیم! بی نوا مریضه! ناخوشه! ممکنه بمیره! باید نشونی ش رو بدیم بهش گناه

داره! می دونی که، ثواب داره!" به هوای لباس پوشیدن رویم را برگردانده بودم. برای تابلوی روی دیوار حرف می زدم. رو در رو کمی سخت بود. برخاست و آمد شانه به شانه پهلویم ایستاد. یقه ام را مرتب کرد و با مهربانی گفت: "منظورم اینه که تنها نری! خودت رو تو دردسری نندازی!.. چنان از این هموطن های آواره و گرفتار این سال ها این دور و برها زیاد شده که نمی دونی... بعضی هاشون هم چندان درست و حسابی نیستند!.. اگه خیال می کنی من هم می تونم کمکت بکنم بگو! هیچ ملاحظه گرفتاری های من رو نکن!" امان از دست زن ها. در هر حالتی که باشند می توانند به سرعت آهنگ گفتارشان را تغییر دهند. چنان با محبت و دلسوزی حرف زد که نزدیک بود بنشینم روی زانویش و زار بزنم و همه چیز را اعتراف کنم. لابد اسلحه هائی را هم که به نام اسباب بازی می فرستد خاورمیانه این چنین با طنازی و دلسوزی انتخاب می کند.

"نه عزیزجان! شما به کارها ت برس من خودم دیگه بزرگ شدم. تازه فری جونت هم مواظبه! در ضمن قرار و مداری که خودت روز اول گذاشتی یادت نره!" قرار بود به کارهای خصوصی و شغلی یک دیگر دخالت نکنیم. "فری!!.. عیبی نداره! من هم حالا میرم سونا و تا تو برنگردی بیرون نیام!" مثل بچه های سرتق ادا در می آورد.

"چیه؟ می خوای خودت رو بکشی! من شاید تا نصفه شب بر نگشتم! این یک ذره تن و بدنتم که آب بشه، نامرئی میشی!"

"دعوت آقا بزرگ را زمین زدی که..."

"پاشو باباجون! پاشو برو به کارها ت برس! مگه فردا جلسه نداری؟"

"جلسه نه، کنفرانس! آماده هم هستم!"

"می بینی من از کارهای تو بی اطلا عم! برو باباجون تا سر بچرخونی برگشتم!"

"مواظب خودت باش! منتظرم!"

دیگر آموخته بودم رویم را برگردانم و حرف هایم را بزنم. همان طور که
رو به در بودم گفتم: "نگران نباش! حواسم هست!"

۲

برخلاف میل من، در همان هتل قرار گذاشته بودند. پنداری پشتشان
گرم بود. واهمه ای نداشتند. من هم پذیرفته بودم نمی خواستم بیهوده
سر این چیزهای کوچک کارها عقب بیافتند.

نشستم و با حوصله خواستم روندِ امور را تا به میعادگاه می رسم
مرور کنم. راننده تاکسی مرد جوانی بود که يك طرف صورتش را ماه
گرفتگی پوشانده بود. برای لحظه ای خیال کردم پسر مهدی است. و از این
تصور خنده ام گرفت. اگر هم آن ها پسر دار شده باشند هنوز باید
خردسال باشد. راستی آیا من هم روزی پدر خواهم شد! آرام آرام به
ورطه ی این افکار آزار دهنده گرفتار می شدم. از آئینه یکی دوبار مرا
نگریست و چیزی گفت. از آن راننده های پرحرف بود که همیشه با
مسافرشان درد دل می کنند. با بی حالی و سکوت من که بر خورد، دست
برداشت و به کار خودش پرداخت. زیر لب آوازی را زمزمه می کرد و
می راند. من هم رفتم به دوران دبیرستان:

گاهی با بچه های مدرسه بی انضباطی می کردم و بی اجازه و خبر
خانه می زدیم به گردش. از آن گردش های اکتشافی دوران نو جوانی. از
کشف اسرار دیگران و ساختن افسانه ها و پیچیده کردن ماجراها
خوشمان می آمد. خانه ی قدیمی و فرسوده ای رویه روی مدرسه، آن
طرف خیابان بود که سه طبقه داشت. خانه ی یهودی ها. چه حرف ها که
نساخته بودند برایشان. یکی می گفت بچه را می دزدند و در بشکه ای
می اندازند. دیواره ی بشکه پر از میخ است. تکان تکانش می دهند و
خون بچه را می گیرند. و از آن خون شیرینی می پزند. یکی می گفت با
آلمانی ها در تماسند و آن ساختمان پراست از بی سیم و دستگاه های

عجیب و غریب ارتباطی. یکی می گفت نمی دانم چه، دیگری می گفت چه... از برق می ترسند و شنبه ها خرگوش را زنده زنده می خورند و... از این حرف ها دیگر.

هرطبقه پر از پنجره بود. نمی دانم چند تا اتاق داشت که این همه پنجره رو به خیابان باز می شد. با پرده های رنگارنگ. بیشتر اوقات هم گوشه ی پرده ها از لای پنجره ها بیرون می ماند و با وزش باد بازی می کرد. آدم های زیادی با آن ساختمان رفت و آمد می کردند. و چندین زن و دختر. درسین مختلف. دخترهای قشنگ و با نمکی داشتند. همین رفت و آمد زیاد باعث شده بود. بعضی از بچه ها برایشان بسازند که آنجا نجیب خانه است. می گفتند شب ها سرو صداهای مستانه از اتاق ها بلند است. ما که شب ها نبودیم تا بشنویم. اما این خبر را بیشتر می پسندیدیم. حالی به ما دست می داد از تصور اعمال جنسی در آن جا. در خیال خودمان هر زن و دختری از آن جا بیرون می آمد فاحشه بود. در عالم ساده ی خیال، چه کارهای جنسی لذت بخشی با آن ها که نمی کردیم. و چون آن ها در اقلیت بودند لابد به ما کاری نمی توانستند بکنند! عالی داشتیم!.. کلاس یازده یا دهم بودیم، که عصر يك روز مهدی، پسر قهوه خانه چی سرکوچه، پس از يك سخن رانی هیجان انگیز سکسی افتاد جلو که بله من می دانم. کاری ندارد. می رویم داخل ساختمان. هر دری را خواستی می زنیم. زن ها در را باز می کنند و قیمت را می گویند. تو باید البته چانه بزنی. یهودی ها پول دوست و گران فروشند!.. چی حالی داشتم من!.. بیشتر بچه ها خجالت می کشیدند. من بیشتر از آن بشکه ها می ترسیدم. اما مرا نیروی مرموزی به آن جا می کشاند. همان نیروی جنسی ای که همیشه مزاحم بوده. اخوی در خانه و خیابان هر کاری دلش می خواست می کرد اما من؟ مانده بودم چه خاکی به سرم بریزم. هیچ کس هم باور نمی کرد که بچه پولدار

کلاس، هنوز در حسرت مانده! آن روزی هم که با نازلی ماجرا را تجربه کردیم به یاد یهودی زیبایی محل افتادم. با آن که دیگر زن رفیق شده بود... امان از این مغز آدمی! نمی دانم بار چندم اکتشاف های نا موفق بود که دل به دریا زدم و زنگ دری را در طبقه ی دوم فشردم. مهدی نشانم داد. گفت خیلی خوشگله! مهدی قول داده بود با چاقوی ضامن دار از من در مقابل هر اتفاقی محافظت کند. تا در باز شد دیدم خود مهدی پیش از هر کاری مثل فریره از پله ها پائین پرید و گریخت. من حیران مانده بودم و در باز شده. دختر پانزده شانزده ساله ای در آستانه ایستاده. خوش اندام و متناسب. کمر باریک و آن دامن کوتاه سرمه ای رنگ شش ترکش را هنوز که هنوز است به خاطر دارم... با این که زن دوستم شده دیگر. از یقه ی بازش نشانه های وسوسه انگیز پستان ها را می دیدی. نزدیک بود همان دم از حال بروم. عاقبت به صورتش نگاه کردم. گیر کرده بودم توی سینه اش. صورتی گرد با لب های درشت و آبدار. اما نیمی از چهره اش با سایه ی سرخ تیره ای پوشیده بود. خیال کردم از قصد کرده است. بعد گفتند که این ماه گرفتگی است! دخترک زیباتر و جذاب تر از این بود که ماه بتواند لطمه ای بهش بزند. انگار ماه از روی حسادت چنین چنگ انداخته و او را آزرده بود. وقتی حیرت و درماندگی مرا دید که چگونه در پی مهدی مانده ام. خندید و گفت: "این کار همیشگی آن احمق است! بار چندمی است که پسرهای مردم را می آورد و کُنف می کند! تو هم گول خوردی مگر نه؟"

پسرک احمق! نگو خاطر خواه دخترک ماه گرفته است و از روی بدبختی نمی تواند ابراز کند. چه کشیدم آن روز..!

یقه اش را گرفتیم. پس از کتک مفصل دوستانه ای که خورد گفت اگر بابایش بفهمد که خاطر خواه يك دختر یهودی شده دمار از روزگارش در می آورد. بی خبر از پدرش، راننده امان را فرستادم تحقیق و کسب

اطلاعات. معلوم شد آن هاهم چندان پیش پا افتاده نیستند که دخترشان را به يك پسر قهوه خانه چی مسلمان بدهند. از آن گذشته، عازم اسراییل بودند. من خودم اگر در فکر نازلی نبودم آن روزها، بی گمان عاشق او می شدم. يك پارچه زنانگی بود. عاقبت روزی در محله پیچید که مهدی و آن دختر ماه گرفته - رقیب ماه - ازبواج کرده و به اسرائیل رفته اند. بی خبر از پدر مهدی. راننده مان را وادار کردم که نزد پدر او رفته و دلداریش بدهد. بعدها دیگر همه فهمیدند که من همه ی پس اندازم را بی خبر از مادرم، به مهدی داده ام که برای محبوبه اش طلا بخرد و دلش را به دست آورد و ...

راننده هنوز داشت آواز می خواند. پرسیدم: "سیگار بکشم؟"
 "البته اگر یکی هم به من بدهید!" نمی توانستم درخانه که هستم باخیال آسوده بود کنم. تعهداتی داشتیم. این هم یکی. نازلی را که برای چندمین بار از جریانِ آشنائی خودبا فریون تعریف می کرد زیر نظرمی گرفتم و بقت می کردم ببینم او يك مادر برای فرزندان من حاصل می شود یا نه؟ از آن منست او یا که به فری می رسد؟

همان روزهای نخست ورودش به فرنگ دچار درد آپاندیس می شود و از خانه ی آقابزرگ يك راست به بیمارستان منتقلش می کنند. نازلی را.
 "انتظار نداشتم آن جا با يك هموطن آشنا شوم. هموطنی که به کمک من احتیاج داشته باشد. و نداند که من نیز بی کمک او نمی توانم سرپا بمانم!" از نگاهش زیرکی و برقِ زندگی می بارد درحین گفت و شنیدمان.
 "تازه به هوش آمده بودم. يك بارهم منشی آمد ملاقاتم. آن روزها همه داغ بودند. در تشکیلاتشان وقت نداشتند سرشان را بخاراندند! فکر می کردم همه انقلابیند و تبعیدی. چند روز دیگر پیروز و سربلند بازخواهند گشت! و من تنها خواهم ماند. همه از انقلابی دیگر می گفتند!"
 حالا رگه هائی از تمسخر و مضحکه نویده توی حرف هاش.

"یکی از پرستارها که اندام ورزیده و صورت کک و مکی داشت خیلی به من می رسید! من هم که تنها بودم احتیاج داشتم که کسی مانند او راهنمایم باشد. از خودشان. هنوز تصویری کردم این ها چون فرنگیند از تافته های جدا بافته اند و به دلم می چسبید که یکی از خودشانی ها مهربانی کند بامن! از همین بلوندها!"

نمی دانم نشانه های تعجب را در نگاهم می خواند یا نه؟
 "يك شب كه مشغول ماساژ دادم بود با لحنِ دلسوزانه از پسر جوانی صحبت كرد كه رگِ دستش را با قوطی كنسرو بریده و درحالِ مرگ است! می گفت خارجی است!"

با خود گفتم: نمی دانسته از چه جهنمِ سردی گریخته بوده است آن پسر خارجی!

"کنجکاو شده بودم اما نه تاحدی که بروم سراغش. تا، يك بار زیر دوش بودم و دخترک پرستار کمکم می کرد که، گفت جوانك از مرگ نجات یافته و می تواند حرف بزند مثل این که از هموطنان شما باشد!"
 آقابزرگ هم تا اینجايش را تعریف کرده برایم.

"خودم را رساندم بهش! فریدون بود. به هوش آمده و گفته بود که پول ندارد. وحالا می خواستند بفرستندش بیمارستان دولتی. مانده بودند که تا این جای صورتحساب را که باید بپردازد؟ می گفت من که نخواستم خودشان مرا این جا آورده اند. اورژانس آورده بوده! از پلیس و این حرف ها می گفتند. درست و حسابی خودش هم خبر نداشت! دم به ساعت می زد زیر گریه! می گفتند شوکه شده. اما نگفت عاقبت شوکه ی چه شده بود! نمی توانستم که در آن حال و روز بگذارم بماند. گفتم به حساب من! تا به حال هم پشیمان نشده ام از آن کار.."

بقیه ی ماجرا را دیگر هر کسی می تواند حدس بزند که چه شد و چه نشد و... پیچیده نیست که.

مردی که در کنار فریدون نشسته و با صدای بلند می خندید شبیه این آمریکایی های گنده ی توی فیلم ها بود. بی اختیار دنبال کلاهش گشتم. باید همین جاها روی یکی از صندلی ها می بود. اما او کلاه نداشت. هر چند ثانیه يك بار کاکل سرکش موهایش را می زد بالا. از روی پیشانی. و انگار که وسواس داشت، هی دماغش را دست می کشید. که تمیز باشد. جلوی پای من هر دو ایستادند. نشستم و نشستند. از این نوع آدم ها خوشم می آید. بی معطلی می روند سر اصل مطلب. مقدمه چینی کرده بودند پیش از من. فریدون می دانست چه کند. مرد گنده پس از خوش و بش مرسوم، طوری که صدای دورگه اش را تنها ما بشنویم شروع کرد: "من نماینده ی شرکت ترابری بین المللی قاصدك هستم! چند روز پیش به من اطلاع دادند که دوستانی می خواهند در باره ی يك قرارداد از ما اطلاعات بگیرند. خوشبختانه شرایط طوری است که می توانیم هر چه زودتر وارد اصل مطلب شویم. دست برقضا موردی که شما پیشنهاد کردید جزو اقلامی است که در بالای فهرست قرار دارد و ما بنا به دلایلی، همچنین مشکلات و اختلاف نظرهای پیش آمده این پروژه را به طور موقت کنار گذاشته ایم. خیلی خوشحال شدیم که دوستانی با ایمان و حقیقت جو در پی اجرای این برنامه هستند. من مشکلات و موانع موجود را برای دوست و برادرم، آقا فریدون تشریح کرده ام! خوشبختانه از سوی ایشان قول های مناسبی دریافت نمودم. منتها مایل بودم با خود شما نیز از نزدیک آشنا شده و برای تضمین بیشتر وارد مذاکره شویم!"

نفس عمیقی از روی خستگی کشید. موهایش را از روی پیشانی بالا زد و فنجان نیمه خالی قهوه اش را برداشت. با چشمان سرخ و کنجکاوش نگاهم می کرد. انگار می خواست نگرانش را زیر سایه ی ابروان پرپشتش بپوشاند. نگاه يك مامور حرفه ای را داشت.

فریدون باز هم رنگ پریده بود. نمی دانم چرا . مایل نبودم بیهوده گرفتاری اخلاقی برای خودم به وجود آورم. کاری که از دستم بر می آمد انجام می دادم. باقی گرفتاری هاش به من چه!

به پیشخدمتی که آرام بالای سرم ایستاده بود سفارش چای دادم. قطره ام را پیشاپیش زده بودم. فریدون اما کنیاك نوشیده بود. در همین چند ثانیه جملاتی را برای پاسخ انتخاب کردم.

"ما حاضریم هم چنین در بخشی از هزینه های مربوطه شريك شویم. برای تضمین کار!.. که البته می دانید که غیر معمول است! اما این پرداخت ما به شرطی خواهد بود که هیچ گونه كمكِ عملی از ما انتظار نداشته باشید. به ویژه از من! مایل نیستم در این برنامه نقشی داشته باشم و نامی از من به میان بیاید!"

این گونه بی پرده و صریح بودن را مدیون قطره ی نیروبخشِ خودم بودم. مردِ گنده بی جهت زد زیرخنده و قاه قاه صدا کرد. ما هم به خنده ی او خندیدیم.

"می فهمم می فهمم!" بعد باز صدایش را پائین آورد: "اما متأسفانه با بررسی ای که کارشناسان ما کرده اند در شرایطِ موجودِ محموله، به هیچ وجه نمی توان اقدامی کرد! دوستانِ با ایمان و زحمتکشِ ما يك بار تلاش کرده اند، صرف نمی کند! این نوع فعالیت های بشردوستانه کمی درد سر دارد! خدا راضی نیست به دردِ سر ما!"

"اما دوستِ عزیز، آن چند سال پیش بود! شرایطِ توفیر دارد. حالا!.." این را فریدون گفت. مرد گنده باز خندید. به پیشخدمت ها نگاه کردم. از دور آن ها هم می خندیدند. خیال می کردند ما حرف های خنده دار می زنیم. گویی بدون خنده وجود این مرد معنی نداشت. خنده کنان گفت: "البته البته! چه می شود کرد؟ شرایط هم عوض شده! این روزها پیشبرد و انجام این نوع کارها مشکل تر شده! ما به كمك مالی شما نیاز

خواهیم داشت بی شك! بزرگواری می فرمائید... اما طبقِ طرحی که کارشناسانِ ما ارائه داده اند بی هم یاری شما ممکن نیست!" این بار من بودم که خندیدم. طوری که فریدون با تعجب نگاهم کرد. او هم لبخندی زد. سرآستین های کتش را کمی بالا زد. انگار می ترسید خیس شود:

"منتها این بار يك توفیر اساسی دارد با دفعه پیش و یا هر مورد دیگری!.. توجه کنید!" و با انگشت يك نقطه فرضی را نشان دادم که باید آن توفیر باشد. مرد با نگاهش می پرسید: چه توفیری چه توفیری؟

ادامه دادم "این بار خود محموله هم آمادگی دارد منتقلش کنند!" عضلات چهره اش می خندید اما چشمانش نه. پیش از این که بخندد پرسید: "این واقعیت دارد یا که شوخی می فرمائید؟ باور نمی کنم!" و خندید. این بار نه چندان بلند. نگاهش زودتر آرام شد.

"اگر اقدام نکنید از راه دیگری منتقل می شود. دست شما خالی می ماند! پس بهتر است عجله کنید!" بی آمیختگی گفتم و به روی پیش خدمت ها خندیدم. يك جوری دوستشان دارم این گارسون ها را! هرسه برای چند دقیقه ای ساکت شدیم. من به چایم پرداختم. فریدون با استکانش بازی می کرد. و او تسبیح ظریف و زیبایی از جیب در آورده و می چرخاند. ساعت بزرگ و طلائیش به چشم می خورد. نیم کیلوئی می شد. از آن ساعت هائی که سلطات زاده هم داشت.

درشرایط موجود بهتر بود لو ندهم که محموله خواه ناخواه رفتنی است. چه بسا آرام می نشستند که خود به خود تمام شود. اما ایمان داشتم این مرد بیشتر به فکر جیب خودش است تا مسائل دیگر. از ساعتش پیدا بود. این بار هم با خنده ی بلندی سخنانش را آغاز کرد. با وجود این، کمی جا خورده بود. حالا چهره اش بشاش تر شد. نور تقدس! "هر چه خدا بخواهد!.. پیشنهاد می کنم این موضوع دیگر نزد کسی مطرح نشود! می دانید که ممکن است اجرای پروژه را دوباره عقب

بیاندازند و همه چیز را موکول به زمان کنند!"
 فریدون پیش از من گفت: "ما نیز امیدواریم مجبور نشویم به این کار!"
 مرد ساکت شد. ما منتظر بودیم تا باز خنده اش را سر دهد.

۴

پس از رفتن مردِ گنده هر دو ساکت نشسته بودیم. به یک دیگر نگاه نمی کردیم. دیگر کار از کار گذشته بود. به هیچ وجه میل نداشتم احساسِ پشیمانی و ناخرسندی برما چیره شود. معامله تمام! پیشنهاد کردم منشی را هم خبر کنیم و بازمانده ی شب را با هم بگذرانیم. می دانستم امشب شب مهمانی شام خصوصی پسرش است. نوه هایش هم می آمدند. ما را هم دعوت کرده بودند که با هزار بهانه جا خالی داده بودم. برخلاف میل شدید نازلی خانم.

از سوئی، باید منشی را هم با خبر می کردیم. تا دیر نشده! باید از خسارات می کاستیم. تا امکان هست!

گوشی را خودش برداشت. گفتم: "مایلی امشب از آن لانه ی غم بیرون بیایی؟" پرسید: "کجا؟" گفتم: "فسق و فجور!"

خندید. دانستم که دلش غنچ می رود. پیازداغش را زیاده تر کردم: "باید برویم ببینیم لب طرف شکرک نزده باشد! باید مراقب این جور اجناس لطیف و نازک بود!" فریدون نه این که بخندد، اما با شوخ چشمی نگاهم می کرد. منشی توی تلفن این بار طوری خندید که آهنگ رضایت داشت. من و من کرد: "آخر، آخر خیلی گران تمام می شود، من هم که..."

گفتم: "آفرین، آفرین!... مرد، کی ما کسی را به جائی دعوت کردیم و فکر هزینه اش نبودیم! راستی که دست مریزاد!.. پاشو حیا کن!"

صدایش ریز و خنده اش نخودی شد: "آخر، آخر این مهمانی!"
 "به تو که احتیاجی ندارند!.. دارند؟.. مگر خدمت کار آن جا نیست؟"
 فوری گفت: "چرا، هست!"

"پس گوشی را بده آقا اجازت رو بگیرم! خودت هم تا نیم ساعت دیگر این جا باش! منتظریم و... چشم براه!"

آقابزرگ وقتی فهمیده بود من او را دعوت می کنم با اصرار خواسته بود که بپذیرد و هیچگاه روی حرف من حرفی نزنند. خوش و بشی خنک کردیم و قطع. باقی قرار مدارها را با فریدون گذاشتم تا او بیاید.

بادیدن فریدون در کنار من آن شادی چهره اش در موقع ورود پرید. کمی با حیرت و تعجب مارا نگاه کرد تا این که فریدون از جا برخاست. صندلی اش را تعارف کرد. با هم دست دادند، زیر لبی احوال پرسشی کردند. منشی بی جهت اطراف را می نگریست. یعنی حواسم پرت است. نمی خواست بی حیایی کند. خنده ام گرفته بود. آن ها چرا يك دیگر را نمی پسندیدند؟ مگر هر دوی آن ها سر سپرده و فدائی اربابانشان نبودند؟ مگر هر کدام از ما سرسپرده و فدائی عقایدمان نیستیم؟

البته فریدون با نرمشی که داشت زودتر خود را یافت و آغاز کرد به خوش و بش کردن. خوب پیش می رفت. پس از نیم ساعت به جائی رسیده بودیم هر که ما را نمی شناخت تصور می کرد سه دوست قدیمی و يك رنگ در کنار هم به می خوارگی پرداخته اند. کسی نمی دانست در قلب هر کدام از ما چه می گذرد. هرسه آراسته و پوشیده و نوشیده بودیم! طوری می خندیدیم که هیچ بی غمی نمی تواند. پیشخدمت ها با حسرتی مارا می نگریستند که مردمی بیچاره و ناتوان خدایان خوشبختی را! به چهره ی هر کدام از هم نشینانم نگاه می کردم دچار احساس دیگری می شدم. هر کدام دنیای ویژه ی خود را در ذهنم می آفریدند. حجم های عجیب و غریبی توی کله ام شکل می گرفتند.

چهره ی فریدون مرا وارد جهانی شیشه ای و شکننده می کرد. جهانی مملو از ژله های رنگارنگ. مردم روی پنبه و ژله گام برمی داشتند و هرکس قلب خونین خود را به دست گرفته و شعری عاشقانه می خواند.

درحالی که شیطان شغلِ سرخ خویش را بر سرش گسترده بود. و منشی مرا به دنیای کاغذی آکنده از کتاب و دفتر و قفسه می کشاند. جایی که مردمانی زمین خورده و زخمی سرود می خوانند و از غمِ پیروزی بر باد رفته اشک می ریزند. جهانی پشت قفسه های کتاب در کتاب خانه ی بزرگ شهر. گرد و خاک و تاریکی. و بوی کاغذ و مرکب چاپ!

منشی وقتی فهمید که آکواریوم هتل دیگر ماهی خوردنی ندارد اخم کرد. گل و گیاه آبزی و ماهیان زینتی جای آن ماهی های پرواری را گرفته بودند. فریدون با تبختر توضیح داد که ایشان، یعنی من، آن را خریده ام و دیگر در آن ماهی خوراکی نگه نمی دارند.

راست می گفت. هفته ی پیش نازلی گفت از معامله ی تازه سود برده ایم. سهم مرا پرداخت. من هم کردم آن کار را. مجبور شدم چندین سهم هتل را هم بخرم. آکواریوم را با ملکش می فروختند. هتل سال ها بود که ضرر می داد. سهام را ارزان خریدند برایم.

غروب يك شنبه ها، خانه ی معماری ها حال و هوای دیگری دارد. گرم و شلوغ تر است. قرار گذاشته بودیم بعد از شام به سراغ عشاقِ سکه ای برویم. فریدون می گفت همین روزها دستگاه های خودکاری ساخته خواهد شد که هرکس می تواند با انداختن سکه ای از زبان معشوق خود جملات دوستت دارم! برایت می میرم! را گوش کند. شاید يك لب کامپیوتری يك بوسه ی جانانه هم مهمانشان نماید. بی آن که از ویروس های کشنده ی ایدز هراسی داشته باشند. بستگی به پولت خواهد داشت. بوسه ی طولانی، نیمه طولانی، با صدا، بی صدا!.. نام عشق سکه ای را فریدون ابداع کرده بود. خودم مایل بودم به قهوه خانه ی گرد گرفته ام می رفتم و در تنهایی به آواز های نامفهومِ آن جا گوش می سپاردم. چاره ای نبود اما. بایستی این دو همراه دل شکسته را همراهی می کردم. به آن ها احتیاج داشتم و ایشان به من. تا اطلاع

ثانوی البته. معامله گر خوبی شده بودم دیگر.

۵

آقای آزادی انگار که مادرش مرده باشد. دو بامبی می زد توی سرش و بی جهت این ور و آن ور می دوید. معماری که همان جا پشتِ دخل از حال رفته بود. چنان چشمانش را هم گذاشته و رنگش پریده بود که گفتی مرده ای است از قبر گریخته. من هنوز درست از ماجرا سر در نیاورده بودم. تنها فریدون را دیدم که با عجله آمد و کنارم نشست. چند دقیقه پیش بی خبر رفته بود. از شوق بود نمی دانم یا از دلهره، که چنان می لرزید. خنده ی جان پروری روی صورتش بود. خنده ی بدجنسی و پدرسوختگی! فوری سفارش داد و پشت سرهم بوسه استکان را انداخت بالا. با دست زد به شانه ی من که داشتم با بهت و حیرت اطرافم را نگاه می کردم و حیران مانده بودم. زد به شانه ام با اطمینان. چشمکی هم تحویل داد. با سر اشاره کرد که به کارخودت برس. جای نگرانی نیست! من بیش از نیم ساعت بود با يك زنِ کوبائی در باره ی سیاست و اقتصاد کوبا بحث می کردم. کار می کرد و برای خانواده اش پول می فرستاد. سرم گرم شده بود و زیاد حرف زده بودم با زنك. که صدای جیغ وحشتناکی برخاست. تا بجنبیم زن ها دست مشتری هاشان را گرفته و هر کدام گوشه ای پناه بسته بودند. من بی اختیار دستِ زنِ کوبائی را رها کردم و پاهایم را کشیدم بالا.

گربه می آمد. اما این بار حالت وحشتناك تری داشت. تلو تلو می خورد و از کنار دهان کج و کوله و بازمانده اش باریکه خونی جاری بود. با چشمانی وحشت زده و از حلقه در آمده حضار را می نگرست و زنگوله اش دیلینگ دیلینگ می کرد. در نگاهش وحشت نشسته بود. وقتی گربه درست در مرکز سردابه ایستاد همه ساکت شدند.

می خواست استفراغ کند اما نمی توانست. چیزی راهِ گلویش را

گرفته بود و هی زود می آورد. و به این خاطر خون جاری از گوشه ی دهانش شدت می گرفت. این بار با حالتِ كَمْكَ طلبانه ای به آقایش نگاه کرد. من آقای معماری را دیدم که دارد می لرزد. نمی دانست چه باید بکند. از طرفی دستش به اسکناس ها بود که می شمرد. از طرفی با يك مشتري معطل مانده می خواست خوش و بش کند. و هی دست می برد که شلنگ معده اش را مرتب کند. نمی دانم چرا دلم برایش سوخت. کلافه و وامانده. برای يك لحظه غم تمام عالم آمد و نشست روی دلم. انسان را تا این درجه زبون و درمانده دیدن، درد آور و غم انگیز است دیگر!.. تنفس گربه به شمارش افتاد... همین جا بود که فریدون از راه رسید و بی آنکه توجه کسی را جلب کند نشست پهلویم.

گربه تلاش می کرد در تاریکی او را بیابد و گلایه کند. اما فرشته ی مرگ طوری او را در چنگال خود گرفته بود که نمی توانست نفس عمیقی بکشد. چند بار از روی غریزه تلاش کرد با زبانش خود را بلیسد. بی موقع، بیهوده بود. نتوانست. دیگر همه دانستند که رفتنی است.

هر که بود قاتل، خوب توانسته بود او را به دام بیاندازد و غافل گیر کند. چنان مهیب و مقتدر بود گربه، که زمین زدن و انداختنش محال به نظر می آمد. گربه نمی خواست درازکش بمیرد انگار. تا آخرین نفس ایستاد و گاه اربابش و گاه فریدون را نگرست. امواجی از دم تا گردن او را می جنباند. پنداری موجود زنده ای توی شکم داشت که بی تابی می کرد بیرون بجهد. جز من کسی نتوانست بفهمد چرا میان آن همه آدم او به فریدون خیره شده است.

حالا دیگر معماری بی چاره بی هوش شده بود. آزادی توی سر خود می زد و با آن صدای نکره اش ناله می کرد. چشم بر مهلکه گربه داشت. از خانم خبری نبود. گویا منشی خوب او را گرفتار کرده و شیرینی لب هایش را می مکید. سکوت وحشت زده و کنجکاو زن ها تبدیل می شد به

نوعی زمزمه های شادمانه. یکی دوتایشان آمدند جلو و با نوک پا زدند به گریه. گریه که ایستاده مرده بود طاقت نیاورد و به پهلو افتاد. زنِ کویائی از کنارِ من برخاست و بالای سر گریه ایستاد. تف کرد روی لاشه. هورا کشید. همه ی زن ها هورا کشیدند. هلهله کردند و يك دیگر را بوسیدند. گریه را نگاه کردم، خشك شده بود.

آزادی هوا را پس دید. پس تنها رفت و يك ضرب آقایش را بغل کرد و برد بالا که حالش را جا بیاورد. خطِ خون از سر پله ها تا مرکز سردابه کشیده شده بود. گوئی خونِ گریه گرمائی به گرمای سردابه افزوده بود. من دلم می خواست نگاهش نکنم. نمی توانستم.

پیرزنی که روپوش نظافت چی ها را به تن داشت ظاهر شد. با خاک اندازی و جاروئی. بار نخست بود که او را می دیدم. با شادمانی زن ها را نگاه کرد. ایشان او را تشویق می کردند. او هم پیروزمندانه قدم بر می داشت. گویا آمده بود ته مانده ی هراس و وحشت زن ها و اقتدار گریه را جارو کند. رسید و روی جنازه تف انداخت و صلیبی روی سینه کشید. بقیه زن ها هم که تازه یادشان افتاده بود خدائی و تقدسی هم در کار است صلیب کشیدند و سرشان را به احترام خم کردند. من به فریدون نگاه کردم. به این مرد آراسته. و لحظه ای را به خاطر آوردم که بسته ی کوچکی نشانم داد و گفت: "برویم! من هم برای آقای معماری ارمغان جالبی دارم!" وقتِ بیرون آمدن از رستورانِ هتل گفته بود.

۶

آخرِ شبی کشاندمشان به قهوه خانه ی کوسه ها. خلوت بود. خوزه هم نبود. دیگر هر دو خسته و کوفته بودند. نتوانستند مقاومت کنند که آن جا کثیف است و از این بهانه ها. نشستیم و سفارش قهوه دادیم.

فریدون گفت: "زهر را سفارش داده بودم زن یکی از کارمندهای آفریقائی مان آورده بود. آمیخته ای از زهر زنبور و عقربِ زرد است! از

هروئین و مرفین هم گرانتر است! برای درمان نقرس و رماتیسم به کار می برند! در لابراتوارهای دولتی فقط پیدا می شود و توی دست و بال قاچاقچی ها! گفت بهترین راه مسموم کردن حیوانات مخلوطی از این معجون و گوشت بوداده ی نمک سود است... ترتیش را دادم آخرش. چند ساله که منتظرم!" و از سر آسودگی دست هایش را پشت گردن قفل کرد و خودش را کش داد روی صندلی. اما هنوز چشمش به من بود که اثر شاهکارش را ببیند. من هم مانده بودم و نمی دانستم او در پی چه نشانه ای در چهره من است.

تصمیم نداشتم به این زودی ترکش کنم، برای همین دیگر به چشمانش که شراره های پیروزیِ مرگ باری از آن بیرون می زد نگاه نکردم. واهمه داشتم از دامنگیر شدنِ آن آتش. هر چند از مرگ گربه هم دلخور نبودم. منشی چنان کیفورِ عشق بازی آخرش با خانم بود که زیاد کنجکاوی نکرد. به اندازه ی کافی هم نوشیده بود. پرسیدم: "این بار چطور بود؟"

جواب داد: "شیرین! نرسیده بودم شکرک می زد!.. راستی فهمیدید گربه مُرد؟ مریض بوده انگار؟"

من هم داشتم با ته مانده ی نیرویم حرف می زدم. دلم می خواست نتیجه ی بیشتری از امشب بگیرم وگرنه حالا خواب بودم. هرچند سرگیجه باز گشته بود از نو. ولی دست خالی نمی توانستم باز کردم.

"راستی امشب تا کی آزادی؟" به موقع پرسیده بودم. خودش را جمع و جور کرد و درست نشست. باز همان غم و اندوه دامنِ نگاهش را گرفت. پنداری با به یاد آوردن آقابزرگ مستی از سرش پرید. دلم سوخت. چرا که آثار عشقِ آفرودیت هم محو شد. مثل کودکی شده بود که در اوج ولگردی بی اجازه اش، چهره ی مادر خود را به خاطر آورده باشد.

"باید بروم دیگر. کم کم باید بروم! این روزها کارهای عجیب و غریبی می کند. دیروز هر چه لباس داشت از رو و از زیر جمع کرد داد ببرند.

فقط يك دست لباس رسمی اش را نگاهداشت! همان لباسی که وقت دریافت فرمان نخست وزیری از دست سلطان تنش بوده! این چندساله هم باخودش کشیده است. یادگارها و آنتیک هاش را هم جمع کرده بود که امشب بدهد به پسرش و نوه هایش! نمی دانم درسش چه می گذرد؟ آن شمشیر اسپانیولیش را هم داد به من! مثل کسانی رفتار می کند که می خواهند به سفر دور و درازی بروند و یا... نکند می خواهد برگردد؟!.. نمی دانم! این روزها اوقات خوبی را نمی گذرانیم. از همیشه سخت تر شده است. تنهائی هم آزارمان می دهد. شما هم که کمتر به دیدارمان می آیید! لابد گرفتارید..."

مثل بچه های یتیم و کتک خورده نگاهم کرد. راست می گفت. مدتی به بهانه های مختلف نوری می کردم ازشان. دیگر کمتر پیدایم می شد در خانه شان. از نازلی که جدا می شدم پرسه ای می زدم و خودم را می رساندم به این جا. به فریدون هم گفته بودم که این جا مرا بیابد. گاهی می رفتم سینما. فیلم های سکسی و پر ماجرا. چند بار هم در تاریکی سینما گریسته ام. وسط فیلم بغض می کردم. آخر، من هم از تنهائی دل خوشی ندارم که. موقعیت مناسبی بود: "چرا به يك مرخصی نمی روی؟ من قول می دهم در غیاب تو مراقبت کنم از او! تازه، آقا فریدون هم هست! بهتر نیست بروی چند روزی روی شیرینی ها کار کنی! شاید روزی قناد شدی!" و طوری خندیدم که فریدون هم متوجه قضیه بشود و از حالت قاتل منشانه اش بیرون بیاید.

فریدون گفت: "من آدم احمقی هستم! تا امشب فکر می کردم شما از آن آدم های کنده دماغ و فیس و افاده ای هستی! اما حالا می بینم وظیفه شناسی و احترامت به آقا باعث شده بود چنین از ما کناره بگیری!.. بله. می توانی به مرخصی بروی ما هستیم!"

دستانش را از پشت گردن آورد و روی میز قفل کرد و تکیه داد.

منشی بی آن که در صدد لجبازی و یا تعارف باشد طوری در مقابل ما ایستاد که کوتاه آمدیم: "می دانم، به من محبت دارید!... من هم شما را دوست دارم. اما نمی توانم! این روزها من هم حالِ خوشی ندارم. اگر هم امشب دعوت می کردید مانده بودم که چه خاکی به سر بکنم با مجلسی که حاصلی جز غم برایم ندارد! طوری با اطرافیان خداحافظی می کند که دل بیننده به درد می آید!... نمی دانم چه درسش می گذرد؟ ساعت ها می ایستد در برابر عکس های آن دوران روی دیوار... نمی دانم! به هرجهت از لطف شما ممنونم!" پیش از انتظارمان برخاست و آماده ی رفتن شد. با عجله من هم برخاستم تا يك بار دیگر پیشنهادِ مرخصی اش را مطرح کنم. اما پیش از اندیشه ی من دست دراز کرد که دست بدهیم. چنان فروتنانه دستش را جلوی من گرفت که انگار می گفت همه اش مالِ تو! می توانی از ته بکنی!... و رفت.

۸

امشب انگار پیش بینی های من درست در نمی آمد. گفتم برویم که فریدون پنداری نقابی را برداشته و نقابی دیگر به چهره گذاشت. گفت: "امشب متوجه شدم آن مرد گنده ی آمریکائی نما هم در خانه ی عشق بوده! نمی دانم شما هم او را دیدید یا نه؟"

ندیده بودم. من از پشت پیشخوان می فروش تکان نخوردم که "خیال می کنم آنجا ستاد کارشان باشد! بر خلاف گفته ی خانم که فقط سفیر به آنجا رفت و آمد دارد مطمئن هستم که دیگران هم آنجا می آیند. ظاهر خودش را عوض کرده بود. با جیغ و ویغی که زن ها راه انداختند آمد سرپله ها. يك لحظه دیدمش. او هم ما را دید. بعد ناپدید شد! جلسه بود انگار!..."

منظورش را می فهمیدم. هم نمی فهمیدم. چندان مهم نبود که ما از محل کار و ملاقاتشان سر در آوریم. به ما چه! جای چندان بدی هم

اطراق نکرده بودند اما، مایحتاجشان دم دست بود.

"می دانید که یکی از شروط و خواسته های خانم معماری این بود که ما، یعنی شما کمکش کنید دارائیش را بردارد و برود از اینجا! برخلاف ظاهرش چیز زیادی ندارد خودش. شوهره همه پول ها را نزد خودش نگه می دارد. ما باید هزینه ی این کار و گرفتن يك وكيل خوب را هم فراهم کنیم. نمی دانم آیا او با این گروه سفارتی هم همکاری دارد؟ اگر داشته باشد برای ما در آینده چندان خوب نخواهد شد! برای همین باید نورش کنیم. می دانید که!.. قول وكيل دادمش!"

شرط و شروطی را که می گفت من پذیرفته بودم. به نازلی هم گفته بودم که احتیاج به پول دارم و چك های اعتباری را هم آماده کرده بودم. اما بغرنجی ماجرا را نمی فهمیدم آن شب. ماجرا ساده بود که. خیال کرد حالیم نشده. بنابراین سرش را جلوتر آورد و شمرده شمرده گفت: "ممکن است سرکیسه مان کنند. طرح را هم اجرا نکنند! اگر این طور باشد دستانمان به جائی نمی رسد آن وقت با يك دولت طرفیم نه با يك شرکت عادی!"

در وقت خداحافظی به این نتیجه رسیده بودیم که برای اطمینان بیشتر و خاطر جمعی، بهتر است در اجرا نیز همکاری کنیم. همان طور که آن مرد گنده ی شبه آمریکائی می گفت. با آن تسبیح اش!.. اطواری!.. خود فرینون پس از اصرار من و پیش کشیدن نوباره ی مسئله ی نازلی داوطلب شد که با ایشان همکاری نماید. کس دیگری را در دسترس نداشتم که راه را بدانند. او خودش هم مایل بود در برابر معامله ی شیرینی که با من کرده است بیشتر بپردازد. شاید وجدان یخ کرده اش شروع کرده بود به آب شدن. شاید هم از پیشانی من خوانده بود که موجود بی آزار و پخمه ای هستم. چه می دانم. هرچه بود او جلو افتاد که مرا بیش از این نیاززده باشند. خلاص!

چهار

نازلی سراسیمه از راه رسید. ناراضی. مهاجم. کلافه. برافروخته. بی قرار. بی تاب. از کوره در رفته. سرخ سرخ!.. از همان آستانه ی در شروع کرد که: "امروز رفته بودم سری به آقا بزرگ بزنم! يك هیولا آن جا دیدم! فریدون هم بی خبر از من اون جا بود. از کار این پسر خیره سر، سر درنمیارم باید در اولین فرصت باهاش حرف بزنم!.. اما اون هیولا..! ازش ترسیدم! هرچند افتاده و با ادب بود اما از چشمش ترسیدم!.. ببینم!.. تو نمی دونی این ها کی هستند؟ تیپ عجیب و غریبی به نظرم آمدند!.." چنان پرسید که انگار می داند که من می دانم.

توان جنبش ازم گرفته شده بود. این اواخر ضعف و سستی زیادی درمغز استخوان هایم حس می کردم. داشتم ناپدید می شدم. آن قطره را هم اگر نداشتم کارم می کشید به ورد و جادو.

دستش را گرفتم کشیدم و نشاندمش روی زانویم. فکر می کردم این روزهای آخر را باید بیشتر و بیشتر از مصاحبتش سود ببرم. هرچه من از پا می افتادم او جوان تر می شد و دلریاتر. پنداری عصاره ی وجود مرا به او تزریق می کردند. هر بار از فریدون و بی انطباطی اش می گفت در نگاهش به جای خشم و نفرت، آمیخته ای از مهر و گله و حسادت

آشکار می شد. وقتی نشاندمش روی زانویم با ناتوانی گفتم: "چرا! می دانم آن ها کی هستند!.. نگران نباش!"

"کی هستند از کجا آمده اند؟ من نمی دونم چرا این پسره تا این اندازه با آن ها گرم و صمیمی بود؟.. باید دُمش را قیچی کنم!"

در خودم گفتم "به زودی به اندازه ی کافی فرصت خواهی داشت که با دُم او بازی کنی! قیچیش نکن! از آن گذشته به حسابش، حسابی رسیده ای که! خودت که بهتر می دانی!"

گفتم: "از داخل آمده اند. از نیروهای تازه نفس هستند! نقشه هائی دارند! تو نگران نباش! آقا بزرگ می بونه چه کنه! در ضمن منشی و فرینون هم که هستند! جای نگرانی نیست!"

پیش از این که لبانم به درستی روی گردنش بنشینند برخاست و دامن از من کشید: "یعنی چه؟ سر در نمیارم! از يك طرف آن چنان رفتار میکنه که از کار افتاده ست. از طرف دیگه با نیروهای تازه نفس ملاقات می کنه و گرم می گیره!.. پُف!.. رویاه مکار!.. نه، نه، سر در نمیارم!"

"باید هم سر در نیاری! از من و تو باهوش ترهاش تو کار سیاست موندند و سر در نمیارند! لازم نیست اینقدر جوش بزنی بیا بشین این جا! برای سر در آوردن از سیاست باید ابزار به خصوصی داشت!"

"تو چرا خونه نشین شدی؟ کمتر می ری سراغ اون پیرمرد؟ شاید به کمکت احتیاج داشته باشه! داری از حال می ری. انگار نامرئی میشی!"

"بده همیشه پیش تو هستم؟ هر وقت لازم داشته باشه خبرم می کنه! حالا مصلحت نیست اون طرف ها زیاد پیدام بشه! لابد ما هم عقمون به يك چیزهائی می رسه!.. بیا این جا!"

دیگر بر نگشت که بنشیند. رفت توی اتاق خواب و مشغول شد. غذا پخته بودم. نمی توانستم راحت بنشینم. با همان حالت رخوتی که داشتم سرم را در آشپزخانه گرم می کردم. خدمت کار با تعجب نگاهم می کرد

و زیر لب حرف می زد. حالا هم رفته بود پیش نازلی و گزارش می داد. نمی دانم این یکی، دیگر از جان من چه می خواست.

سرمیز غذا با شك و تردید نخستین قاشق را به دهانش گذاشت و چشمانش را بست. با دقت و حوصله مزه مزه کرد. بعد چهره اش از هم باز شد: "خودشه!.. همونی که همیشه مادرم می پخت!"

خدمت کار را دیدم که اخم کرد و از اتاق رفت بیرون. هووی من! هووی فرنگی من! گفتم: "آره تو زیاد غصه اش را نخور! این جماعت سیاسیون می دونند چه می کنند. نمی شه به همین راحتی سر از کارشون در آورد!"

"فقط نمی دونم این پسر از کی تا حالا سیاسی شده! قبل از تو اهل این کارها نبود! می گم نکنه زیر سر تو باشه ها؟.. نکنه تو او رو از راه به در کرده باشی!.. فریبون رو می گم ها!"

"او اگر از راه به در شده هم باشه پیش از من شده! خیال می کنم خودت بدونی کی!.. تازه، کار بدی نمی کنه که!.. همه ش که تجارت و پول نمی شه. کمی هم سیاست و... کارهای خدایسندانه!"

"وا! تو هم که آخوند شدی! اگه آخوند می شدی از اون پدرسوخته هاشون می شدی ها!.. از اون بانمك هاش!"

نمی دانم چرا بی جهت حرف را کش می داد. البته حق داشت تا حدی. تا همان حدی که اجاره خانه را پرداخته بود. اما نه بیشتر. - من هم دیگر سیاسی می اندیشیدم. چاره ای نبود - تصمیم گرفته بودم هرطور شده کار را تمام کنم و رهاشوم. حالا هم که دیگر آخرهای برنامه بودیم. به قول فریبون. نمی شد بی احتیاطی کرد.

این روزها را با خستگی و نگرانی سر می کردم و در عوض تا صبح در کنار بوستانم، با پسر کدخدا و سایرین در حلقه ی آتش می نشستیم و حال می کردیم. همه از کاری که می کردم رضایت داشتند و چشم به

راه بازگشتم بودند. آیا آمده بودم که باز گردم؟ يك عمر از بازگشتن به روی پلی که از آن گذشته ام متنفر بوده ام!

۲

فریدون راضی بود. نگهبان های خانه، او و همراهانش را به خوبی شناخته بودند. بخش مهمی از برنامه را که خوب توانسته بود از عهده اجرایش بر آید همین بود. در بیست سی روزه گذشته همراه آزادی و مرد شبه آمریکائی همه ی پاس های مختلف را از سرگذرانده بود. حالا دیگر نگهبان ها می دانستند این نورچشمی آقابزرگ همیشه با تو تن از هم کار های مبارزش می آیند. ساعتی را در خلوت می گذرانند و می روند. احتیاجی به کتجکاو ی بیش از آن نداشتند. همان اندازه که هنوز تفتیش بدنی می شوند و هیچ گونه اسلحه ای همراه ندارند کافی است. منشی هم خواه ناخواه با اوضاع کنار آمده است. چه بسا در نهان نیز راضی و خوشحال است که دوباره پس از مدت ها سکوت و رکود، پای چندتن از هموطنان مبارز به خانه شان باز شده است. گاهی که صحبت می کردیم از لغو اجاره نامه شکوه می کرد و این که هنوز خانه ی تازه را ندیده اند و... نکند ناگهان بی خانمان شوند و برنامه های طراحی شده با اینان پا در هوا بماند؟! فریدون کوشش می کرد تا به جایی برسند که آمد و شد ایشان برای نگهبان ها عادی شود.

آقابزرگ دوبار تلفنی تماس گرفت. چند سفارش کرد و سپرد که تا پای مرگ هیچ کس از ماجرا نباید چیزی بفهمد. من هم قول دادم. قول داده بودم جدا از رازداری، با دخترش نیز تماس داشته باشم. بعد، در برابر خواهش و تمنای من پذیرفت که دیگر يك دیگر را نبینیم و صدای يك دیگر را نشنویم. هرچه بود او راهش را خود انتخاب کرده و ازمن جدا شده بود. همه ی شوق و نوق مرا به همکاری دید و این راه را پذیرفت و ازمن خواست که اطاعت کنم. من اهل لج بازی نیستم که.

بار آخرکه يك تَكِ پا رفته بودم شاید بتوانم منشی را راضی کنم به ما بپیوندند. دیدم ابری به پهنای خانه بر فراز آن جا متمرکز شده. می گفت از پنجره آمدنش را دیده. می گفت چند روزی است همان جا مانده، بی حرکت. و هنوز نباریده. گفتم می بارد به امید خدا!

خانه دچار گرمای طاقت فرسایی شده بود که هر کسی توان و تاب تحملش را نداشت. تا جائی که توانستم از لباس هایم کاستم و نشستم. بی صدا. دیوارها دیگر از نشانه های گذشته تهی بود و فضا فضایی اندیشه بود. و هوای رفتن داشت. آب و جارو شده و عطراگین. مثل حرم امام زاده ها! رنگ رخ هر دو مهتابی شده بود. انگار، دو قطره مهتاب چکیده آن جا. هر چه کردم، نپذیرفت.

از خانه که خارج می شدم آقابزرگ دستم را در دستانِ تبالوده ی خویش گرفت و طوری نگاهم کرد که نزدیک بود در نگاهش غرق شوم. تنها چیزی که از همه ی گفتارش به یادم ماند و می ماند همین بود "...تا به سرچشمه ی نور...!"

منشی مثل همیشه که دم آخر به یاد چیزی می افتاد پای پله ها صدایم کرد توی آشپزخانه. گفت: "چند شب است پی در پی پدرم می آید به خوابم!" گفتم: "خیر است انشاالله!"

ادامه داد: "اما از مادرم خبری نیست! برای همین دلخورم!.. دلم برایش خیلی تنگ شده!.." گفتم: "پشت بندِ دل تنگی، گشایش است!"

۳

نازلی تازه ترین ابریشم خود را می پوشید که برود. برود؟ فریدون خواسته بود که اجازه دهم او را به شام دعوت کند. قرارمان بود. مخالفت نبایستی می کردم. مایل بود با او صحبت کند. می گفت مایل نیستم ناگهان با دیدن و شنیدن حقیقت ازجا کنده شود. حق داشت. من اجازه دادم و سپاس گزار هم بودم. اما رو نکردم.

آرام خودم را رساندم به کتابخانه ی کوچک خانه. روی زمین سر می خوردم. شیشه ی قطره ام را از پشت کتاب ها برداشتم. به دست شوئی رفتم و خودم را ساختم. آینه را ندیدم. او هم مرا ندید. گرد و خاکِ دوران نشسته بود روی من. و روی او.

سر راه برخوردیم به نازلی که می رفت. طوری براندازم کرد که گناه کاری را و یا غریبه ای را. پرسید: "چرا خاکی شدی! چرا مثل ارواح راه می ری! گاهی ازت می ترسم!.. اوه... چه کفش های گنده ای پوشیدی! از کجا آوردی؟ مال خودت که نیست. هست؟"

پتو را کشیدم روی شانه هایم و نالیدم: "اووه ..! چقدر می پرسی تو!" می دانستم شبخ شده ام. روحی غریب و تنها. او نمی دانست. درون خودم، خطاب به او گفتم: "برو باباجون، برو! برو به فکر زندگی باش! ترا چه به زندگی با يك روح دمه ی عقب افتاده!" و راهش انداختم. با خوش روئی پدرا نه. نبوسیدمش.

برگشتم رفتم روی راحتی خودم افتادم. نگاه کردم. کفش های بزرگ برادر بزرگم خوب سم هایم را پوشانده بودند. از ته دل خندیدم. بی چاره خدمت کار! وحشت برش داشته بود! این روزهای آخر دیگر می ترسید نگاهم کند. به خانمش گفته بود: "آقا يك جورى شده! نمی توانم تو چشم هاش نگاه کنم!" خانم گفته بود: "خوب، نگاه نکن!"

بینوا!

پنج

چنان در را می کوید، که چهار ستون خانه می لرزد. با مشتش، با پا. مشتش ولگد! پیداست کار از کار گذشته. و من دارم می روم! و او از هول و هیجان نمی تواند دسته کلیدش را بیابد.

نخستین بار بود که توانستم در يك بازی برنده شوم. به درستی. با شایستگی! از آغاز تا فرجام! همه چیز را به دقت طراحی کردم و هر مهره را سر جای خود گذاشتم. سرسختانه و سنگدلانه در برابر از دست دادن عزیزانم ایستادگی کردم و تنها به پایان کار اندیشیدم.

اکنون صاحب چنان توانی هستم که، با کیسه ی تهی و دستان خالی همیشه جایی در میان انسان ها داشته باشم. و بزرگ ترین پاداشم چشمانِ مهربان آقابزرگ است که از پس اشک های روشنش، دریائی از حق شناسی و سپاس نثارم می کند. از پس غم و رنج خانه ی ابری! اگر من قلبم را به او هدیه کردم که او به من چشمانش را داد.

نگاهش را و بارِ گرانِ اندوه اش را. او مرا در چاه لذت واژگون کرد! امروز روز رستگاری ماست! دیگر می روم از این جا! ابرها را می بینم که پشت پنجره ی سکوت به انتظار مانده اند. اشارتی کافی است

که هجومِ خیسشان را آغاز کنند. به دریا می اندیشم که گویی زیر ابریشمی کبود، بی تابی می کند.

پس از بررسی گزارش کارهایم برخاستم که راه بیفتم. اکنون ساعتی از روند نا پیدائیم گذشته بود. دیگر به آسانی نمی توان مرا یافت و موردِ بازخواست قرار داد. دیگر از کسی واهمه ندارم. پاهای سحر انگیز من، مرا یاری می دهند تا به هر جا که خواستم بگریزم. پرواز کنم. مانند اسبی بالدار! و... ناپیدا شوم سرانجام... درمی زنند!.. در می زنند! در از جا کنده شد که!

۲

نازلی چنان دستپاچه و هراسان است که فراموش کرده است با کلید خود در را باز کند. - می دانید که - خدمتکار وحشت زده و سرآسیمه است. از سوئی نمی تواند مرا بیابد که صدای نفس هایم را می شنود. و از سوئی چنین درکوفتنِ خانمش ترسانده اش. يك بار دستان خیسش را خشك می کند تا بدود به طرف در. بی جهت می ایستد. دستمال را از روی زمین برداشته و به اطراف می نگرد. می دود به طرف در. بار دیگر از سرِ هراس برمی گردد به آشپزخانه و دستمال را می آویزد ازجایش. سرسام گرفته انگار از نبودن من و هجوم کسی که پشت در است. او که نمی داند نازلی آمده تا داد و بی داد کند. تا داد خواهی کند. دو نور هم می چرخد و سرانجام در را که باز می کند، در برابر هجوم نازلی تاب نمی آورد. زمین می خورد. کوسه ای جسور و مهاجم از راه رسیده. نه! ببری زخمی!! با ورودِ او غریوِ چکاچاك و جرینگ جرینگ تیغ های آخته، از آشپزخانه به هوا بر می خیزد.

صفِ ساطورهای استیل و چاقوهای ضد زنگ به دار آویخته شده، به ولوله می افتند. تاب می خورند. شور و غوغا. خبر را آن ها نیز شنیده اند. صدای خنده شان به قیژ قیژ سوهانی کُند می ماند. تیغ های

کوچک تر زینگ زینگ می کنند! چندی اور است برای نازلی. از چهره اش پیداست. چنان تکیده که انگار درون خویش فرو ریخته است، عنابی شده رنگش! کبود شده لبانش. "مگر از دوزخ گریخته ای دختر؟!"

رادیو، ساعتی يك بار خبر را تکرار می کند. نازلی بی توجه به خدمت کارمانند دیوانه ها فریاد می زند و مرا می خواند. صدای نفس هایم را او هم می شنود اما نمی داند من کجا هستم. هستم و یا نیستم. می رود به آشپزخانه با وحشت به ردیف چاقوهای آشپزخانه چشم می دوزد. ناله ای از روی درد از گلویش خارج می شود. چاقوها با دیدن او ساکت می شوند. اما هنوز زینگ زینگ هست!.. دست می برد به سینه اش. انگار که با آن بزرگترین چاقوی آشپزخانه به قلبش زده اند. به گردن خود دست می کشد. روی حلقش را! گوئی که با آن نازک ترین و تیزترین چاقو، حنجره اش را دریده اند، خرخر می کند ناخواسته. باز مرا با خشم فریاد می کند. من نیستم. چاقوها با بد جنسی به هم نگاه می کنند و صدای سوهان می دهند. گویی کسی با ضربتی به پس گردن، او را سرنگون می کند. تلو خوران نقش زمین می شود. فوری از جا می پرد. از من فقط نفس هایم جا مانده اند. لعنتی! امان از این سیگار!.. خس و خس. گوش هاش را می گیرد. از آشپزخانه بیرون می رود که نه، می گریزد. چاقوها و دشنه ها تعقیبش می کنند. خود را به دستشوئی می اندازد. عق می زد. چیزی بالا نمی آید. آن ها پشت در منتظرند. پا به پا می کنند بیاید بیرون. ناخودآگاه دست می اندازد تا تیغ صورت تراشی را بگذارد سر جایش. وحشت زده می بیند خونی است آن. کسی را پیش از او زده اند؟.. زار می زند. شانه های استخوانیش می لرزند. قلب من می لرزد. دیگر نقشی ندارم. این اجازه را از دست داده ام دیگر که پناهش دهم. مرا می خواند. چاقوها می خندند. می دانند که من نیستم. می دانند که من هوادار ایشانم. نازلی خیال نمی کند!

خدمتکار سایه به سایه به دنبال خانم می دود. اشک می ریزد و زبان می گیرد. مثل خودمان! مثل مادرم! مثل زن کدخدا. مثل زن مشدی امید... و به گونه هایش چنگ می زند. مثل مادر مهدی. وقتی فهمید تنها پسرش با یهودی ماه گرفته گریخته اند اسرائیل. و... خدمت کار هم خبر را از رادیو شنیده است. بال و پر نازلی سوخت دیگر. تو گوئی در زیر بمباران غافل گیر شده باشد. از زمین و زمان تیزی می بارد. کاش کسی به دادشان برسد. چه طولانی است این نمایش!..

چاقوها و تیغ ها سر راه هر دو را گرفته اند. پا دارند و بال دارند و می خندند. نازلی می ترسد و خود را به اتاق خواب می رساند. با دیدن آن همه ابر مات می شود. توده ی ابرها به احترام او کمی عقب می کشند. سلام می کنند. مرا می خواند. با التماس. اما من نیستم که از جا برخیزم و مردانه آن شانه های زنانه را در آغوش کشم! خدمت کار این بار از روی ناچاری فریاد می زند. او نیز مرا می خواند. هربو خسته و درمانده در آغوش هم فرو می روند. گریه می کنند. چاقوها و قیچی ها در اشک آن دو غرق می شوند و ...

... می روند و می روند. من بال می زنم. بی دغدغه.

نازلی برای چندمین بار خدمت کار را می خواهد و این بار به او امر می کند که در برابرش بنشیند. هنوز باور نمی کند که باید سیاه ترین ابریشم خود را به تن کند و به عزای آقا بزرگ بشتابد. می گوید: نگذاشتند جنازه ها را ببینم. بی رحم ها!.. هر دو را سلاخی کرده اند. می گویند مردی با ضربتی، با دست خالی هر دو را از پا در آورده و بعد سلاخی کرده اند هر دو را... با همین چاقوها و با همین قیچی ها. با همین تیغ ها! بی نوا آقا بزرگ!.. بینوا منشی!.. گفتند تیغه ای در سینه ی منشی جامانده و جدانشده است! نگهبان ها می گفتند... بی عرضه ها! بی پدر مادرهای مفت خور!.. یعنی چنان سهمگین بوده است ضربت قاتل؟! چه

نفرتی داشته اند!.. چه کینه ای!.. عجیب است نه؟.. چرا کسی به دادشان نرسیده؟.. مگر فریاد نکرده اند؟.. گوش هاشان مگر کر بوده این مفت خورها؟!.. بینوا آقا بزرگ!.. بی نوا منشی!.. می نالد: "سر آقا بزرگ را از تنش جدا کرده اند!.."

هه ، هه..! بی نوا منشی! بی نوا آقابزرگ! بگذار گریه کند.
خدمتکار دیگر اشکی ندارد. در نگاه جستجوگرش مایه شوقی از رفتن من می نشیند. موزیانه می خندد.

"راستی که ما برای سیر کردن خود از چه اسلحه های مرگباری سود می جوئیم! چه غذاهای خوشمزه ای با آن ها می پزیم!.. بی چاره نگهبان ها! چه بازخواستی در انتظارشان است!" من می گویم. صدایم را نمی شنوند. من دیگر آن جا نیستم تا بشنوند؟

۳

پیش از رسیدن به وعده گاه، سر راه می ایستم. تاکسی حیران و کنجکاو نگاهم می کند. می خواهد بداند من از چه می گریزم. چنان سر از پا نشناخته سوار شدم که سه بار کیفم از دستم افتاد. اما من به او چیزی نخواهم گفت. به دیگران نیز.

از نور. از فاصله ی دوِیست متری خانه ی آقابزرگ را نگاه می کنم که در مه پنهان شده است. می گویند آن ابر تنها روی این خانه بارید. جا به جا سایه های تر گسترده است. نم و رطوبت و بوی خاک جارو شده ی روستا. فرشته های گروهان خدمات، بی حوصله و خسته، غر و غرکنان ابریشم شب را روی جهان پهن می کنند. و خورشید بساطش را جمع می کند. ایستاده ام به آسایش. نگاه می کنم بده بستانِ روز و شب را. و مه پس از باران می آید. هنوز افراد پلیس بی آنکه بدانند در پی چه هستند نور و بر خانه می پلکند. پیرامون خانه را نوار نو رنگ قرمز و سفید کشیده اند. برای جلوگیری از ورود افراد متفرقه یا برای سد کردن

راه گریز ارواح؟ نمی توانند!

اکنون دیگر در زمینه ی تیره مه فقط نوار کمر بند شب رنگ مأمورین پیدا است. من منتظرم، که بیایند برای وداع. درست سر وقت. آهنگی آشنا در گوش جانم می بود. کاروان می رسد. کجاوه ای بر شانه ی آشنایان تاب می خورد. همه ی کجاوه کشان را می شناسم. تعظیم می کنم. ایشان با مهر خنده اشان مرا نشان می دهند که: "ای ناقلای پدرسوخته!" از دل مه آمده اند. چنان می خندم که سبک شوم. با هر قهقهه بارم سبک تر می شود. به این می گویند خنده. همه خنده. خدا خند. آرامشی از ازل تا به ابد. همان که همه در جستجویش هستند.

۴

آقابزرگ جلد و تر و فرز می آید بیرون از کجاوه. نه! می پرد. متبسم و سبک بال. من هم به سویش رفته ام. در آغوش هم فرو می رویم. بی آن که چیزی بگویم می شنوم که می گوید: "به امید دیدار. سپاس گزارم!" و اشاره می کند به منشی که ابرو در هم کشیده مرا می نگرد. انگار که منتظر است آشتی کند. با اشاره ی آقا او هم پیش می کشد تنش را. همچنان که سینه هامان به هم می ساید. برجستگی چاقوی به جامانده روی سینه اش را حس می کنم. در گوشش زمزمه می کنم: "امیدوارم از آن لب های شیرین آن طرف ها هم بیایی!" مانند همیشه مهربانی اش به اخمش می چربد. با خوش روئی می بوسیم گونه هامان را. من طاقت نمی آورم. چشمان بسته اش را نیز می بوسم. گونه هامان تر می شود. آشتی کنان است دیگر!.. وقت رفتن می گوید: "درست گفتی! آن ابر عاقبت بارید!" و من نیز بی اختیار می بارم.

مردان کجاوه کش همه سُم دارند. خنده ام می گیرد. ایشان نیز به من می خندند. کاروان با همان ضرب آهنگ آمده، باز می گردد. چرخ به دور خانه می زنند و ناپدید می شوند. روشنایی صحنه می رود. طنین

آوازشان در فضا می ماند. تماشاچیان زیبِ بلوزهاشان را بالا می کشند. مورمورشان می شود گویا. پا به پا می کنند و کم کم دل می کنند و رو به خانه های خود راه می افتند. خانه و مه و ابر و همه چیز نیز ناپدید می شود. تالار نمایش خاموش می شود.

سوار تاکسی از میدان عبور می کنیم. راننده تاکسی شاخ در آورده. مرا به یاد حیرت زندگی دهاتی هامان می اندازد. حیرت زندگی پدر در برابر خبر برادر. حیرت زندگی مادر در برابر خبر پسر.

تا يك تلفن عمومی ببینم پیاده خواهم شد و نشانی آن معبدِ شهوت را به پسرِ آقا بزرگ خواهم داد. نشانی سفارتخانه را خودشان می دانند. راننده کلافه و هراسان تلاش می کند از شرِ شاخ ها رها شود. در آئینه مرا دیده است که چطور ناپدید می شوم. می گویم: "آخر به تو چه برادر! به کار خودت برس!"

۵

فریدون که انگار از مهتاب چکیده، برابرم می نشیند و می گوید: "حالا دیگر دست از این جا بکش. بو می دهد اینجا!" رد گم می کند به خیال خود. بی رسمی می کنم: "با هم حسابی که نداریم! نازلی را هم که تحویل گرفتی؟" نمی خواهد به این صراحت از او حرف بزنیم. مایل نیست تا حد يك کالا سقوط کند محبوبش. سر را می چرخاند و انگار که در پی کسی نگران است از برابر نگاهم می گریزد. با وجود این که مقام يك برنده را دارد اما بزرگوار است. نشان نمی دهد. آرام می گوید: "اگر به خیر بگذرد خوب است!" تند می گویم: "تا این جا که به خیر گذشته! باقیش هم می گذرد!..."

اما او با ادایی که می خواهد دلگرم ترش کنم می نالد: "و نازلی؟" تمامش می کنم: "وقتی مطمئن شد باز نمی گردم! آسوده می شود و مجبور است کنار بیاید با اوضاع. صبر کن و تحمل کن و ترکش نکن!"

خوزه نگاهمان می کند. بایاهای کوتاهش روی دیواره ی پیشخوان ضرب گرفته است. مرا می خواند با این اداها. روزنامه ها پخش و پلا هستند. چه خبرهایی که ننوشته اند! خواننده هنوز از عشق ابدیش می خواند. در خود، بی اعتنا به بر باد رفتگان. می گویم: "تو دیگر برو! تا می توانی برو! من هم می روم. دیدار به قیامت!" آخرش نفهمیدم چهره ی بی رنگ فریدون از وداع من چنان در هم رفته بود یا از ترس آینده؟

"راستی، خبر تازه!.. درمعبد شهوت را بسته اند. زنك را آزاد کردند با ضمانت، وکیل خوبی دارد! اما مردك افتاده بیمارستان. گفتم شاید برایت جالب باشد!.. شاید بخواهی بدانی!"

می خواهد از نو زنده کند همه چیز را. جالب بود. ولی دیگر دیر بود. رگ ها باز شده و باران باریده است. از سکوت من استفاده کرده می گوید: "جای منشی خالی" تند می کنم: "خیله خب، برو دیگر!"

می رود. با رفتن او برق هم می رود. انگار با خودش روشنایی را هم برده باشد. من احساس می کنم که دیگر کسی از کسانم را این جا نخواهم دید. يك لحظه تنهایی سنگینی روی قلبم حس می کنم.

ع

خودم را می رسانم به خوزه. از وجودش گرما می تراود. بوی تند کاج! از همان که در سراسر داستان در طلبش بودم. از بازماندگان اسپانیولی های مهاجر است. گفته ام:؟ نوجوانی بوده که همراه برادر بزرگش از کوه ها می گریزند. برادر لو می رود. فرانسوی ها تحویلش می دهند به فرانکو. اعدام می شود. و او تنها می ماند و سر آخر به این جا می کشد کارش. می گوید او نمرده. روزی می آید و مرا با خود می برد. می گوید وقتی او آمد همه ی عوضی ها را کردن می زند. می گوید وقتی او آمد هیچ وقت برق قطع نخواهد شد. می گوید وقتی او آمد کسی به یخچال و اجاق برقی و اطون نیاز نخواهد داشت. می گوید او

يك روز جمعه خواهد آمد... می گوید وقتی او بیاید از لوله ی توپ و تفنگ دشمنان دسته های گل شلیک خواهد شد.. می گوید... او خیلی چیزها می گوید. تعمیرکار وسائل برقی است. او را تا چند محله آن طرف تر همه می شناسند. همیشه به هر چه آرمان فروش و جاسوس است لعن و نفرین می کند. می گوید همه گناه کارند!..

گیسوانم را رها می کنم روی شانه ها. چهار پایه ی پایه بلند را می کشم درست کنار پاهای کوتاهش. قهوه چی می آید که بساطم را رو به راه کند. تصویر دُخترک را می پوشاند با هیکش. چه پهن است! حالا هریو پاهامان را تاب می دهیم. قول داده ام باهم منتظر برادرش بمانیم. خوزه با شوق نگاهم می کند: "خُب، می گفتی رفیق!"

پاییز ۱۹۹۴ کلن - آلمان

فریدون احمد

از فریدون احمد منتشر شده:

مجموعه داستان های کوتاه	ارثیه مادر بزرگ
ترجمه از آذربایجانی اثر جعفر جبارلی	۱۹۰۵ نمایشنامه
مجموعه داستان های کوتاه	کمی ابر، کمی باد، کمی باران
مجموعه داستان های کوتاه	ارباب طلایی من
مجموعه داستان های کوتاه	گامبو
رمان	دستان دراز اهریمن

آماده ی انتشار:

رمان	رمان سوم
مجموعه داستان های طنز	قصه های من و تو
رمان	فصل پنجم
مجموعه داستان های کوتاه	گامبو و داستان های دیگر
مجموعه داستان های کوتاه	کمی ابر کمی باد کمی باران چاپ دوم
رمان خاطره	چهارده ماه هتل

نشر قصه و طنز برای انتشار آثار موجود نیازمند همکاری شماست.

و...

کتاب اول دبستان. چاپ آلمان
 کتاب دوم دبستان. چاپ آلمان
 هفت کتاب، حاوی آثار اساسی سید احمد کسروی
 حکایات و اندرزهای شیرین ملا نصرالدین
 مجموعه اشعار فروغ فرخزاد
 ۲۳ سال علی دشتی
 زن در آئین زردشتی
 کتاب آشپزی به زبان آلمانی
 من و خاندان پهلوی. احمدعلی مسعود انصاری
 رمان داستان بلند اهریمن
 و صدها و صدها جلد کتاب
 در:

انتشاراتی و کتاب فروشی مهر

با مدیریت جعفر مهرگانی
 قدیمی ترین کتابفروشی ایرانی در آلمان
 تلفن: کلن ۰۲۲۱/۲۱۹۰۹۰
 فاکس: کلن ۰۲۲۱/۲۴۰۱۶۸۹

آیینہ

پر تیراژ ترین مجله فارسی زبانِ اروپا

فرهنگی-اطلاعاتی-خدماتی

با چاپ آگهی در آیینہ

نقل محافل ایرانی های اروپا می شوید.

این مجله ی پر بار و خواندنی به طور رایگان در همه ی

مراکز ایرانی ها در اختیار شماست!

بزودی «زرد برگ آیینہ»

راهنمای مشاغل ایرانیان اروپا

تلفن های اطلاعات: دفتر مرکزی هامبورگ ۰۴۰۴۱۲۹۸۴

کلن ۰۲۲۱۲۴۰۴۶۱۹ مونیخ ۰۸۴۴۱۷۲۵۶۹ نورژ ۶۴۹۴۲۲۸۹

بروکسل ۰۲۵۱۳۲۰۴ هلند ۰۱۰۴۱۴۱۰۸۸ دانمارک ۴۰۲۶۸۰۱۳

قصه و طنز

ویژه داستان و داستان نویسی

طنز و طنز نویسی

نشریه ای برای آنان که به آسانی نمی خندند!

برای دریافت هر گونه اطلاعات با دفتر نشر قصه و طنز تماس بگیرید

دستان بلند اهریمن

در قطع جیبی قابل حمل به همه جا

یک رمان — اثر فریدون احمد

مرکز پخش: فروشگاه مهرگانی و نشر قصه و طنز

و سایر فروشگاه های معتبر دنیا!

XANEH YE ABRY

Roman

Fereidoon Ahmad

(Abolhassanzadeh)

